

رمان گود بای تهران | آیلین آریانمهر



پیشنهاد ما به شما

[دانلود رمان خواب های من](#)

[دانلود رمان حریف سرنوشت نمیشی](#)

[دانلود رمان تحفه نجس](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)



نویسنده: آیلین آریانمهر

بسم الله الرحمن الرحيم

گود بای تهران

Good bye tehran

در زیر آسمان ابی ، خودت را به خدا بسپار

از پس بازی های گوناگون روزگار با لبخند گذر خواهی کرد

اگر معبود با تو همراه باشد...

خدایاشکرت

تمام وسایلامو جمع کردم ؛ نگاه گذرا به کل اتاق انداختم

بلند صدا زدم: سهیل مطمئنی چیزی جا نذاشتیم؟

سهیل: اره نازنین جان همه چیو گرفتیم

بعد با بغض الکی گفت: توروخدا بیا بریم

با حرص از اتاق اومدم بیرون و گفتم: باشه مهمم نیست اگه چیزی جا گذاشته باشیم

باشادی گفت: ایول چطور؟

-چون من اونجا خفت میکنم اگه چیزی جا گذاشته باشیم

بعد با حرص رد شدم از کنارش رفتم...

سهیل: ای بابا عجب گیری افتادیم

.....

انقدر جروبحث کردیم تا بلاخره رضایت دادیم که راه بیفتیم



همه وسایلامون رو مرتب چیدیم تو ماشین

سهیل: خب دیگه وقت رفتنه...

این حرف رو زد و بعدش رفت دره خونرو بست

برای آخرین بار به خونمون نگاه کردم

سهیل رد نگاهمو گرفت و گفت: برمیگردیم نگران نباش

لبخند زدمو چیزی نگفتم...

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

سعی کردم احساسات منفی رو از خودم دور کنم پس پیش به سوی عشقو حال...

-سهیل سوپر مارکت دیدی وایسا باید ی سری خرت و پرت بخرم

+چشم خانومم چشمششم

دستمو بردم جلو ، دره داشبورده باز کردم از توش ضبط و برداشتم

+ای بابا نازنین خانم اگه دلت موزیک می خواست میگفتی خودم برات بخونم خب

-قربون دستت تو نمی خواد بخونی ی عالم خواننده زحمت کشیدن اهنگ دادن

بیرون واسه اینجور مواقع

بدون توجه به حرف من زد زیر اواز: شلغممهمهمهه من شلغمهمهمهه من تو یاری و

یاور من

-||| اینجوریه؟ حالا بزار من برات قسمت رپشو بخونم

+بخون ببینم

-دوبس دوبس عرعر سهیل یک خر خر



بلند زد زیر خنده و گفت: عاشقتم به خدا

-تو کم داری سهیل

+چطور؟

-الان باید بهت بر می خورد اصولا

+اخره میدونم از ته قلبت نمیگی جوجو

-خب کاملا اشتباه میکنی

+الله اکبر

زدم زیر خنده ، همیشه عاشق شوخ طبیعی سهیل بودم!

سهیل تنها پسر عمو کامران بود ، اونم عین من مادرشو خیلی وقته از دست داده

یک ساله پیش سهیل منو از بابا سیاوشم خاستگاری کرد منتها نمی دونیم چیشد که

بابا و عمو خودشون از مخالفت قیام کردن و داشتن جومونگ قصه های منو بخاطر

خاستگاری کردنش از من سرزنش میکردن!

این مقاومت سرسخت بابا و عمو در مقابل ازدواج ما تا الان ادامه داره از اون طرف

عشق اتشین منو سهیلم هنوز شعله وره!

دیگه کم کم به این وضع عادت کردیم دوتامون میدونیم که حتی اگه نزارن ما باهم

ازدواج کنیم تا ابد بهم وفادار خواهیم ماند و با هیچکس ازدواج نخواهیم کرد! اری!

سهیل بعده چند دقیقه ی جا زد بغلو گفت: بفرما اینم سوپرمارکت

-سه سوت برمیگردم

+باشه



از ماشین پیاده شدم رفتم سمت مغازه

داخل که شدم به مغازه دار سلام کردم ، شروع کردم به جمع اوری خوراکی ، ی عالم پفک و چیپس...

رفتم گذاشتم رو میز تا حساب کنه!

مغازه داره ی نگاه به خوراکیا کرد ی نگاه به من!

گفتم: اینجوری نگاه نکن حاجی خوراک ی روزمه

مغازه داره با خنده گفت: دخترجون ضرر داره

-بیخیال بابا

شروع کرد به حساب کردن منم اخرش پولوشو بهش دادم

خلاصه با اغوشی پر از خوراکی از مغازه زدم بیرون داشتم میرفتم سمت ماشین اما نگاهم ناخوداگاه رفت سمت ی پراید مشکی که اون سره خیابون وایساده بود...

خشکم زده بود...

دو بار چراغ داد که یعنی من حواسم بهت هست!

همونجور میخکوب شده رفتم سمت ماشین سهیل دره عقبو باز کردم تا خوراکیارو بزارم اونجا...

هنوزم تو فکر بودم

سهیل: نازنین با تواما؟

-ها؟ چی؟

+هیچی حواست کجاس؟



چیزی نگفتم

+اتفاقی افتاده؟

درو بستم و رفتم جلو نشستم گفتم: سهیل ی چیز بهت میگم ضایع بازی درنیار

+چیشده؟

-اول ماشینو روشن کن خیلی عادی برو سمت ی پارک

سهیل بی هیچ حرفی ماشینو روشن کرد و راه افتاد

+خب حالا میگی چیشده؟

-ی پراید مشکی دنبالمونه

+نه بابا؟ اما من که اون پسره رو پیچوندم ، مطمئنی اشتباه نمی کنی؟ اصلا من میگم تو

به پراید مشکی حساس شدی ، بابا تو کل ایران بالای هزاران نفر پراید مشکی دارن از

کجا معلوم اینی که تو میگی دنبال ما اومده ؟

-اخه کریم بود!

زد رو فرمونو گفت: لعنتی

.....

رو نیمکت ی پارک نشسته بودیمو با قیافه های دپ داشتیم پفک می خوردیم!

مردم رد میشدن و یجوری نگاهمون میکردن

نگاه توروخدا ، اخر عمری مزحکه خاص و عام شدیم

سهیل: لعنت به تو یا کریم



رد نگاهشو گرفتمو رسیدم به ی یاکریم که رو شاخه درخت نشسته بود ؛ گفتم:
یاکریم بدبختو چیکار داری؟ بگو لعنت به تو کریم

چیزی نگفتو هنوزم تو افکار خودش غرق بود

گفتم: حالا چیکار کنیم

+هیچی دیگه برمیگردیم

با غصه گفتم: پس فرارمون چی؟ اون همه برنامه که چیده بودیم چی

+سوت شد رفت هوا

-عجب ضد حالی شد

+ضدحال که واسه ی دقیقشه...

-میگم سهیل بیا بریم دو سه جا بگردیم الان این یارو شک میکنه میگه اینا این همه
خوراکی خریدن بیان تو پارکه به این کوچیکی بخورن؟

+باآش پس پاشو بریم

با ضدحالی که خوردیم هیچی دیگه بهمون حال نمی داد!

یکم دور زدیم بعد برگشتیم خونه

وقتی رسیدیم دم در رو به سهیل گفتم: چمدون تو ماشینت بمونه دیگه ، اگه الان
ببرمش تو ، کل دنیا میفهمن می خواستیم فرار کنیم

+باشه همینجا تو ماشینم بمونه نگران نباش

-بازم ممنون بخاطره...

پرید وسط حرفمو با لبخند گفت: ضدحالی که خوردیم؟



با لبخند گفتم: نه بخاطر همه چی

+من که کاری نکردم عزیزم

-حالا

خندید گفت: دیگه دیروقته برو به سیاوش هم سلام برسون

-هعی باش ، خداحافظ جومونگ قصه هام

+خداحافظ سوسانوی زیبای من!

زنگ ایفنو زدم ، مستخدم گفتم: کیه؟

-سلام نصرت خانم منم ، درو باز کنید

در باز شد ، واسه سهیل دست تکون دادمو بی رمق رفتم تو

رفتم رو لبه استخر نشستم و به خونمون نگاه کردم ، خونه که ن قصر بگم بهتره!

قصری که با پول قاچاق ساخته شده

پدر من یکی از بزرگترین قاچاقچای این مملکت که هنوز شناخته نشده!

از زندگیم بدم میاد ، مثل همیشه سرمو رو به آسمون کردم و گفتم: خدایا خودت

خوب میدونی که من از مال حروم متنفرم ولی چیکار کنم که از بچگی تو شکمم

ریختن!

با دستم اروم به اب صافه استخر موج دادم!

تو فکر بودم ، فکره زندگیم! این که اخرش قراره به کجا برسم ، سهیل چی میشه؟

چقدر امروز ضدحال بدی خوردیم!

توهمین فکر بودم که صدای پر جذبشو شنیدم: نازنین؟ چرا اونجا نشستی؟



سرمو اوردم بالاو به چشمای سبزش نگاه کردم گفتم: همینجوری

گفت: پشت سر تو دیدی؟

-نه مگه چخبره

با لبخند نگاهم کرد

با تعجب سرمو برگردوندم ، با دیدن سگ سیاه زشتتت که بی قلاده پشتم وایساده بود جیغم به اسمون رفت ، تند دوییدم سمت بابامو سفت بغلش کردم گفتم: این چرا بازههههه؟ پس قلادددش کو

خندید ، ی سوت زد که باعث شد سگه بره سمت ته حیاط تو خوش

اروم از بغلش اومدم بیرون

بابا: اون دیگه به تو حمله نمی کنه ، دیگه تورو غریبه نمیدونه پس لازم نیست ازش بترسی

-خب خداروشکر

بابا: تا الان کجا بودی؟

-خودتون که بهتر میدونید ، پس واسه چی می پرسید؟

+نمی خواید این بازیو تمومش کنید؟

-وای دوباره می خوای وارد بحث همیشگی بشی؟

ی پک به سیگارش زد ، خیره شد به ی نقطه نامعلوم

ی نگاه به لباسش کردم ، شلوار مشکی براق با پیرهن سرمه ایی ، با کفشای مشکی



هیکلشم که محشره چون هیچ وقت باشگاه رو ول نمی کرد..... پدر خوشگلو جذاب
من اسمش سیاوشه

پوووف

با پوز خند گفتم: شما چی؟ امشب با کدومشون قرار دارید؟

با اخم گفت: برو تو اتاقت

هه همیشه جوابش همین بود رفتم تو خونه

نصرت خانم اومدو گفت: سلام نازنین جان

با لبخند گفتم: سلام نصرت پنجه طلا

خندید گفت: شیطون خانم برو لباساتو عوض کن غذا حاضره

-گشتم نیست بیخیال شام

+ چرا؟! باز رفتی هله هوله خوردی؟

-نه نصی قربونت اینارو بیخیال اصلا به من بگو ببینم بابا امشب میخواد بره جایی؟

+اره چطور؟

-هیچی تیپ زده

+اقا که همیشه خوش تیپ هستن

-اره میترسم یهو مجبور شیم رخت دومادی واسش بخریم

نصرت خندید گفت: چرا که نه ، تنهایی ماله خداس

اصلا خندم نگرفت ، اگه بخواد ازدواج کنه منم با سهیل فرار میکنم ، تحمل این خونه

به اندازه کافی برام سخت هست!



از پله ها رفتم بالاو مستقیم وارد اتاقم شدم...

لباسامو با لباس خونه عوض کردم

ی ساپورت مشکی با ی تونیک سفید ناز پوشیدم

ی شال مشکیم سرم کردم

لباس راحتی من تو خونه همینان ، خونمون درو پیکر نداره که هر لحظه ممکنه ی مرد

پایین تو سالن نشسته باشه!

رفتم جلو اینه ، به خودم نگاه کردم ، خط چشم نازکم هنوز خراب نشده بود

من از نظر قیافه هیچیم به باباسیاوشم نرفته ، چشمای قهوه ایی با موهای خرمایی

دارم

سیاوشم بور نیست فقط ، چشماش سبزه

پدرمادرم خیلی زود ازدواج کردن!

نصرت خانم میگه مامانم فقط ۱۵ سالش بود بابام ۱۷ سالش...

میگه مامانم از بابام متنفر بود! پدربزرگم مامانمو تو ی سفرش به ی روستا میبینه و

تصمیم میگیره اونو عروسش کنه! خانواده مامانمو با پول راضی میکنه و اونو میاره

تهران بعد عقد پسرش میکنه!

بعدشم که من به دنیا میام!

نصرت خانم میگه مامانم سره زایمان من طاقت نیوردو فوت کرد

لعنت به من ، کاش هیچ وقت بدنیا نمی اومدم تا تو زندگی میکردی مامان! منو

بخش...



اره سره همین داستان زود ازدواج کرده که من نازنین ۲۰ ساله ی پدره ۳۷ ساله خوشگل دارم!

خب هر کسی ی مدل زندگی داره.....اینم از زندگی ما بگذریم

دیدم تو اتاق حوصلم داره سر میره واسه همین تصمیم گرفتم برم پایین از اتاق اومدم بیرون طبق معمول نشستم رو نرده سنگی سر خوردم ، صدای غر غر نصرت خانم می اومد با خنده رسیدم به مقصد

گفتم: ای بابا نصی بیخیال بادمجون بم افت نداره

نصرت: دختر تو اخر منو میکشی

خندیدم گفتم: خدانکنه فداتشممم

رفتم دم اپن وایسادم ، شروع کردم به ناخنک زدن سالاد

-میگم نصی ، چخبر از سریالای جدید؟

گفت: هیچی یکیشون که خیلی قشنگ بود دیشب تموم شد

تو همین حین بابا اومد تو ، سرش تو گوشیش بود ، رفت رو مبل نشست

گفتم: اهان خب موضوعش چی بود؟ اخرش قشنگ تموم شد یا بد؟ ناراحت کننده بود یا شاد؟

نصرت: اخرش پدره رضایت داد دختر پسره باهم عروسی کنن اونام ازدواج کردن

با شیطنت گفتم: خوش بحاله دختره ، که باباش اجازه داده با عشقش ازدواج کنه



یواشکی برگشتم سمتش ، با اخم داشت کانالای تلوزیونو عوض میکرد
یهو یکی زد تو سرم ، فوراً برگشتم گفتم: عه نصرت جون دست بزن پیدا کردی
نصرت: بلا گرفته کم کرم بریز ، بیا کمکم کن میزو بچینیم
یه کاهو برداشتم گفتم: اصلاً من می خوام برم پیش باباجونم
رفتم سمت بابا گفتم: بردپیت من چرا اخم کرده؟
نشستم کنارش ، ادم حسابم نکرد!
-بابا؟
+بله؟
-مگه نمی خواستی بری؟
+کجا؟
-نمیدونم مهمونی ایی ، سر قرار
چپ چپ نگاهم کرد ، با چشمای سبزه سگ دارش چپ چپ نگاه میکنه از ترس
دوست دارم بمیرم!
با من من گفتم: نه منظورم قراره کاریه
سرشو برگردوند اون سمت!
متنفرم از غرورش متنفرم!
گاهی وقتا فکر میکنم میکنم هیچ احساس پدرانه ایی توش نیست
با چشمای اشکی بلند شدم دوییدم سمت پله ها!



رفتم تو اتاقمو شروع کردم به گریه کردن ، خدایا خسته شدم از این زندگی ، عقده ایی شدم...

لعنت بهت زندگی ، لعنت بهت تنهایی ، لعنت بهت دنیا

دلَم ی خانواده سالم می خواد

کلی گریه کردم... و به حاله زندگی تاسف بارم اشک ریختم.

با گریه گفتم: دلَم مامان می خواد ، دلَم بابا می خواد

+مگه پدر نداری؟

برگشتم سمت صدا ، خودش بود

هیچی نگفتم ، گفت: من چیم پس؟

دیگه برام مهم نبود که با کمر بندش کتکم بزنه گستاخانه گفتم: تو بلد نیستی پدری

کنی هه هنوز زوده برات

+دیر یا زودش دیگه گذشته مهم اینه که الان تو اینجایی

گفتم: چقدرم برات مهمه که من هستم ، مگه من چی می خوام ازت؟ فقط می خوام

حتی شده اندازه اون دخترایی که دورو برتن بهم محبت کنی خاسته زیادیه؟

با لبخند گفت: تو خودتو با اونا مقایسه می کنی؟

-شاید کمتر

+اونا ی سری اسباب بازیین ، اما تو تیکه ایی از وجود منی

-اره بابا خون تو ، تو رگای منه پس باهام مثل زیر دستات رفتار نکن ، قبول کن که من

بچتم نه عروسک ، غرورتو واسه من که بچتم بزار کنار



سکوت کرد! ی سکوت طولانی

گفتم: اگه نمی تونی پس بزار برم سر خونه زندگیم ، بابا من واقعا سهیل و دوست دارم

+باشه باشه ، فعلا داریم راجب خومون حرف میزنیم پای اونو نکش وسط

با چشمای اشکی نگاهش کردم

+من تموم زندگیم تویی نازنین

با گریه رفتم بغلش ، گفتم: منو ببخش ، ببخش که بلد نیستم پدری کنم

-بابا خیلی دوست دارم ، خیلی

+منم دوست دارم

صدای نصرت خانم اومد که گفت: اقا ، نازنین ، غذا بخور!!!

-بریم الان نصی میاد کلمونو میکنه

با لبخند گفت: بریم

چقدر عاشقش میشم وقتی مهربون میشه...

رفتیم سر میزه شامو کلی واسش اداو شکلک در اوردم تا بخنده!

نصرت خانم کلی از فضای شاد خونمون زوق کرده بود

خلاصه اون شب گذشتو صبح فرا رسید

وقتی از خواب بیدار شدم ساعتو دیدم چشمم گرد شد ،!!

رفتم تو دستشویی اتاقم دستو صورتمو شستم...

خلاصه سرو وضعمو اوکی کردم و رفتم پایین ، صدای عمو کامران می اومد



داشتن با بابام حرف میزدن ، حواسشونم نبود من اومدم

گفتم: سلام عمو ، سلام بابا

نگاهی بهم کردو گفت: سلام نازنین ، ظهر بخیر

پی به تیکه کلامش بردم گفتم: عمو بیخیال بزار تا جوونیم بخوابیم

خندید

بابا گفت: صبحانه حاضر نیست ، نصرتم رفته مرخصی

میدونم مجازاتم ، اصلا خوشش نمیاد از این کارای من همیشه میگه همه چی باید
سروقتش انجام شه ، اخه قربونت برم کی حوصله داره ساعت ۸ صبح پاشه صبحانه
بخوره؟ ولمون کن توروخدا

رفتم تو اشپزخونه ، کره مر بارو برداشتم با نون ، واسه خودم چاییم ریختم

مشغول خوردن شدم همزمان به حرفای عمو کامرانم گوش می دادم

کامران: اره خلاصه منم گفتم که معامله نمی کنم

سیاوش: کاره خوبی کردی ، واسه این جنسا مشتریای بهتری هست

عمو کامران نزدیک ۴۸ سالشه خیلی تفاوت سنی داره با بابام ، موهاشو مشکی
مشکی کرده ، ریششم همیشه پرفسوری میزاره! بابای من که همیشه ته ریش داره
؛جذاب ترش میکنه!

تو همین افکار بودم که یهو صدای زنگ ایفن بلند شد

بلند شدم تا برم ببینم کیه

با خنده به دماغ سهیل که چسبونده بود به صفحه نگاه کردم



خلاصه اقایون مشغول گپ زدن شدن ، منم بی حوصله گوش می کردم تا اینکه بالاخره
عمو و سهیل رضایت به رفتن دادن

منو بابا تا دره سالن همراهیشون کردیم

سهیل: خداحافظ دادا سیاوش

بابا: به سلامت بچه

-خداحافظ عمو

عمو: خداحافظ

خلاصه عمو اینا رفتنو دره سالنو بستم

-خب ناهار چی بخوریم؟

بابا: زنگ میزنم سفارش میدم

-نصی قراره تا کی نیاد؟

+تا اخره این هفته

-خب همیشه ی هفته تمام غذا حاضری بخوریم که

بابا سوالی نگاهم کرد

با نیش باز گفتم: خوددم درست میکنم

ی تای ابروشو انداخت بالاو گفت: باشه ، درست کن بینم چیکار می کنی

-میتروونم

خندید ، من رفتم تو اشپزخونه اونم رفت رو مبل نشست



شروع کردم به درست کردن ی ماکارونی خوش مزه!

در عرض یکساعت همه چی حاضر شد

صدا زدم : بیا نهار حاضره

اومد نشست پشت میز ، و اسش ماکارونی کشیدمو با استرس منتظر بودم بخوره

بلاخره اولین قاشق و گذاشت دهنش

وقتی خورد گفتم: خب چطور بود؟

خیلی بی زوق گفت: خوبه

-پس بده

+گفتم که خوبه

-اینجور که شما گفتید از صدا تا بده ام بدتر بود

+خب اخه ماکارانی چیزی نیست که بخاطرش زوق کنی

-بلاخره اولین غذایی بود که من واستون پختم

+واسه ی دختر به سن تو این چیزا باید مثل اب خوردن باشه

با زوق گفتم: کلامیییی گفتی چون دُرّ ناب

با تعجب نگاهشو از بشقاب برداشت ، بهم نگاه کرد

گفتم: می خواین ترشی بندازین منو؟ خب بزارین شوهر کنم دیگه

با ی لبخند موذی گفت: نه اتفاقا قراره واست ی خاستگار مناسب بیاد

خورد تو زوقم



گفتم: من از قبلایام میتونم انتخاب کنمااا

با اخم گفتم: لازم نکرده

-کی قراره بیان

+کامران گفت پس فردا شب میاد

پوووووف به خشکی ای شانس

خلاصه ناهار زهرمارم شد ، وقتی بابا غذاش تموم شد میزو جمع کردم ، بی حوصله

نشسته بودم نمیدوستم چیکار کنم که صدای زنگ ایفن بلند شد

تصویر رفیق خل و چلم نمایان بود رو صفحه

درو واسش زدم

سیاوش: کی بود؟

-ترنم

دره سالنو باز کردم ، رفتم تو حیاط

دیدمش ، داشت درو می بست

با جیغ گفتم: وایای ترنممممممم بیا در اغوشششم

با خنده دوید اومد

ترنم: سسسسلام دیوونه

همدیگرو بغل کردیم

-چطوری اشغال؟



ترنم: خوبم عوضی

دوتامون زدیم زیر خنده

-بیا ، بیا بریم تو

با همدیگه رفتیم تو

ترنم با بابا سلام علیک کرد

بعدش کشیدمش بردمش سمت اتاقم ، اخه جلوی سیاوش راحت نبودیم زیاد

ترنم نشست رو تخت ، من نشستم رو زمین جلوش

ترنم: خب چطوری دیوونه؟

-خوبم خواهر تو چطوری؟ بچه‌ها چطورن؟

باخنده گفت: بچه‌های قدو نیم قدمو میگی؟

خندیدم

ی ربعی همینجور باهم حرف میزدیم ؛ از هر دری گفتیم تا اینکه صدای رعدو برق

وحشتناکی اومد ، بعدش صدای بارون شدید

-اخجون بارون

ترنم: دره بالکنو باز کن بریم ببینیم هوا به این قشنگی رو

-باشه

دره بالکن و باز کردم ، دوتایی رفتیم تو بالکن

-چه بارونه قشنگیهههههه



ترنم: اهوم ، سیاوش چرا نشسته رو تاپ تو این بارون؟
نگاهم رفت سمتش ، خیسه خیس شده بود اما نشسته بود
-نمیدونم

سرشو برگردوند سمتمو گفت : تو چرا هنوز اینجا ای؟ مگه قرار نبود با سهیل فرار
کنی

-نشد ، کریم افتاده بود دنبالمون

ترنم: بازم برنامه چیدید؟ واسه فرار

-نه هنوز ، شاید دیگه نچینیم

ترنم برگشت سمتم گفت: چرا؟

نگاهم خشک شده بود رو سیاوش تو همون حالت گفتم: بابامو چیکار کنم
پس؟ زندگیمو چیکار کنم؟ تورو چیکار کنم؟ دل کندن از همه اینا سخته ، اینو وقتی
فهمیدم که نشسته بودم تو ماشینو داشتم برای همیشه از اینجا میرفتم! بین
خودمون باشه اما وقتی کریمو دیدم خوشحال شدم ، چون میتونستم باز سیاوشو
بینم باز تورو بینم باز نصرت خانمو عمو کامرانو بینم

پوزخند صدا داری زدو گفت: من هنوز کتکایی که بهت میزدو یادم نرفته نازنین ،
هنوز از اون مقرراتش متنفرم ، به قیافش نگاه کن حتی بهش نمیاد پدر باشه و
دختری هم سن تو داشته باشه! بنظرم اون خودش نیاز به ی پدر داره
با ناراحتی گفتم: اره ، ولی اون ازم معذرت خواست!

ترنم: رفتارش عوض شد؟ گذاشت تو با سهیل ازدواج کنی؟ گذاشت تو بدون مراقب
بری بیرون؟



-حق با توئه ترنم

روشو برگردوندو گفت: سری بعدی خواستید برید ، منم هستم

با تعجب نگاهش کردم گفتم: تو کجای بیای؟

با بغض گفت: ناپدریم دیروز صبح مرد

-این که خوبه ، مامانت دیگه زجر نمیکشه دیگه ازش کتک نمی خوره

با پوزخند گفت: پسرش بزور مامانمو تحمل میکنن ، دیگه جایی برای من نیست ،

چند وقت دیگه ام باید از خوابگاه بیام بیرون

کلا دیگه جایی واسه زندگی ندارم

حس بدی بهم دست داد

-باشه اگه دوباره برنامه چیدیم تورم میبریم ولی اگه دیگه نخواستیم فرار کنیم تو

میای اینجا پیش من باهم زندگی می کنیم

لبخند تلخ زدو گفت: ممنون ، بخاطر بودنت

چشمامو با لبخند بازو بسته کردم براش

گفتم: با نسکافه موافقی؟

+چرا که نه

-صبر کن سه سوت برات میارم

رفتم پایین و در عرض چند دقیقه درست کردم ، خداروشکر اب جوش تو سماور بود

دوتا فنجونارو گذاشتم تو سینی و راه افتادم سمت اتاق

وقتی به اخرین پله رسیدم ، صدای پیانو منو به اعماق غمام برد



اروم وارد اتاق شدم ، ترنم نشسته بود پشت پیانو

داشت اروم یه ریتم غمگینو میزد

نشستم رو تخت ، و به صدای غمناکش گوش کردم : از چی بگم

از حال خودم

از فردام بگم؟

دست بردار...

منو تو این حال خودم بزارو برو

دست بردار...

از تو نه ، از خودم پرم

تو این حال خوبم

ترکم کن...

دنیا خارم کرد

دنیا قانعم کرد

درکم کن

این روزا خاموشم ، سردم

میترسم

جونی نیست انگارنوری نیست

حتی از سایم میترسم



راهی نیست

تکیه گاهی نیست

ای خدا خستم میفهمی؟

میرم من

اره میرم من

حتی از مرگم میترسم

دست کشیدم به صورت خیسم

کاش من میتونستم یکم از غماتو کم کنم ترنم ، دردی که تو وجوده ترنم هستو

هیچکس نمی تونه بفهمه!

شروع کردم به دست زدن

سرشو برگردوند

-خیلی زشت میزنی ، زشتم میخونی

برعکس اشک چشماش خندید گفت: مرسی حمایت

-چاکریم

نسکافشو دادم بهش ، شروع کرد به خوردنش

-بارونم دیگه بند اومد

ترنم چیزی نگفت

با ذوق فل بداهه گفتم: وای الان جون میده بریم خیابون گردی



+بیخیال بابا

-تو که پایه بودی خواهر

+پایم ، دیوونه که نیستم

-فرصت برای عاقل بودن زیاد است اندکی دیوانگی کن

+شاعر چون بشین تو رو خدا حال نداریم

-ترررررررررررررر

+مرگگگگگگگ باشههههههه

جیغ زدم افتادم رو سره کولش شروع کردم ب*و*س کردنش

هولم داد اونورو گفت: اه دختر تف مالیم کردی

-اخه فداتم بی نهایت

مهربون خندید گفت: خب خیرت حاضر شو

-بگم این اخمخه ام بیاد؟

+اخمخه کیه؟

-جومونگ قصه هام

+همون ، سوسانو هوای جومونگ کرده که تزای احمقانه میده

-آه اری

خندید

شروع کردم به حاضر شدن



تند تند ی تپی واسه خودم سرهم کردم

چند دقیقه بعد حاضر و آماده بودم

ترنم: بریم؟

-بریم بریم

دوتایی از اتاق اومدیم بیرون ، از پله ها رفتیم پایین

کسی تو سالن نبود

-ایول ، مثل اینکه مجبور نیستیم سه ساعت توضیح بدم کجا می خوام برم

ترنم: شاید هنوز تو حیاطه

خورد تو زوقم گفتم: اه اره اصلا یادم رفت تو حیاط بود

خلاصه دره سالنو باز کردم دوتایی اومدیم بیرون همانا رو یا رویی با سیاوش جونم
همانا!

موهش خیس و پریشون ریخته بود رو پیشونیش

ی آن دلم واسه سیاوش ضعف رفت!

بعضی موقع ها انقدر دوسش دارم که دیوونه میشم

با صدای قشنگش گفتم: کجا به سلامتی؟

با مظلومیت ساختگی گفتم: حوصلمون سر رفته می خوایم بریم یکم دور بزنیم

ی نگاه به من کرد ، ی نگاه به ترنم

حس تنفر ترنم از بابام قشنگ تو چشماش مشهود بود



از این همه شجاعتش میترسیدم!

با ی احم ریز زل زد تو چشمامو گفت: برید اما نبینم موردی پیش بیاد که اعصابمو خورد کنه

(این یعنی ببینم مراقبو پیچوندی می کثمت!)

-چشم

سرشو به معنای برید تکون داد

ی خداحافظی سرسری کردیمو از خونه زدیم بیرون!

ترنم: خب دیگه کارمون در اومد ، باید عین مجسمه بریم بیایم چرا؟ چون ادمای بابای قشنگت زیر نظرمون دارن

-واااای ترنم چقدر نق میزنی

ترنم: اچه میدونی دارم منفجر میشم

-منفجر نشو چون قراره بیچونیم

یهو وایساد ، زل زد تو چشمامو گفت: احمقی یا کم داری؟

-هیچکدوم ، فقط دیوونم دیوونه

ترنم: روانی اینی که من دیدم اگه خطا کنی میکشنت

-نگران نباش اون هیچوقت بچشو نمی کشه بعدشم من دیگه به کتکاش عادت کردم

ترنم: من نمیام

-ترنم تو رو خدا بس کن ، بابا میگم مشکلی برام پیش نمیاد

دیدم قدم از قدم بر نمیداره گفتم: جون نازنین بیا



ترنم: چرا به سهیل زنگ نمیزنی؟

-میدونی که تموم پیامها و تماسها چک میشه هر لحظه!

ترنم کلمه ایی گفت که بنده از نوشتنش عاجزم!

ترنم: پس چجوری میخوای خبرش کنی؟!

-تو غمت نباشه

بعد بیست دقیقه رسیدیم به مقصد ، پول تاکسی و حساب کردم پیاده شدیم

ترنم: واسه چی اومدیم بازار؟

-ی دقیقه حرف نزن

نگاهم رفت سمت پراید ، داشت پارک میکرد

خیلی خونسرد گفتم: ترنم ، تا اون پراید پارک نکرده و رانندش پیاده نشده باید بین

مردم قاطی شیم تا گمون کنه

ترنم ی ادا مس موزی انداخت تو دهنشو با لبخند موزیانه گفت: منتظر چی هستی؟

-یک ، دو ، سههههه

شروع کردیم دویدن ، رفتیم تو ی کوچه بزرگو پهن که توش کلی مغازه بودو تا دلت

بخواد ادم

با خنده از میون ادما میگذشتیم ، انقدر دویدیم تا اینکه رسیدیم خیابونی که اون

وره بازار بود ، سریع ی تاکسی گرفتیم ، تا سوار شدیم زدیم زیر خنده ، انقدر

خندیدیم که راننده با تعجب نگاهمون میکرد

گفتم: اقا ما سره پارک پیاده میشیم



راننده: چشم

به دقیقه ام نکشید که رسیدیم به پارک اخه راهش زیاد دور نبود

از تاکسی پیاده شدیم

ترنم درو بست و تاکسی رفت

ترنم: کصافط توام عجب مخی بودی رو نمیکردی

-ما اینیم دیگه

شروع کردیم به راه رفتن

ترنم: خب برنامه بعدی چیه؟

-آخره این پارک ی تلفن عمومی هست میریم از اونجا زنگ میزنیم سهیل بیاد ،

بعدشم که صفاسیتی

ترنم زد زیر خنده و گفت: نه خوشششم اومد بعد ببخشید ی سوال استاد

-پپرس

ترنم: هرسری این مدلی میپیچونی خب اونام که بز نیستن میفهمن نقشتو دیگه

-نه بابا ، منو سهیل هرجای تهران که میشه پیچوندو بگی شناسایی کردیم ، هر سری

ازی راه فرار میکنم

ترنم: بابا ایوووووول ، شما دوتا دیگه دست شیطونو بستید

خندیدم

-اخ داشت یادم میرفت

ترنم: چیو؟



سریع گوشیمو در اوردمو خاموشش کردم

-میدونم می خواد همش زنگ بزنه

ترنم: شب زنتد نمیزاره

-چه خوب

ی نگاه تلخ بهم کرد ، با شادی گفتم: بیخیال ترنم

چشماشو با لبخند بازو بسته کرد

رفتیم سمت تلفن عمومی ، کارت تلفن و از کیفم در اوردم وارد دستگاه کردم ، بعد

شروع کردم به شماره سهیلو گرفتن!

بعد سه تا بوق جواب داد: شلغم باورت میشه همین الان به یادت بودم؟

با خنده گفتم: میدونم ، جومونگ سریع خودتو برسون

+به روی چشمممممم کجا پیام فقط؟

ادرس و بهش دادم

ترنم: چیشد؟

-گفت ی ربع بیست دقیقه دیگه اینجاس

ترنم: احوووو ی ربع بیست دقیقه؟

-اهوم

ی نگاهی به اطراف کردو گفت: بیا بریم بگردیم یکم پس

با شیطنت گفتم: بریم تاب بازی؟؟؟



خندید گفت: بپر بریم

خلاصه رفتیم سمت ی سر سره سربسته که چند دور پیچ میخورد
نشستم پاهامم دراز کردم ، ترنم نشست پاهاشو دوره من دراز کرد
با جیغ سر خوردیم اومدیم پایین ، انقدر زوق کرده بودیم که بی اراده می خندیدیم
آخرین باری که سرسره سوار شدمو هیچ وقت یادم نمیاد
انقدر سرسره بازی کردیم تا بلاخره ی ربع گذشت!

رفتیم کنار خیابون وایسادییم

-نه ، مثل اینکه هنوز نیومده این جلبک

ترنم: پوووووف

اومدیم برگردیم تو پارک ، که ی ماشین با سرعت زیاد وایساد جلومون

سهیل: نررررین اومدم

دوتایی رفتیم سریع نشستیم تو ماشین

سهیل با مسخره بازی همیشگیش گفت: چطوری خانمی؟؟؟؟

-خوبم راه بیفت تا این یارو پیدامون نکرده

سهیل: چشم چشم

وقتی ماشینو راه انداخت از تو اینه به ترنم نگاه کردو گفت: شما چطورید ترنم خانم؟

ترنم با تک خنده گفت: خوبم خودت خوبی سهیل؟

سهیل: ای ، منم خوبم



ترنم: شکر

با ناراحتی گفتم: ترنم میخواد باهامون بیاد ، تو برنامه بعدی واسه فرار

سهیل با ی حالت خاصی از تو اینه نگاهش کردو گفت: بلاخره زدی سیم اخر؟

ترنم : نه !من هنوز هستم ، منتها جاده رسیده به اخرش ، میخوام بیفتم تو ی مسیر
دیگه

سهیل: خوبه

خواستم بحثو عوض کنم ، گفتم: خب بچها کجا بریم!؟

اسم چندتا جارو آوردیم ، اخرش قرار شد بریم سفره خونه!

اخه هوا هنوز ابری بود و امکان این که بارون بیاد باز خیلی زیاده ، باس بریم ی جای
سرپوشیده

خلاصه ضبطو گذاشتم ، تا برسیم منو ترنم کلی با اهنگای خواننده های متفاوت هم
خونی کردیم

خلاصه رسیدیمو رفتیم ی گوشه دنج روی تخت نشستیم

چند دقیقه بعد واسه سهیل ی قلیون آوردن ، منو ترنم بیکار نشسته بودیم حرف
میزدیم

سهیل: هدف منو نازنین اینه که بریم ترکیه ، بقیه زندگیمونو اونجا بگذرونیم تا اوضاع
از اسیاب بیفته اونوقت برمیگردیم

ترنم: خوبه ، منم ی سرمایه ایی دارم ، میتونم گلیممو از اب بکشم بیرون ، پوستم
کلفته میتونم خرجمو درارم

-نه ترنم اصلا مشکل این حرفا نیست ، تو میتونی بیای ترکیه؟طاعت میاری؟



باناراحتی ادامه دادم : شاید دیگه هیچ وقت برنگردیم!

حرفام ترنمو به فکر فرو برد

نگاهم افتاد به سهیل که هی زرت زرت دود میفرستاد بیرون

باحرص گفتم: سرطان پوست میگیری میفتی میمیری نفله انقدر نکش

سهیل با تعجب بامزش گفت: بلانسبت

کوتاه خندیدم

حدود بیست دقیقه ایی میشد که نشستیم تو سفره خونه

حوصلمونم سرررفته بود!

از هر دری حرف میزدیم

توی بحث سنگین بودیم که گوشی سهیل زنگ خورد

سهیل: جانم.....چییی؟.....کدوم بیمارستاان؟.....چقدر من به این فلان شده گفتم

مراقب باشه.....باشه بابا اومدم

با اعصاب خورد گوشو قطع کرد

-سهیل کی بود؟ چیشده؟

سهیل: یکی از رفیقام حالش بده بردنش بیمارستان

چیزی نگفتم منتظر نگاهش کردم که گفت: بچها شرمندم بخدا ، پاشید بریم

برسونمتون از اونورم برم بیمارستان

-نه تو برو ، منو ترنم بیکاریم همینجا میمونیم

سهیل: باشه ، پس من برم خداحافظ



ترنم: ایشون همسر سپیده جون احسان ، ایشونم کامیار ملقب به کامی
با لبخند گفتم: خوشبختم از اشناییتون بچها
ترنم: و اینم ی خل مثل خودمون به نام نازنین
سپیده با خون گرمی گفت: خوش اومدی ابجی
منم با خونگرمی جوابشو دادم
اخی عزیزم...اون حامله بود
احسان: خب بچها بشینید بریم
همگی موافقت کردیم ، منو سپیده و ترنم عقب نشسته بودیم
ترنم وسط نشسته بود
احسانم که داشت رانندگی میکرد ، کامیارم کنارش نشسته بود
احسان همونجور که رانندگی میکرد گفت: خب بچها کجا بریم؟
ترنم: داداش عین همیشه نظر نپرس ، سوپرایزمون کن
سپیده: واو دو دقیقه سکوت جمله سنگین بود
کامی بامزه گفت: اوه شت ، تورو میگه اسی؟
احسان یکی زد به بازی کامیو گفت: لال بمیر تو یه دقیقه
بعد از تو اینه رو به ترنم گفت: چاکر ابجیمونم هستیم
ترنم لوتی گفت: فدامداتیم که
کامی: اه اه انقدر بدم میاد از این...



تا اینکه ی اهنگ شاد اما قدیمی مورد قبول همه واقع شد!

اقا کامی این اهنگو گذاشت همانا صدای هم خونی همه رفت هوا همانا!!

همگی با اهنگ شروع کردیم به خوندن : حالاااااااااااا بیقراررررم تو اِتکههههه

چشم انتظارمممم تو اِتکه

نفرین به قلب تو ای یاااااار

از راه بیراهم تو اِتکه

.....

روزی که باااااا تو بوددددم روز خوش زندگیمممم

روزای رفته رفته همرااااا با افسردگیمممم

به قلب خستم انگاااااار عاشق بودن گناهه

ی روزو روزگاری رَووووووم از این زندگی

حالااااا بیقراررررم تو اِتکههههه

چشم انتظارم تو اِتکه

نفرین به قلب تو ای یار

از راه بیراهم تو اِتکه

.....

احسان مارو برد سد لتیان

بزنو برقص کردیم

خندیدیم



جوک گفتیم

جوج زدیم

وسطی بازی کردیم

هزاران کار کردیم

و همه این کارا تا ساعت ۱۱ شب طول کشید!

زمان عین برق گذشت ، عین برق!

تو راه برگشت بودیم

سپیده و کامی خوابیده بودن از خستگی

احسانم که رانندگی میکرد

فقط منو ترنم بیدار بودیم!

تا برسیم حدودا یکساعتی طول میکشه!

امشب فکر نمیکنم زنده در برم

امشب دیگه سرمو گوشت تا گوش میبره

بدبختی اینه که سهیلم نیست!

از دستای لرزونه ترنم فهمیدم اونم مثل من فوقلعاده ترسیده!

خدا امشبو بخیر بگذرونه

احسان ازم ادرسو پرسید : بهش گفتم

حدسم درست بود ، دقیقا یکساعت بعد رسیدیم تو کوچه باغ



قلبم از ترس محکم میکوبید

از ماشین پیاده شدم

همزمان با من احسانو کامیارم که چند دقیقه ایی میشد بیدار شده بود پیاده شدن!

-ممنونم اقا احسان بخاطر همه چیز ، ممنون اقا کامیار امروز خیلی خوش گذشت

احسان: این چه حرفیه میزنید نازنین خانم وظیفه بود

کامی: راست میگه تازه ما خوشحال شدیم از اشنایی با شما

لبخند زدم گفتم: لطف دارید

نگاه پر استرسم دوختم تو چشمای نگرانه ترنم

با لبخندی که سعی میکردم ارامشبخش باشه گفتم: کاری باری ؟

ترنم: قرار بود امشب خونه شما بخوابم

با تعجب بهش نگاه کردم

ترنم نداشت من حرفی بزنم رو به پسرا گفتم: خیلی خوش گذشت بچهها ، دمتون گرم ،

این نطفه ایی که خوابه روهم ازش تشکر کنید

احسان خندید گفتم: چشم ابجی

کامیارم خندید

ترنم: برید برید زودتر بخوابید خیلی دیر شد امشب

احسانو کامیار خداحافظی کردنو سوار شدن رفتن

گفتم: دیوونه تنت میخاره؟ میخوای سره توام ی بلایی بیاره؟



ترنم: من نمیزارم بهت دست بزنه ، نمیزارم

با التماس گفتم: ترنم برو خواهش میکنم

ترنم: تورو جون ترنم دیگه حرف نزن بیا بریم

با قسمش دهنمو بست

با اینکه استرس داشت ی لبخند از سره ارامش زدو دستشو دراز کرد سمتم ، سفت

دستشو گرفتمو راه افتادیم سمت خونه

وقتی رسیدیم جلوی در بدون اینکه زنگ بزنیم در باز شدو چندش ترین دختری که

تو کل جهان میتونست وجود داشته باشه ظاهر شد!

این وقته شب اینجا چیکار میکنه؟ حتما باز واسه سیاوش خبرای مهم آورده از طرف

کله گنده های دیگه...

با طعنه گفت: به به نازنین خانم ، چه عجب تشریف آوردین

ترنم با تحکم گفت: گمشو اونور ثریا

بعد محکم دستمو کشیدو وارد حیاط شدیم

جز دو سه تا از نوچه های بابام کسی تو حیاط نبود

ثریا با خشم گفت: نازنین

تا برگشتم سمت صدای سیلی محکمی خورد تو صورتم

چشمامو باز کردم ، ثریا زده بود

با خشم گفت: امشب دیگه از صفحه زورگار محو میشی

ترنم با تموم خشم غرید : خفشو احمق فقط بگو باباش کجاس؟



ثریا: هه به محض این که ساعت از ۹ گذشتو خانم تو خونه مشاهده نشدی ، رفت بیرون داره کله تهرانو میگرده ، همرو فرستاده تا دنبال تو بگردن التبه الان زنگ زدیم گفتیم دختر دسته گلش اومده خونه اونم با دوتا پسر

ترس تموم وجودمو برداشت!

اگه ثریا بخواد از این موضوع سوء استفاده کنه مرگم حتمیه!

با تموم قدرت گفتم: هرچی دوست داری بگو عوضی

دست ترنمو کشیدم تا بریم تو خونه اما با صدای ثریا وایسادی

ثریا: کجا؟ هه تا وقتی سیاوش بیاد شما دوتا همینجا میمونین

ترنم: به تو هیچ ربطی نداره ما چیکار میکنیم فهمیدی پس واسه ما تعیین تکلیف نکن

ثریا: این گفته خوده سیاوشه ، حالا خوددانید

سریع رو به ترنم گفتم: ترنم تا سیاوش نیومده برو ، سریع از اینجا برو

ثریا: اونم امشب مهمون ماست نمیتونه جایی بره

با جیغ حمله ور شدم سمتشو گفتم: عوضی خفشووووو خفشششووو فقط خفشووووو

بعد دویدم سمت ترنم با التماسو اروم گفتم: برو ، ترنم برو

فقط نگاهم کرد ، منتظر جواب بودم ، هیچ جوابی نداد

ی قطره اشک از گوشه چشمش چکید

صورتشو به معنی نه تکون داد

با جیغ گفتم: برووووووو



ترنم: تا فردام جیغ بزنی من نمیرم نازنین نمیرررم

زدم زیر گریه ، با هق هق رفتی گوشه نشستمو به دیوار تکیه دادم

خدایااااااااااا ، بسه دیگه خسته شدم

ترنم نشست کنارم ، اروم اشک میریخت

نمیدونم چقدر گذشت ، فقط میدونم وقتی دره حیاط باز شدو بابام با چشمای قرمز

اومد تو اشکه رو صورتم خشک شد ، زبونم لال شد

سریع از جا پریدیم

اومد نزدیک

انقدر نزدیکم شد که صدای نفسای بلندش به صورتم میخورد

با همون قرمزی چشما زل زد تو چشممو گفت: تا الان کدوم گوری بودی؟

با لکنت گفتم: ب...با...باتر...ترنم

ی نگاه کلی به ترنم کردو دوباره روشو برگردوند سمتم شمرد و ترسناک گفت: مگه

بهت نگفتم دست از پا خطا نکن؟

به معنای واقعی لال شدم

همونجور زل زده بود تو چشمام که صدای نکره ثریا بلند شد : سیاوش دختر خانم

گلت تا این موقع شب از خونه بیرون بود تازه وقتی اومد ، از ماشین چندتا پسر پیاده

شد هه دیگه نگم برات که چه صحنه هایی دیدم

خدا لعنتت کنه ثریا...مگه من چیکار کردم

عوضی فقط ۲ پسر بودن ، نه چندتا



خدا لعنتت کنه

سیاوش نگاهشو ازم گرفتی رو به یکی از نوچه‌هاش گفت: حمید سریع برو لب تابو بیار
ثریا سریع گفت: پاکش کردم سیاوش ، چون دلم سوخت تو چه گناهیی کردی که باید
همچین دختری گیت بیاد؟

بابا گفت: ثریا از حرفات مطمئنی؟ اینو یادت باشه که حرفات ممکنه باعث بشه امشب
دستم به خون الوده شه

ثریا زل زد تو چشمامو شروع کرد دروغ گفتن: از شجاعت دخترت ترسیدم ، اینکه
هیچ ارزشی برای حرفای تو قائل نشدو حتی داشت با پسره...

ترنم با جیغ پرید وسط حرفای ثریا و گفت: خفشو عوضییبی چرا دروغ میگی ها؟ چی
از جونتهههههه ما میخوای؟

منم شیر شدم با فریاد گفتم: ثریا جون اگه کارای من شرم اوره پس کارای تو چیه؟
اگه منی که هیچ گناهی نکردم جرمم اینه پس تو باید تاحالا صدبار اعدام میشدی

ثریا با خشم اومد حمله ور بشه که سیاوش جلوشو گرفتو و اروم با لحنی که سعی در
کنترل خشمش داشت گفت: ثریا فقط بهم بگو چی دیدی

ثریا کمر به مرگ من بستو شروع کرد به دروغایی که خوده شیطونم به ذهنش
نمیرسید اینارو بگه!

خلاصه سیاوشو توپ اتیش کردو فرستاد تو زمین ما

دیگه واسه مرگم حاضر بودم

فقط خدارو قسم دادم که ی روز تقاص منو از ثریا بگیره!



هق هق می‌کردم

ارو سرمو خم کردم ، چشمامو دوختم به صورت قشنگش که فقط از خدا می‌خواستم
ی بار دیگه بخنده ، ی بار دیگه چشماشو باز کنه!

وقتی چشمم خورد بهش ناخودآگاه این اهنگ اومد رو لبم ، با سوز از ته قلبم خوندم :
همه رفتند کسی دورو برم نیست

چنین بی گس شدن در باورم نیست

اگر این اخرا ، این عاقبت بود

به جز افسوس ، هواایی در سرم نیست

.....

همه رفتند کسی با ما نموندش

کسی خط دله مارو نخوندش

همه رفتند ، ولی...

این دله مارو ، همون که فکر نمی‌کردیم سوزوندش

.....

کله شبو گریه کردم ، نمیدونم تا کی بیدار بودم فقط میدونم که دیدم هوا روشن شد

بعدش چشمام گرم شدو رفتم تو عالم هپروت!

.....

وقتی چشمامو باز کردم خودمو رو تختم دیدم

تا اومدم تکون بخورم تموم تنم درد وحشتناکی گرفت!



درد آمونمو برید ولی با تموم وجود صدا زدم: تررررررررررر

با بیقراری جیغ زدم: تررررررررررر

یهو ثریا سراسیمه وارد اتاق شد

ثریا: بلاخره بیدار شدی

-ترنم.... ترنم کجاست؟

ثریا: هیس خفشو فقط..... ببینم میتونی بلند شی؟

با جیغ گفتم: ترنم کجاستتنتنت لعنتی

با این جیغم بدترین مرد دنیا آورد اتاق شد

از چشماش معلوم بود که ارومه ، البته اگه ارومم نبود واسم مهم نبود من جیغامو
میزدم تا ترنمو بیارن پیشم اگرم که واسه همیشه ترنمو ازم جدا کردن انقدر کولی
بازی در میارم تا منم بکشه!

تن صدامو اوردم پایین و گفتم: سیاوش ترنم کجاست

با تک خنده گفتم: ثریا برو بیرون بزار ببینم این بچه چی میخواد بگه

ثریا باپوزخند رفت بیرونو درو بست

سیاوش اومد نزدیک تختم ، ی تای ابروشم داد بالا و گفتم: خب میگفتی

-من چیزی نگفتم فقط گفتم ترنم کجاست

+نه دقیقا عین جمله ایی که ی دقیقه پیش گفتیو بگو

فهمیدم از این که با اسم صداش کردم عصبی شده! دیگه برام هیچی مهم نبود ،
هیچی



با لبخند: هیچکس باور نمیکنه تو پدر من باشی، اصلا بهت نمیاد بچه داشته باشی

با اخم گفت: خب؟

-منم دیگه باور کردم که تو بابام نیستی

بلند شروع کرد به عصبی خندیدن

+این حرفارو تو بلد نیستی بزنی اینا همش اراجیفیه که اون دختره ترنم تو گوشت

کرده.....منم مقصرم، یکم تو تربیتت اسون گرفتم

با طعنه گفتم: تو منو تربیت کنی؟ کجا بودی که تربیت کنی؟ تو بغله زناو دخترا

دیگه؟ هه

+فکر کنم به کمر بندم علاقه مند شدی که هر هفته یک بار کاری میکنی کتکت بزنی!

ایندفعه میدونم چیکار کنم که اینجوری با وقاحت تمام بامن حرف نزن

خنده بلندی سر دادمو گفتم: وقاحت؟ ببین کی از وقاحت حرف میزنه!

یهو جدی شدمو با تموم تنفر گفتم: وقاحت اینه که وقتی ی دختر بزرگ داری بری

سمت هات.... وقاحت اینه که ثریا راست راست داره تو این خونه با اون وضع راه

میره.... وقاحت اینه که میخوای با ی دختر که فقط چند سال با من اختلاف سنی داره

ازدواج کنی.... یکم خجالت بکش همین!

دوباره چشمای سبزش قرمز شد، غرید: کی گفته من میخوام ازدواج کنم؟

-ببخشید پس میتونم بپرسم، ثریا تو این خونه چه غلطی میکنه؟

با لبخندی که من ازش متنفر بودم گفت: نه عزیزم نگران نباش، من با هیچکس

ازدواج نمیکنم

-هه



+بهبتره از جات بلند شی

-ترنم کجاست

+آگه از جات بلند شیو سروضعتو درست کنی و خاستگاری که امشب واست میادو

ببینی ، اونوقت میبرمت پیش ترنم

-هه پس واسه همین برعکس گذشته بلایی سره صورتم نیاوردی

رفت سمت درو گفت: انتخاب با خودته

با التماس گفتم: تورو خدا ، بگو کجاست ؟ چه بلایی سرش اومده؟ خانوادش نگران

میشن حتما تا حالا پلیسا دارن کله شهرو دنبالش میگردن

با پوز خند گفت: گوشیش دستمه...تا الان که حتی ی تماسم نداشته

اینو گفتو از اتاق رفت بیرونو درو بست

لعنتیییی لعنتیییی

چشمامو بستمو سعی کردم خوش بین باشم!

ترنم زندس مطمئنم!

نمیدونم چقدر گذشتو بود که ثریا دوباره پیداش شد

-دیگه چی از جونم میخوای؟!

+سیاوش گفته پیام دنبالت

-من نمیام

+میل خودته ، پس ترنم بی ترنم!

اومد بره که بی صبر گفتم: وایسا ، کمکم کن بلند شم



ی لبخند پیروز زد

کمکم کرد بلند شدم ، رفتم حموم ی دوش گرفتم شاید از دردام کم شه

تموم پشتم زخم شده بود

پاهمم همه کبود

وقتی اومدم بیرون ساعت ۲ بعد از ظهر بود

ی تونیک قرمز قشنگ با شلوار مشکی پوشیدم ی شال مشکیم انداختم دور گردنم

موهامو خشک کردم بالا بستم

به سختی از اتاق اومدم ، داشتم اروم اروم از پله ها می اومدم پایین

ثریاو سیاوش نشسته بودن رو مبلو تلوزیون میدیدن

سیاوش سرشو آورد بالا و با رضایت براندازم کرد!

وقتی رسیدم به پایین پله با لجبازی گفتم: گشمنه

سیاوش: ثریا زنگ بزنی واسه نازنین غذا سفارش بده

ثریا با حرص گفت: من اینجام رسما واسه کلفتی فقط نه؟!!

با خنده گفتم: نقش دیگه ایی نداریم بهت بدیم شرمنده

ثریا: تو یکی خف...

سیاوش پرید وسط حرف ثریا و با تحکم گفت: بسته دیگه دِه

با لبخند واسه ثریا زبون دراوردم

ثریا زنگ زد و واسم کباب سفارش داد



رفتم نشستم رو میز ناهار خوری

هعی نصرت کجایی که یادت بخیر ، چقدر دلم برات تنگ شده!

خلاصه غذامو آوردنو منم مشغول خوردن شدم

حسابی دل از عزا در اوردم

اخرش با خباث تمام صدا زدم : ثریا! غذا تموم شد بیا این میزو تمیز کن

صدای حروبحثشو با سیاوش شنیدم!

خخخخخ حرص بخور عزیزکم حرص بخور

بلند شدم ، رفتم تو سالن

نشستم رو صندلی مقابل سیاوشو گفتم: دلم میخواد بعد اینکه خاستگاری تموم شد

فورا ترنمو بیاری پیشم

سیاوش: میارم

مطمئن بودم زیر قولش نمیزنه

واسه همین خیالم از بابت زنده بودن ترنم راحت شد

خلاصه شب شدو منم با یک ارایش مختصر منتظره اومدن خاستگارم بودم!

تا اینکه بلاخر زنگ ایفن به صدا در اومد

ثریا درو باز کرد

سه نفری منتظر اومدن خاستگار خونه بودیم که وقتی ثریا دره سالنو باز کرد

به جرئت میتونم بگم خشکمون زد!



ی پیرمرد با ی دسته گل تو دستش

دیگه واقعا حس تنفر از ته قلبم نسبت به سیاوش پیدا کردم ، اینکه اجازه داد ی

پیرمرد بیاد خاستگاریم تا اعماق قلبمو سوزوند

خلاصه سلام علیک کردیمو همگی نشستیم رو مبل

سیاوش تیک عصبی گرفته بود

تند تند ی پاشو تکون میداد

ثریا چایی آورد و بالبخند حرص درار نشست کنارم!

اروم در گوشش گفتم: این خاستگار منه یا پسرشو جا گذاشته؟

ثریا اروم گفت: نگران نباش اندازه ی جوون بیست ساله کاربلده

اخ اگه موقعیت ازاد بود!

انچنان موهاشو میکشیدم تا جیغش بره اسمون

سیاوش: جناب شما چند سالتونه

ی تک سرفه کردو با متانت گفت: ۵۱ سالمه و همسرمو طلاق دادم ، فقطم ی پسر

دارم

اوه ، لعنتی تو از سیاوش بزرگتری که!

چه جالب فکر کن ، خاستگار ادم از باباش بزرگتر باشه

سیاوش: با این سنت اومدی خاستگاری ی دختره ۲۰ ساله؟ هه تو دیگه صدای کلنگ

قبرت داره میاد که

منو ثریا از ترس میخکوب شده بودیم



پیرمرده گفت: ببین سیاوش میدونی که از شراکته بامن خیلی سود میبری پس لازم نیست واست بگم

سیاوش با خشم از جاش بلند شد و گفت: زود گمشو از خونه من برو بیرون مردک زود پیرمرده ام خیلی بهش برخورد سریع بلند شد و گفت: اشتباه بزرگی کردی سیاوش: باشه حالا میتونی زحمتو کم کنی

پیرمرده با خشم رفت سمت دره سالنو خارج شد

با لبخندی سیب برداشتم گاز زدم و گفتم: چ خاستگاری خنده داری بودا ، اقای به اصطلاح پدر لطف کن خاستگار میخوای راه بدی بیاد دقت کن ببین چند سالشه ، دیگه حداقل لطف کن یکی هم سن خودتو راه بده

ثریا زد زیره خنده

سیاوش با خشم شماره یکویو گرفت ، گوشیو گذاشت دم گوشش

بعد چند دقیقه شروع کرد به بدو بیراه گفتن: مردکه احمق چجوری فکر کردی من دخترمو میدم به ی پیرمرد؟ خفشو دعا کن دستم بهت نرسه که روزگارتو باخاک یکسان میکنم

گوشیشو قطع کردو با عصبانیت اومد بره تو اتاقش که گفتم: هی یو

وایسادو برگشت منتظر نگاهم کرد

گفتم: الوعده وفا

سیاوش: الان زنگ میزنم بیارنش

بعد رفت تو اتاقش



پووووف

به ثریا نگاه کردم

متفکر گفتم: ثریا تو ننه بابا داری؟

+چطور؟

-۲۴ ساعته اینجا یی که چی؟

+به تو مربوط نیس

-باشه پس قربون دستت امشب خیلی زحمت کشیدی میدونم ولی حالا لطف کن همه این بندو بساطو جمع کن زنگ بزن چندتا غذام سفارش بده ، واسه ترنم سفارش بدیا چند دقیقه دیگه میاد گشنشه

انقدر کفری شده بود که نفسای گاوی میکشید ولی نمیتونست چیزی بگه

منم با خیال راحت دراز کشیدم رو مبل سه نفره

خودمو باکانالای تلویزیون سرگرم کردم

ولی حواسم همش به ساعت بود ، لامصب مگه میگذره؟!

-راستی ثریا ، امروز سهیل اینورا پیداش نشد

ثریا از تو اشپرخونه گفت: اره ولی سیاوش ی جوری دست به سرش کرد تا بره

-پوف

بلاخره نزدیک نیم ساعت گذشتو صدای زنگ ایفن اومد

از جام بلند شدم

سریع دویدم سمت ایفن دکمشو زدم



بعد شالمو انداختم سرمو دوییدم رفتم تو حیاط
دره حیاط باز شدو کریم اومد تو ، پشتشم ترنم اومد تو
وقتی بانده دوره سرشو دیدم آه از نهادم بلند شد
دوییدم سمتش
سفت همو بغل کردیم
-منو ببخش ترنم ، ببخش
یکی زد پشتمو گفت: غمت نباشه
-چقدر خوبه که دوباره حرف میزنی ، خدایا شکر شکر
ازش جدا شدم
نگاهی به سر تاپام کردو گفت: تو وضعت چطوره؟
با لبخند تلخ گفتم: هیچی فقط یکم لنگ میزنم
صدای باز شدن دره سالن اومد
همگی نگاهمون رفت سمت چارچوب در
سیاوش با ی سیگار تو دهنشو ی دستش به جیب اومد بیرون
ی نگاه به ترنم کرد
بعد رو به کریم گفت: خب دکتر چیز خاصی نگفت که؟
کریم: نه اقا فقط گفت خون زیاد ازش رفته ، باید خوب بهش غذا بدید
سیاوش سرشو تکون دادو رفت



ترنم: بریم تو ، میخوام باهات حرف بزنم

-باشه بریم

باهمدیگه رفتیم تو و بی اینکه حرفی به کسی بزنیم رفتیم سمت اتاق من!

از کمد لباسام ی دست لباس واسه ترنم در اوردم

تقریبا هم وزن بودیم

اونم رفت و پوشید لباسارو

وقتی شالشو برداشت موهای خاکسترش نمایان شد

نشست رو زمین

منم از رو تخت اومدم پایین نشستم روبه روش

ترنم: باید بریم نازنین ، اینجا دیگه جای موندن نیست

-اره میدونم ، ولی چجوری بریم؟

+نمیدونم

-ثریا که عین ی سگ نگهبان تو خونه رژه میره ، کریمم که با دارو دستش ی سره

بیرون وایسادن

+پوووووف

-بردنت دکتر؟؟؟

+اره ، کریم منو برد دکترو بهش گفت که تصادف کردم

-خب



+خب اینکه دکترم انقدر خر نیست که جای کمر بندو تشخیص نده ، فقط ی پوزخند زدو پانسمانم کرد واسه سرمم رو به کریم گفت که اگه ضربه ایی که به سرش وارد شده یکم بیشتر بود ممکن بود خونریزی مغزی کنه!

-دیگه نمیتونم تو خونه ی این وحشی بمونم ، میخوام برم ترنم ! دیگه نمیتونم شرمندگیای کارای سیاوشو به دوش بگیرم

+سیاوش؟

-قسم خوردم دیگه عنوان پدر روش نزارم!

داشتیم باهم حرف میزدیم که دره اتاق یهو باز شدو ثریا با دوتا غذا که روش دوغ بود اومد تو

-هووووش اینجا رو با خونه خودتون اشتباه نگیر! اینجا تو یله نیست که عین خر میای تو

غذاهارو گذاشت رو زمینو گفت: خفشو دهنتم ببند

ترنم گفت : خیلی خب کار تو انجام دادی میتونی بری ، هررری

ثریا رو به من گفت: قراره فرداشب واست ی خاستگار دیگه بیاد سیاوش گفت بهت بگم که همه چی طبق برنامه پیش میره وگرنه ترنمو میفرسته به ناکجا اباد

-خیلی خب ، شرت کم

ثریا با حرص رفتو درم محکم پشتش بست

یکی از غذاهارو برداشتمو با خنده گفتم: فکر کنم فهمیده دیگه حریفم نمیشه میخواد هرچه سریعتر از شرم خلاص شه!

+شاید



-خب من که به سهیل راضیم اگه اون بیاد رو هوا میرم پس چرا لج میکنه هی
خاستگار میاره؟ تازه جات خالی ی ساعت پیش نبودى ببینی چه کیس توپی آورده بود

+جدا؟

-اره ۵۱ سالهههه

+آآآآآآ

با خنده گفتم: جانه خودم ، غذاتو بخور

مشغول غذا خوردن شدیم ، ترنم تو فکر بود

وقتی غدام تموم شد دوغمو برداشتمو ولو شدم رو تخت

-هعی خدایا شکرت

+گفت فرداشب قراره برات خاستگار بیاد؟

-اره فکر کنم ، چطور؟

خیره شد به ی نقطه نا معلوم

-هعی یو

یهو با ی لبخند خبیث سرشو آورد بالاو گفت: بهترین موقعیت

-هن؟

+خوب گوش کن بین چی میگم ، خاستگاری که امشب میادو قبول میکنی

یکم نگاهش کردم گفتم: چیزی نیست بخاطر ضربه اییه که به مغزت وارد شده

+دارم جدی میگم



بی توجه گفتم : بیا بیا بگیر بخواب

+نازززنین

-چرا چرتو پرت میگی ترنم؟؟ اگه من جواب بله بدم که باید زنش بشم

+نگران نباش ، کار به اونجاها نمیرسه

-جااان؟ موضوع جالب شد ، خب بگو ببینم چی تو مخته؟

+اگه جواب بله بدی احتمالا ترتیب ی مراسمو میدن! تو این مراسم من یجوری سهیلو

هماهنگ میکنم که داستان از چه قراره بعد موقع ایی که عروس خانم تو ارایشگاه

داره آماده میشه یهو از زیردست ارایشگر فرار میکنه! اون موقع باهمدیگه میزنیم

بیرون از ارایشگاهو سوار ماشین سهیل میشیم میریم...واسه همیشه میریم!

به فکر فرو رفتم!

+نازنین این تنها راه واسه بیرون اومدن از این خونس!

دیگه تحمل اینجارو ندارم ! دلم میخواد برم

برم ایندمو بسازم

با اطمینان گفتم: باشه ، پس من خاستگاره فرداشبو قبول میکنم

+اره

-ترنم اگه سیاوش بفهمه نقشمون چیه دیگه سر بریدن رو شاخسه

+از کجا میخواد بفهمه؟

-تو هنوز نمیشناسیش! هوشی که اون داره هیچ بشری نداره



+نگران نباش من حواسم هست حالا توام عین این شوهر ندیده ها نپری بگی همینو
میخوام ، یکم ناز کن یکم سنگین باش!!

-میکشمت

بالشت و پرت کردم تو سرش

اونم متقابلا بالشتو گرفتم اونم پرت کرد

اقا نصف شبی افتادیم به جون هم بالشت بازی

انقدر خندیدیم که دلمون درد گرفت

اخرش ولو شدیم رو تختم

از اونجایی که دونفره بود دو تا مون راحت جا شدیم توش!

صبح ساعت ۱۰ و نیم بیدار شدیم

با کلی خمیازه سرو وضعمونو درست کردیمو رفتیم پایین

کسی تو خونه نبود

خو خدا روشکر!

ترنم سریع رفت سمت دره سالن ، دستگیررو بالا پایین کرد و همونجور که حدس زده

بودم قفل بود!

رفتیم تو اشپزخونه و افتادیم به جون یخچال

ترنم: نازی ببین دیگه چیزی نیست؟

-نه دیگه جارو کردیم یخچالو

نشستیم رو میزو مشغول خوردن صبحانه شدیم



ترنم همونجور که لقمه میگرفت گفت: دلمون پوسید تو خونه

-اهوووم

+پوووف

-وای خدا کی حوصله امشبو داره

+میگم بهونه بیار بگو لباس ندارم حداقل بریم بیرون ی نفسی بکشیم

-اهوووم فکر خوبیه ، معلوم نیست کجا رفتن حالا!

+با ثریاجون رفتن دَد

-دهن سرویسا!

+از این یارو سهیل چرا هیچ خبری نیست؟! کم کم دارم ازش ناامید میشم

-بابا سهیل بیچاره که میاد منتها سیاوش دست به سرش میکنه

+عقل اگه داشت که دست به سر نمیشد

-به چه نکته ریزی اشاره کردی

شونشو انداخت بالاو گفت: والا

-من دلمو به پیش خوش کردم خدا میدونه

+حسنش اینه خله ، عین خودت

-ممنون از اینهمه لطفو عشقی که به من داری

+خواهش

چاییمو برداشتم



سیاوش: مشکلی نداره میخری

ایول یعنی میزاره بریم بازار؟!

چشمم برق زد

با لبخند گفت: حاضر شید سه تایی بریم بازار

زکی

همینو کم داشتیم! واسه اینکه ضایع نشه گفتم: باشه!

بعد صبحانه رفتیم تو اتاقم تا حاضرشیم

داشتم از تو کمد لباس برمیداشتم همونجورم با ترنم حرف میزدم

ترنم: میگم بنظرت بابات میزاره من برم؟!

-باید بزاره ، اون حق نداره تورو اینجا زندانی کنه ولی تو میخوای تو این شرایط منو

تنها بزاری؟!

+پوووف نه ، اصلا کجارو دارم برم؟

-بیخیال تری بیا ببین کدومو میخوای بپوش بریم

خلاصه بعد نیم ساعت بالا پایین کردن بلاخره حاضر و آماده تو سالن وایسادی

سیاوشم حاضر شده بود

تیپ زده بود واسه خودش!

ی شلوار مشکی کتون با پیرهن مشکی و کت تک قهوه ایی سوخته

موهای خوش حالتشم مدل دار بود



عینکشو برداشت گفت بریم

بعد از دره سالن زد بیرون

ترنم: کی باورش میشه این ی دختره ۲۰ ساله داشته باشه؟

-هیچکی!

+من میگم تو یا سرراهی هستی یا پرورشگاهی

-من سره راهیممممممم؟

+اوه یا خدااا

افتادم دنبالش ، اون ببعیم که میدونست جلوی سیاوش فقط باید سکوت پیشه کرد

دوید سمت ماشین

خلاصه تا دم ماشین من دویدم دنبالش

اخرش نرسیدمو سریع رفت نشست تو ماشین

با دستم خطو نشون کشیدم براش!

رفتم صندلی جلو نشستم

سیاوش راه افتاد

پووووف خدا بخیر بگذرونه!

تموم راه در سکوت گذشت. چیزی که برام خیلی عجیب بود ، ولی سعی کردم بهش

اهمیت ندم این بود که سیاوش دم به دقیقه ترنم رو زیر نظر داشت! نکنه به ترنم...

نه بابا ولش کن اصلا!

ماشینو گوشه خیابون پارک کرد



سه تایی پیاده شدیم

سیاوش با لبخندی که همیشه متنفر بودم ازش گفت: دستتو بده من

-نترس فرار نمی کنم

سیاوش: فقط دلم میخواد دست دخترمو بگیرم همین

هه ، اره اره تو که راست میگی!

به ناچار دستمو گرفتمو باهم شروع کردیم به قدم زدن ، بی حوصله به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم

ترنم بی حوصله کنار من می اومد

ترنم: نازی اون تونیکه خیلی خوشگله نه؟

-کدوم؟ اها اینو میگی؟

ترنم: اره

وایسادییم شروع کردیم به برانداز لباس

قشنگ بود!

ترنم: می ارزه بری پرو کنی

-اهوم

دست سیاوشو ول کردم و با ترنم رفتیم تو مغازه ، فروشنده ی دختر هم سن خودم بود

لباسرو گرفتمو رفتم پرو کردم

بههم می اومد ، ترنم که خیلی خوشش اومده بود



-همینو بگیرم خوبه؟!

ترنم اومد چیزی بگه که دختره فروشنده واسه چاپلوس بازی اومد کنار ترنم وایساد
ی انالیز کردو گفت: وای عزیزم خیلی بهت میاد ، خیلی جذابت کرده پوستتم سفید
تر نشون میده

خلاصه ی عالم چرب زبونی کرد!

با این کاره فروشنده ها ادم دیگه روش میشه بگه نه نمیخوامش؟ ن جون من روش
میشه؟

ترنم: اره قشنگه بخرش بره

-باشه

بعد درو بستم ، لباسرو در اوردم تاش کردم

لباسای خودمو پوشیدم

از اتاق پرو اومدم بیرون

سیاوش: چطور بود؟ پسندیدی؟

-اره قشنگ بود میخوامش

سیاوش: خانم چقدر تقدیم کنم؟

دختره قیمتو گفت و همونطور که لباس و میزاشت تو نایلون گفت: دیگه چیزی
نمیخواین؟

ترنم: نه مرسی

دختره با چشمک رو به سیاوش گفت: ماشالله خانمتون خیلی خوش لباسن!



جااااااااااااان

گندت بززن نخوام چرب زبونی کنم باید کیو ببینم؟؟؟؟؟؟؟

سیاوش با اخم گفت: خانمم نیستن

بعد کارتو کشید ، رمزشو زد

رسیدو کندو سه تایی بی هیچ حرفی از مغازه زدیم بیرون

دو سه تا جای دیگه ام رفتیم

بعدشم بی حوصله برگشتیم سمت خونه!

تو راه ی موضوعی عجیب فکرمو مشغول کرده بود!!

این که ممکنه من واقعا دختر سیاوش نباشم؟

چرا باید تو این سن دختری همسن من داشته باشه؟ یعنی اون داستانهایی که راجب

ازدواج زودهنگامش با مامانمو شنیدم باور کنم؟

شاید ، شاید من ...

اه خدایا ! یعنی ممکنه پدر مادرم کسای دیگه ایی باشن؟

وقتی رسیدیم جلوی در هیکل سهیلو دیدیم که تکیه داده بود به ۲۰۶ و با غضب

نگاهمون میکرد

سیاوش: چیزی نگو میخوام ردش کنم!

لعنت بهت خب!

پیاده شدیم سه تایی

سهیل: به به



سیاوش: سلام

-سلام سهیل

ترنمم اروم سلام کرد

سهیل بی توجه به سلاما گفت: اخه من باید چیکار کنم؟ اصلا من چه گناهی مرتکب شدم عمو؟!

سیاوش چیزی نگفت

سهیل: عمو تو داری منو بی دلیل رد میکنی لامصب

سیاوش با تحکم گفت: یا همین الان از اینجا میری یا میگم نوچه های بابات ببرنت

سهیل انگار مصمم بود که بمونه اومد حرفی بزنه که گفتم: سهیل برو

با تعجب سرشو برگردوند سمت من!

با سردی تمام که نمیدونم یهو از کجا پیداش شد گفتم: برو ، واسه همیشه برو

سهیل هنوز با تعجب داشت نگاهم میکرد

یهو انگار عصبی شد بدون اینکه حرفی بزنه با خشم رفت سوار ماشینش شدو گاز داد رفت!

بغض نشست تو گلوم

سیاوش رفت سمت دره خونه ، بازش کرد

با بغض دوییدم رفتم تو خونه!

وارد سالنم که شدم تند دوییدم سمت اتاقم

افتادم رو تختمو گریه کردم



ترنم بلند شد درو بست

گفت: بسته دیگه ، اگه یکم تحمل کنی از اینجا خلاص میشی

زانو هامو بغل کردم و گفتم: مامانمو میخوام

ترنم اومد نشست کنارم با مهربونی گفت: سخته مادر نداشتن سخته ، میدونم! خوب درکت میکنم ولی تاحالا به این فکر کردی که اگه الان مامانت بود چی میشد؟ چقدر زندگی برات درد آورد بود! هر روز باید رفتاری سیاوشو تحمل میکرد ، هرروز باید اونو با ی زن دیگه میدید از همه بدتر! هر روز کتک میخورد! زندگی درد آورد ، این خونه میشد پر از فریادای مامانت.....شاید خدا اونو زودتر از پیش ما برد تا زجرهایی که منتظرشونو نکشه! نازنین (به اینجا حرفش که رسیدی قطره اشک لجوج از چشمش افتاد پایین) نازنین تو میدونی چقدر سخته ببینی یکی داره مامانتو کتک میزنه! ی عوضی که نمیتونی اسمشو بزاری بابا!! ی چیزی مثل ی ناپدری ، تورو عین سگا از خونش بندازه بیرونو مامانتو با کتک اون تو نگه داره ! میفهمی چی میگم؟ (خیره شد تو چشمامو با بغض گفت) نازنین من....من مامانمو میخوام

با گریه رفتم سمتشو سفت همو بغل کردم

ترنم با گریه گفت: هنوز صدای جیغاش تو گوشمه

.....

ساعاتی رو گریه کردم تا اینکه بیخیال شدیم

بعد کم کم حاضر شدیم واسه مراسم خاستگاری امشب

پوووف

ی تونیک قشنگ پوشیدم



امشب درسته بد بود ولی به نوعی شب ازادی من از این خونه بود!

-ترنم خوبه؟

ترنم ی نگاهی کردو گفت: تو کاری میکنی که پسره تا اخر عمر ازدواجو بب*و*سه
بزاره کنار

-خفشو عوضی مگه چمه؟

+شبيه اختاپوسای تازه به بلوغ رسیده شدی

-تو اصلا اختاپوس از نزدیک دیدی تو عمرت که از دوران بلوغش واسه من حرف
میزنی؟

شروع کرد با لجه افغانی گفت: بلی خوهرَم ، شوما پک دقیقه برو جلو اینه خودت را
نیظاره کن

عین خودش با لجه گفتم: دهانه مبارگت را ببند

+خب بابا شبیه یکم به اون رنگو روی رفتت کرم بزن خبرت

-حسش نی

+جهنم

ثریا: شما دوتا افغانی حاضرین؟

-اره عزیزم ما حاضریم ولی میخوام ی تشکری ازت بکنم

ثریا تعجب کرد

ادامه دادم: بخاطر همه تلاش های بی وقفت و همه نوکریات و کلفتی هایی که بخاطر
قلب پاکت بدون حقوق برای ما انجام میدی واقعا سپاس ، سسسیاس



حس کردم زمان کند شد

قلبم کند شد

به مادره من گفت حیوون؟

نفسام داشت تند تند میشد

با جیغ حمله کردم سمتش

افتادم روش تا میتونستم میزدمش ، اونم جیغ میکشید

-حیووون تویی زنیکه اویزون گمششششو از اینجا برو بیرون از خونمون برو بیرون

از زندگیمون برو بیروم اشغال

محکم میزدمش

تا اینکه دوتا دست شونه هامو گرفتی نداشت دیگه بزمنش ، سیاوش بود

منو بلند کرد از روش

با گریه گفتم: بجای اینکه کمک کنی بزمنش جلومو میگیری؟ اره؟ تو ادمی؟ ندیدی

به مامانم چی گفت

سیاوش نگاهه خیره ایی بهم کرد

چشماش قفل بود تو چشمام

از خشم تند تند نفس میزد

همونجور که خیره تو چشمام بود گفت: ثریا از خونم گمشو برو بیرون

ی حس شوقی تو کل وجودم پیچید

ثریا سراسیمه بلند شدو گفت: معلوم هست چی میگی سیاوش؟؟؟ برررم؟؟



سیاوش: زود باش برو تا عین ی حیوون پرتت نکردم بیرون

ثریا قرمز شده بود

سیاوش انچنان دادی زد که انگار زمین لرزید

سیاوش: گورتووووو گم کنننن هررررری

ثریا با خشم رفت سمت اتاقی که توش لنگر انداخته بود

اخیش

اشکامو پاک کردم

سیاوش از پله ها رفت بالا و از دیدم محو شد

ثریا لباساشو پوشیده بود

ترنم: ایول

ثریا اومد روبه روم وایسادو گفت: دلم واست میسوزه چون قراره شوهر کنیو بدبخت

شی وقتی تو واسه همیشه گورتو گم کنی من با سیاوش ازدواج میکنم

چیزی نگفتم

تند رفت سمت دره سالن وقتی داشت خارج میشد گفتم: ثریا؟

وایساد.....برگشت

با نیشخند گفتم: بازم ممنون! بخاطر همه نوکریات

ثریا انگشتشو به نشانه تهدید آورد بالا خواست چیزی بگه که پشیمون شدو سریع

رفت بیرون!

ترنم: دختره نچسب



.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

اره خلاصه تو حال خودمون بودیم که یهو ترنم رفت ضبطو کم کرد

||- حیوون داشتیم میرقصیدیم

اومد نزدیکو اروم گفت: خفشو پشتت ببین

برگشتم ، اوه شت

این از کی اینجاس؟

سیاوش رو پله ها وایساده بود

با اخم گفت: معلوم هست اینجا چخبره؟

-ا...ب...ما...ا...چیزه

ترنم که دید دارم خراب میکنم سعی کرد موضوع رو ماس مالی کنه گفت: خب اقا

سیاوش عروس داریم مثله اینکهاا

بی حواس گفتم: اره اره راست میگه

حس کردم سیاوش خندش گرفته بود

اما خودشو کنترل میکرد



چشماشو ریز کردو شروع کرد برانداز کردن من!

میدونم داره به چی فکر میکنه

داره به این فکر میکنه که واقعا من با این سن دارم دختر شوهر میدم؟

حاجی شانس بیاریم این حداقل از خودت کوچیک تر باشه

خلاصه

جو اروم شد

سیاوش نشسته بود رو مبل

منو ترنم رو میز ناهار تو اشپزخونه نشسته بودیمو چرت و پرت میگفتیم

تا اینکه بلاخره صدای زنگ ایفن بلند شد!

سیاوش رفت سمتش

بدون اینکه گوشو برداره دکمشو زد

میگم کاش ثریا رو دک نمیکردیم حداقل می اومد اینکارای ریزو انجام میداد

سیاوش دره سالنو باز کرد

چقدر تو این لحظات دلم هوای سهیلو کرده بود

پووووف

منو ترنم به نوبت پشت سیاوش وایسادیم

با نمایان شدن مهمونا سلامو احوال پرسى شروع شد

اول پدره داماد که ی مرده مسن بود وارد شد با سیاوش دست داد



سیاوش: خیلی خوش اومدین جناب مقدم

مقدم: ممنون سیاوش جان تو خودت نمیدونی ولی همیشه در قلب مایی

سیاوش: متشکرم بفرمایید بشینید

اقای مقدم ی سلام احوال پرسى بامام کرد

ترنم با خوش رویی تعارفش کرد بشینه

بعدش ی خانم چهل ساله خوش سرو زبون

خوش تیپم بود با سیاوش سلام علیک کردو اومد سمت ماو با سرزندگی گفت: به به

دختر خانومای خوشگل

مام با خنده گفتیم: ممنون لطف دارید

گفت: نمیدونستم اقای سیاوش دوتا دختر به نازنینی شما دارن

با مهربونی گفتم: نه عزیز جان من فقط دختر ایشونم اینم ترنم جون دوستمن

گفت: پس نازنین جون خودتی بلا؟

خندیدم گفتم: اره

روب*و*سی کردیم

گفت: به به ماشالله چه دسته گلی

با ترنم روب*و*سی کردو از اونم تعریف کرد

خلاصه اونم فرستادیمش تا بره بشینه

نفر بعدی ی دختر خانمه چشم ابی بود



جیگری بود واسه خودش

با دلبری با سیاوش سلام علیک کردو دست داد

این لحظه هارو میبینم حالم بد میشه

حاجی من رو سیاوش غیرت دارمممم

دختره اومد سمت ما و با غرور گفت : سلام کدومتون نازنین جانید؟

-من عزیزم

با بی میلی و ادو اطوارای مصنوعی گفت: خوشحالم از اشنایید نازنین جان

با ترنم ی چرتو پرتی گفتو اینم ردش کردیم بره بشینه

و نفر بعدی ی اقا پسره چشم ابرو مشکی اومد تو و با اخلاق خوش با سیاوش دست

داد ، از اونجایی که سیاوش خیلی تحویلش گرفت مشخص شد که این همون شازده

دوماده

کت شلوار تنگه مشکی با لباس سفید

با سیاوش دوتایی اومدن سمت ما

سیاوش منو نشون گرفتو گفت: معرفی میکنم دختره عزیزم نازنین

چهره مهربونی داشت با خوش رویی و متانت گفت: خیلی خوشبختم از اشنایی شما

نازنین خانم

سیاوش: و ایشونم شازده پسر امیر رضاست

منم با خوش رویی گفتم: خوشبختم اقا امیررضا

چه اسم طولانی ایی!



با ترنم سلام علیک کردو خلاصه همه رفتیم نشستیم

به اصرار سیاوش نشستم کنارش

بعد تعارفات بحثای بیجا شروع شد

اقای مقدمو سیاوش از هر دری صحبت کردن

تا اینکه خانم اقای مقدم که فهمیدم اسمش پری جونه گفت: اقایون بهتر نیست بریم سره اصل مطلب؟

مقدم گفت: اره حق با شماست خانم ، خب خدمتون عرض کنم سیاوش جان که بنده همین ی پسر و دارم و اولین چیزیم که سعی کردم بهش یاد بدم اخلاقو رفتارش بوده (ایول باو) بعدش مسائل کاریو خلاصه اینکه یادش دادم گلیمشو از اب بکشه بیرون

سیاوش با تک خنده گفت: شما انسان فهمیده ایی هستید جناب مقدم ولی من بهتر میدونم قبل همه این بحثا ببینیم این دو تا نظرشون نسبت به هم چیه

پری جون: اره منم موافقم اگه شما راضی باشید برن باهم دو کلام صحبت کنن

سیاوش: رضایت منم دسته شما

مقدم: نفرمایید شما بزرگوارید

سیاوش رو به من گفت: نازنین جان امیررضارو راهنماییی کن تا اتاقت

سعی کردم بی حوصلگیمو اصلا بروز ندم

-چشم... با اجازه همگی

بلند شدم ، امیررضام بلند شد



راهه اتاقمو در پیش گرفتم

ی لحظه نگاهم افتاد به ترنم که داشت با نیشخند نگام میکرد

وقتی رسیدم بهش یکی زدم به پاش تا ببندد نیششو

خلاصه منو امیررضا رفتیم تو اتاقم

من نشستم رو صندلیه میز کامپیوترم

اونم نشست رو تخت

بدون خجالت گفتم: شما از من خوشتون اومده؟

امیررضا: آا

پریدم وسط حرفشو گفتم: خواهش میکنم راستشو بگید بحثه ی عمر زندگیه نمیشه

با ی خجالت تباهش کرد

امیررضا: حق با شماست

-خب منتظرم

امیررضا: بنظرم دختره خوبی هستید ، چهره متینی دارید که دلنشینه اگه اخلاقتونم

عین چهرتون متینو زیبا باشه دوست دارم بهتون دلبندم

اوه شتتتتت

این پسره داره ته دلمو قلقلک میده

کجایی جومونگ که تسو جاتو گرفت!

ی خنده کردم و گفتم: شما لطف دارید به من امیررضاخان

با لبخند گفت: حالا شما نظرت چیه خانمی؟



خدا ادمو گیره خر بندازه گیره ی زبون باز نندازه!! خانمییی زرشششکک

-اوممم خوش قیافه که هستید

با خنده گفت: شما دخترام که فقط قیافه و پول مدنظر تونه

-نه اینکه شما پسرا نیستید

خندید گفت: تسلیم تسلیم

-اخلاقتونم که مهربونه خانواده خوبی ام دارید اگه خواهرتونو در نظر نگیریم

باخنده گفت: یاخدا! خانم از الان میخواید شروع کنید گل گلو؟

-نه والا خودش شاخ پندار بازی در میاره

امیررضا: تو به خانمیت ادم حسابش نکن

-واووو چه جمله زیباااایی فرمودید

امیررضا:مخلصیم

-خب بریم سره موضوعای چرتو پرت که همه دختر پسرا از هم میپرسن

منتظر نگاهم کرد

با لوسیت گفتم: رنگ مورد علاقتون چیه؟

پخی زد زیر خنده

منم با خنده گفتم: کوفت جواب بده

امیررضا: به قول خودت اینا چرتو پرتو و بنظره من ادما باید به سلايق هم احترام بزارن همیشه که تو همه چی تفاهم داشته باشن بعدشم عشق خودش کارارو راستو ریس میکنه



-اهوم موافقم

راست میگه هاااا مثلا همین سهیل چه گاویه که من دوشش دارم؟ هیچیمون بهم

نمیخوره هااا ولی من دوشش دارم

امیررضا: حتی اون قسمت اخرش؟

-نه حاجی کی سه سوت عاشق میشه اخههه

امیررضا: خوبه خوشم اومد ولی مطمئن باش اگه بهم جواب مثبت بدی یکاری میکنم

عاشقم شی

من که جوابم مثبت بود ولی یکم باید طبیعی جلوه میدادم دیگه نه!

چشمامو ریز کردم و گفتم: برو خدا رو شاکر باش

امیررضا: من که هستم ولی چطور؟

-اخه زبون خوبی بهت داده

خندید و گفت: بابا من نیتم خیره

-اره اره تو که راست میگی

امیررضا: خب حالا جدا از شوخی نمیگی؟

-چیو؟

امیررضا: الان از این در رفتیم بیرون چی بگیم به همه؟ اونا منتظر جوابن

-اووووووووووووووووم.....خب.....چیزه

امیررضا: اگه نظرت منفیه بگو موردی نداره

-ن مشکل اینجاس نظرم مثبته



زیر چشمی به سیاوش نگاه کردم

حدسم درست بود ، بازم اون نگاهای عمیقش که ادمو دو دل میکنه!!

خلاصه منو امیررضا هر کدوم رفتیم سره جاهامون نشستیم

ترنم سکوت کرده بود

بعده اینکه یکم صحبت کردیمو میوه خوردیم

ساعت ۱۱ شب مهمونا قصد کردن که برن

و قرار شد چند روز دیگه سیاوش بهشون زنگ بزنه و جواب قطعیو بهشون بده

پری جون موقع رفتن گفت: عروس خودمی اولو اخرش بلاگرفته

خندیدم

چه زن شادی بود

هستی خواهره امیررضا با لبخند مصنوعی خداحافظی کرد

یعنی اگه شرایطم عادی بودو امیررضا می اومد خواستگاریم حتما بخاطر خواهره افاده

ایش ردش میکردم

دره حیاطو بستیم

برای اینکه سیاوش سوال پیچم نکنه تندی پریدم اومدم تو خونه

دره سالنو بستم

تا برگشتم دیدم ترنم حضرو آماده وایساده

ابروهامو انداختم بالاو گفتم: شالو کلاه کردی مادمازل؟ کجا به سلامتی



ترنم: باید برم کلی کار دارم

-دیوونه شدی ترنم؟ کجا بری خوابگاه که الان راحت نمیدن

ترنم: ن میرم خونه سپیده اینا، کلی کار داره خونشو ریخته بهم فردام قراره بازار گذاشتیم

-خب بزار صبح برو

ترنم:والا منم همینو میگم ولی منو کشته هی میگه احسانو میفرستم بیاد دنبالت

-وای نه تو رو خدا سیاوش احسانو ببینه دیگه نمیزاره من رنگتم ببینم

ترنم: پیاده میرم

-نه واست اژانس میگیرم

ترنم: بیخیال بابا

-چرت نگو بابا

ترنم: لذتش به پیاده رویه

-تو مخت معیوبه الان درک نمیکنی چقدر راهه از اینوره شهر تا اونور

ترنم: تو خوبی

پریدم سمت تلفن، فقط امیدوارم ماشین داشته باشن الان

زنگ زد

خداروشکر که ماشین داشتن

بعد کلی التماس راضی شد بیاد



ترنم: چقدر دیگه میرسه؟

-راهش نزدیکه دو دقیقه دیگه جلو دره

ترنم: باشه ممنون

-خواهش عزیزم

ترنم: این چند روز خیلی اذیتت کردم

-نه دیوونه من خیلی اذیتت کردم ، تقریبا بخاطر من از زندگیت افتادی ، واسه کتکای
سیاوشم واقعا متاسفم

ترنم: من که زندگی ندارم ، بعدشم اون کتکا باشه فدای رفاقتمون

-خیلی میخوامت رفیق

پرت کردم خودمو بغلش

ترنم: دیوونه خفم کردی

از بغلش اومدم بیرون

ترنم: بریم دیگه فکر کنم یارو اومد

-اهوم

باهم از خونه اومدیم بیرون

سیاوش هنوز تو حیاط وایساده بود ، اون سگه سیاه زشتشم کناره پاش نشسته بود

تا مارو دید پاشد

سریع رفتم پشت ترنم قایم شدم



یکی زد پشتمو گفت: غصه نخور ، منو سهیل میایم میبریمت
با سوز گفتم: فقط امیدوارم نوش دارو پس از مرگ سهراب نشه
ترنم: نه روانی مطمئن باش نمیشه
از هم جدا شدیم
با لبخند تلخ گفتم: خدانگهدار
ترنم چشمک زدو گفت: شب شیک اجو
بعد رفت سمت ماشین
سوار شدو ماشینم راه افتاد
تا وقتی که تو دیدم بود ماشینو نگاه کردم
دلم گرفت!
تنهایی چیکار کنم حالا؟!
درو بستمو قدم زنون اومدم تا وسط حیاط
صدای سیاوش منو از فکر در آورد
+رفت؟
سرمو بلند کردمنشسته بود رو تاب
با غصه گفتم: اهوم
+عجلش واسه چی بود
-چمیدونم کارداشت دیگه



راهمو گرفتم تا برم که دوباره صدام زد: نازنین

وایسادم

-بله؟

+می خوام باهات حرف بزنم

والله ای خدا شروع شششد

حاجی بیخیال خوابم میااااا

-بمونه واسه فردا

+نه

-پوووووف

از جاش بلند شد ، اومدم سمتم

با دستاش دو طرفه بازو هامو گرفت

سرشو خم کرد ، خیره شد تو چشمام

جلل خالق چقدر چشمای سبزش مهربون شده!

+نظره واقعیتو راجب امیررضا میخوام بشنونم

-پسره خوبیه

+خب

-خب همین دیگه

+پس سهیل چی؟



حاجی فازت چیهههههه؟ د خب اگه میزاشتی من با سهیل ازدواج کنم که دیگه
امیررضایی در کار نبود

با غم گفتم: عشقش همیشه تو قلبم میمونه

ی نفس عمیق کشید

اروم منو هدایت کرد به سمت اغوشش

سرمو گذاشتم رو سینه مردی که اسم پدرمو یدک میکشید!

مگه میشد دوستش نداشته باشم! هرچی باشه بابامه ، ولی ازش متنفرم! ی کینه
خیلی عمیق

با صدای دلنشینش گفت: پسره خوبیه ، خانواده خوبیم داره

-اره به جز اون دختره ایکیپیری

خندید گفت: تو چرا انقدر حسود شدی؟

-حسود نیستم واقعیتو میگم

+باشه عزیزم

اصلا خنده به لبم نمی اومد

با بغض گفتم: میشه ی خواهی ازت بکنم

+میشنوم

-میشه بریم سرخاک مامان؟

مامانمو تو همون روستایی که ازش اومده بود خاکش کردن!

هعی روزگار!...



از بغلش اومدم بیرون ، ملتمسانه نگاهش کردم

اخم ریزی داشت

نفس عمیقی کشیدو گفت: باشه ، فردا صبح زود بیدار شو تا بریم

انگار دنیارو بهم داده بودن

ی چیکه اشک از چشمم اومد پایین که نمیدونم از خوشحالی بود یا غمِ دلم!

سفت بغلش کردم و گفتم: مرسی

بعد سریع جدا شدم دوبیدم رفتم تو خونه و رفتم تو اتاقم!

"سیاوش"

اینروزا تموم فکرو ذهنم شده زندگی نازنین

نگرانم فکر میکنم که ممکنه اونم زندگیش مثل من نابود شه

دلم میخواست زندگیشو به بهترین شکل تشکیل بده! چرا نازنین؟! چرا باید بین

اینهمه تو به سهیل دل ببندی!

شاید اگه روزی متوجه علت مخالفتم بشی بتونی فراموشش کنی

نشستم رو تابوی سیگار از پاکت در اوردم

اینروزا حال دل خودمم آنچنان تعریفی نداشت!

یعنی از من متنفر شده؟؟ بخاطر کتکایی که بهش زدم؟ خب معلومه که شده!!

چقدر دور ازش بودم و نفهمیدم که بزرگ شده ، نفهمیدم که گرگای اطرافش دارن

زیاد میشنو کارو برام سخت میکنن!

من غفلت کردم ازت ترنم...



ولی این دلیل همیشه که بزارم تو سهم کسه دیگه ایی بشی!

من خیلی وقته تو کمینت نشستم!

..

..

و دوباره تو مشکلات غرق شدم

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

از جیبم درش اوردم ، شماره ناشنا بود

ی متن عاشقانه!

معلوم نی از طرف کدومشونه!!

گوشیو خاموش کردم

الان تو افکارم جایی برای این متناى عاشقانه ندارم ، شاید بعد درست شدن زندگی

نازنین رفتم سراغشون

با این فکر قیافه ترنم تو ذهنم نقش بست...

.....

تا صبح تو حیاط روی تاب نشسته بودم

اصلا احساس خواب ندارم!

وقتایی که مشغله فکری ادم زیاد باشه همینه!

ساعت شیشو نیم بود

ابی به صورتم زدم



رفتم سمت اتاق نازنین

درو باز کردم ، تو خواب غرق بود

نشستم رو تختش.....با اینکه میدونستم خیلی ازم دلخوره و دیگه

ولی نباید اونکارو میکرد....به چه جراتی تونست تا ۱۲ شب بیرون باشه؟

صداش زدم: نازنین

هیچ واکنشی نشون نداد

ی لبخند نشست رو لبم....تموم زندگی من بخاطر این دختر لجباز نابود شد ! کاش

اینو میدونستی عزیزم ، شاید یکم شیطنتو میزاشتی کنار !! افسوس که ی کوه پر از

غرور بین منو تو فاصله انداخته

اروم تکونش دادمو گفتم: نازنین

بین خوابو بیداری گفت: هوم؟!!

-مگه نمیخواستی بری سرخاکه مامانت

یهو پرید

با جیغ گفت: وایای دیر شد نهههه؟

-نه هنوز ، پاشو حاضرشو بریم

سریع بلند شد خودشو پرت کرد تو سرویس بهداشتی!

امان از دست تو توله!

از اتاقش اومدم بیرون ، از پلهام اومدم پایینو ی راست رفتم سمت اتاق خودم

فقط پیرهنمو با ی پیرهن مشکی عوض کردم عوض کردم



رفتم جلو اینه چشمام از بی خوابی قرمز بود

موهامم از دیشب حالتشو از دست نداده بود

خلاصه این که کتمو برداشتمو رفتم تو سالن نشستم رو مبل!

گوشیو برداشتمو شماره مورده نظرمو گرفتم

بعد ی بوق جواب داد: جانم اقا

-من دارم میرم جایی احتمالا پس فردا تهرانم.... حواست به همه چی باشه

گفت: چشم اقا خیالتون تخت

-دخترم با خودم میبرم به کریم بگو ب کارای عقب افتادش برسه

+رو چشمم

گوشیو قطع کردم

چند دقیقه بعد نازنین حاضر و آماده شد.... ساک دستی کوچیکیم دستش بود

باهم رفتیم سوار ماشین شدیمو راه افتادیم سمت روستای مادرش!

حواسم هم به جاده بود

هم به نازنین

از اینکه حس میکنم به زور حضور منو تحمل میکنه متنفر بودم!

همونجور که خیره به جاده بودم گفتم: خب بگو

سرشو از رو شیشه برداشت

-چیو؟



+نظره قطعیت در مورد امیررضارو

دوباره سرشو تکیه داد به شیشه و گفت: همون که گفتم

+میدونی نازنین ، ازدواج ی امر ساده نیست! تحمل و پذیرفتن ی شخصی واسه

زندگی تا ابد در کنارش ریسک بزرگیه!

-اهوم ، ولی بلاخره که چی! هیچ کس نمیتونه تنها بمونه ، تنهایی واسه خداس فقط !!

البتهههههه اینم بگم ادمی ک ی بار ریسک کردو ازدواج کرد حق دوباره ریسک کردنو

نداره

ی تک لبخند نشست رو لبم ، دختره حسود

با همون لبخند گفتم: نگران نباش من هیچ زنیو تو زندگیم راه نمیدم

-اره شما که راست میگی! فقط میتروسم ی وقت بشی همسره خواهر شوهرم

بلند زدم زیر خنده!

+خواهره امیررضا خودش شیطونه ، قبول کن من مقصر نیستم

با حرص گفت: منم پسرای زیادی میشناسم که شیطونن باید عین تو رفتار کنم؟؟!!

+تو غلط میکنی عزیزم ، بعدشم کی جرئت میکنه به تو نزدیک بشه؟!!

-بر فرض مثال بود

جدی گفتم: من ازدواج نمیکنم ، هیچ وقت

حرفی نزد

صداش زدم: نازنین

-بله؟



+با اینکه مراسم عروسی دو سال دیگه برگزار بشه که مشکلی نداری؟!

سرشو برگردوند سمتم

-چرا دو سال دیگه؟

+اینجوری بهتره ، میتونی قشنگ همه چیو درمورد امیررضا بفهمی شایدم تهش

نظرت عوض شد نسبت بهش هم این که یکم سنت بالاتر میره

-نمیدونم ، این چیزی نیست که من به تنهایی بتونم نظر بدم

+خودم این موضوع رو با خانواده مقدم در میون میزارم تا ببینیم نظره اونا چیه

-اگه قبول نکردن چی؟!

+اگه هم تو هم اونا قبول نکردید خب این کارو نمیکنیم

-باید در موردش فکر کنم

+زودتر جوابتو بهم بگو

-باشه

.....

ساعت ۵ غروب رسیدیم روستا

راهه طولانیو بدون هیچ توفقی بکوب رانندگی کردمدیشبم که اصلا نخوابیدم ، کم

کم سرم داره درد میگیره....۱۱ ساعت رانندگی شوخی نیست که

وقتی رسیدیم ی راست رفتیم سمت قبرستونیو رفتیم سره خاکه مادره نازنین

وقتی نزدیک قبر شدیم ، نازنین بغض کرده نشست کنار قبر



به قبر زنی که شاید هیچ علاقه بهش نداشتم و اون هم هیچ علاقه ای بهم نداشت
نگاه کردم

در حقش ظلم شد!

از اون ازدواج تلخ و اجباری شیرین ترین شخص زندگیه من پدید اومد...

گذاشتم نازنین با مادرش تنها باشه

کمی ازشون فاصله گرفتم

به اطراف نگاه کردم.....یاده زمانی افتادم که تنفر خاصی از این روستا داشتم....کله

اینجا برام خاطرست

ی سیگار در اوردمو خودمو سرگرم کردم باهاش

"ترنم"

با دو خیابونو رد کردم و رفتم تو پارک

با چشمم همه جارو گشتم اما نبود

شروع کردم به دنبالش گشتن تو پارک

بلاخره پیداش کردم.....رو ی نیمکت نشسته بود.....انگشتاشو توهم قفل کرده بودو

سرشم انداخته بود پایین

اروم رفتم کنارشو گفتم: سهیل؟

سرشو آورد...اره خودش بود

بی رمق گفت: سلام بشین

با فاصله نشستم کنارش



گفت: چرا میخواستی منو ببینی؟! نکنه با نازنین خانم قصد کردید برید رو مخ من؟

بی هوا گفتم: هنوزم دوستش داری؟!!

عمیق به ی نقطه نامعلوم خیره شدو گفت: اره ولی چرا؟ چرا اینکارو باهام کرد؟؟؟
اونکه همش میگفت تا آخر عمر به پام وایمیسه.....سریع به خاستگارش جواب مثبت داد...هه

منم عین خودش به ی نقطه نامعلوم خیره شدمو گفتم: ولی نازنین تازه داره ازاد میشه

+اره...همیشه دلش میخواست از دست سیاوش خلاص بشه....خوشحالم
براش....امیدوارم خوشبخت شه این جملرو حتما بهش بگو شاید نتونم تو مراسمش شرکت کنم

-باید بیای چون قراره وقتی ارایشش تموم بشه و پاشو از ارایشگاه میزاره بیرون
سواره ماشین تو بشه....قراره تازه عروستو بدزدی

صدو هشتاد درجه سرشو برگردوند سمتمو با دهن باز نگاهم میکرد
با تک خنده گفتم: این تنها راهی بود که به ذهنمون رسید واسه فرار از خونه سیاوش
یهو از جاش بلند شدو با خنده گفت: پسر شما که منو کشتینو زنده کردین

منم با خنده بلند شدم

+وای هنوزم باور نمیشه

راست میگفت چون با بهت اینور اونورو نگاه میکرد

+نمیتونستین زودتر به من بگید همه چیو؟!!

-نه ممکن بود همه چی لو بره



هم دو دل بودم واسه رفتن

هم دیگه دله موندن نداشتم

چ شرایط بدی...

گوشیمو در اوردم ، شماره خونه مامانمو گرفتم

ی بوق...دو بوق...سه بوق....چهاربوق

صدای مسخره ایی جواب داد :چیه؟

-میخوام با مامانم حرف بزنم

+گمشو بابا***

گوشیو قطع کرد....چقدر راحت بهم فحش داد....چقدر راحت تموم حیثیتمو به باد داد

ی قطره اشک سرد از گوشه چشمم چکید

فورا پاکش کردم

ن من نباید کم بیارم....بدرک فحش داد....القاب هفت جدو ابادشو گفت

این حرفارو میزدم اما فقط خودم میدونستم دله شکستم هزار تیکه شده

بعضی موقع ها چقدر راحت میتونیم پاکی یکیو زیر سوال ببریم

به منی که حتی نگاهه کسیم نکردم گفت ج**ده...

بعضی موقع ها حواسمون باشه چی داریم میگییم یکم ب فحشایی که میدیم دقت

کنیم

بعضی ادما خورد شدنشونو بروز نمیدن



بی احساسو سرد کناره خیابون قدم میزدم

اصلا نمیفهمم کجا دارم میرم

رسیدم ب ی جای شلوغ که توش کلی مغازه های رنگاورنگ داشت

ی عالمه ادم

مردم بی تفاوت تنه میزدنو میرفتن

اونوقت نازنین اسم خودشو میزاره بدبخت

بدبخت منم که ننم زندسو کاری براش نمیتونم بکنم

بدبخت منم که تو اوج فقر بزرگ شدم

بدبخت منه تنهام تو این تهرونه پر گرگ

بدون سرپناه

چشمم افتاد ب ی جعبه جوجه های رسمی

اخ من عاشق جوجم

با زوق رفتم کنار پسر بچه ایی ک جوجه میفروخت زانو زدم

-چه جوجه های خوشگلی داری

با لبخند گفت: ممنون خاله دونه ایی پنج هزار تومنه

با دقت بررسیشون کردم میون اون همه جوجه که ورجو وُرجه میکردن یکیشون تنها

وایساده بود

با دیدنش یاده خوده بدبختم افتاد



دستمو بردم اوردمش بیرون

بغل چشمشو ب*و*س کردم و اروم گفتم: غصه نخور جوجه کوچولو منو توام خدایی
داریم

"نازنین"

۲ روز عین برقو باد گذشت.... تو این دو روز تو یکی از هتلاایی که تو شهر نزدیک
روستای مادرم بود ، بودیم

هر روزم می اومدیم روستا...درسته هیچ وقت مامانمو ندیدم اما کنار قبرش ارامش
خاصی بهم دست میده

تو ماشین در سکوت طی کردیم راهو

تا اینکه بلاخره ۱۲ نصف شب رسیدیم خونه

با خستگی تموم گفتم: ممنون

سیاوش که تازگیا مهربون شده بود گفت: برو بخواب شبت بخیر عزیزم

وقتی میگفت بهم عزیزم چندشم میشد ؛ حس میکردم با همون لحنی که دوستای
دخترشو خر میکنه باهام حرف میزنه!

با خستگی رفتم سمت اتاق

لباسامو در اوردم و ولو شدم رو تخت

و به این فکر کردم که تازگیا داره باورم میشه ک سیاوش پدرم نیست!

هعی خدایا شکرت

چشمامو بستمو خستگی منو به خواب عمیقی فرو برد



.....

صبح روز بعد عمو کامران اومدو بهم تبریک گفت البته سیاوش خیلی اصرار داشت که بگه هنوز نه به باره ن ب دار ولی کامران گفت تمومش کن بره و مقدم خانواده خوبین!

انقدر دلیل بیقراری سیاوشو نمیفهمیدم

ولکن دیگه من سهیلو میخواستم که نداشتی خیرسرت الان واسه من وجدان خوابت بیدار شده؟

دیگه اتفاق خاصی نیفتاد تاااا دوسه سه روز بعد که خانم مقدم زنگ زدو جواب قطعی خواست

خلاصه اینکه دلم براتون بگه سیاوش منو کشت انقدر حرف زد باهام منم هرسری میگفتم فقط امیررضارو میخوام

تا اینکه سیاوش بلاخره قانع شدو جواب مثبتمو به خانواده مقدم داد

ی دوسه شب اونام هی اومدن رفتنو تا اینکه قرار مدار عقد کنونو گذاشتن

.....

وقتی از خواب بیدار شدم ، دستو صورتمو شستمو رفتم پایین و با چیزی که دیدم چشمم گرد شد

ی عالم کارگر تو خونه بودنو مشغول کار بودن

اصلا سیستم همه چیو ریخته بودن بهم

دره سالن باز شدو عشق دلیم اومد تو

با جییییییغ گفتم: نصصصصصصصصصصص

اقا د بدو خودمو پرت کردمم بغلش



نصرت با خنده گفت: ورپریده لهم کردی

صور تشو گرفتم زیر لگد ب**و**س

-والله ای نصی نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ، اصلا خونه بدون تو هیچ صفایی
نداشت

نصرت: نمیدونی دخترم چقدر دلم برات تنگ شده بود چقدر دلم برای این خونه و اقا
تنگ شده بود

لبامو کج کردم و گفتم: نصی بی اجازت شوهر کردم

خندید گفت: این چه حرفیه میزنی عزیزم اتفاقا خیلی حرص خوردم از اینکه
نتونستم تو مراسم خاستگاریت باشم بعدشم اینکه انشاللهههههه که خوشبخت میشی

لبخند تلخ زد و گفتم: سپاس عالیجناب نصرت

خیلی انرژی گرفتم از وجود نصرت

اصلا هروقت نصرت میبودا من جلوی سیاوش کم نمی اوردم

همیشه پادرمیونی میکرد

خونمونو روشن میکرد با وجودش

داشتیم با هم حرف میزدیم که سیاوش اومد تو اشپزخونه گفت: نازنین حاضر شو باید

بریم بیرون

-کجا؟

+مزون لباس مجلسی واسه مراسم نامزدیت

شتتت....یکم خجالت کشیدم



اروم گفتم: چرا انقدر زود؟

گفت: شاید دیگه وقت نکنم

"سیاوش"

-ی جوری به اینا بفهمون که میلی برای معامله باهاشون ندارم جنس تو خونه منه
مشتریم واسش ریخته

+بله اقا بله شما اصلا غمت نباشششششه

نازنین از خونه اومد بیرون

رو به کریم گفتم: خب دیگه میتونی بری

با دو رفت

بی حرف نشستیم تو ماشینو راه افتادم سمت ی مزون لباس عروس که میشناختم

نازنین: حس میکنم به مشکل برمیخورم

-در مورد چی؟!

+خواهره امیررضا

ی لبخند زدمو گفتم: جلوش کم نیار هرچی گفت محکم جوابشو بده

+منکه کم نمیارم ولی میترسم چند وقت دیگه بهم بگن احترامررام مادر واجبه

زدم زیره خنده: چقدر منو بیکار فرض کردی که برم زن بگیرم ها؟ من تازه دارم از
دست تو راحت میشم

به بیرون خیره شدو گفت: دلم ی خونواده میخاست... ی مامانِ مهربون... ی بابای
مهربون تر



حالا نوبت من بود که سکوت کنم....این حرفاش منو دیوونه میکرد
+میدونی سیاوش.....گاهی اوقات به دختره نصرت خانم حسودیم میشه....خیلی هوای
دخترشو داره....نمیزاره اب تو دلش تکون بخوره
دستامو سفت به فرمون فشار میدادم
خیلی بده تموم دردو غمه زندگیت ماله ی ادمِ نمک شناس باشه....انگار چشماش
کوره این دختر اصلا نمی بینه چقدر فکر و ذکر منو درگیر کرده
با طعنه گفت: چرا دستاتو فشار میدی...چیه نکنه حالت خوب نیست؟ ولش کن اصلا
برگرد خونه....من اصلا نمیخوام مراسمی بگیرم
ی نفس عمیق کشیدمو گفتم: خیلی دلت میخواد منو سگ کنی نه؟!
+نه....مگه دیوونم فقط دارم خیلی عادی باهات صحبت میکنم
-خیلی عادی اره؟
+تو حالت خوب نیست منم نمیتونم لباس عروس بپوشم پس برگردیم خونه بهتره
سرمو برگردوندم سمتشو گفتم: چرا نمیتونی لباس عروس بپوشی؟!
با پرویی زل زد تو چشمامو گفت: چون جای کتکایی که بهم زدی مشخص میشه
به جلوم خیره شدمو نفسای گاوی میکشیدم...
پامو گذاشتم رو گاز تا یکم بترسه و خفه شه!
کاره درستیم کردم چون ساکت شد
بلاخره بعد یکم رانندگی رسیدیم
ماشینو پارک کردم و دو تایی پیاده شدیم



تا وارد شدیم ی دختر خانم جوونو چرب زبون اومد جلو گفت: خوش اومدید

گفتم: واسه لباس شبه عقدکنون اومدیم

گفت: اومم خب همراه من تشریف بیارید

همراهش از پله ها رفتیم بالا و وارد ی سالن شدیم که تا چشم کار میکرد لباس

عروسای رنگارنگ داشت

دختره گفت: میتونید از همشون دیدن کنید هرکدوم پسندید بگید بهم تا واستون

امادش کنم اینجا خیاط حاضرم داریم

نازنین: ممنونم

دختره مارو تنها گذاشت

نازنین با دقت لباسارو نگاه میکرد

من این مدل خریدم زیاد واسم جذاب نبود فقط دنبالش میرفتم

لباس عروسای زیادی دیدیم

دم یکی وایساد گفت: این خوشگله؟

گفتم: من اینطوری نمیتونم نظر بدم باید تو تنت ببینم اگه خودت پسندیدی ی

جورایی پس برو پرو کن ببینیم چه مدلیه

+باشه

نازنین دختره رو صدا کرد و دختره ام سبزه مناسبو آورد

نازنین رفت تو اتاق پرو

منم نشستم رو ی چهارپایه



بعد چند دقیقه صدا زد: سیاوش
رفتم سمت اتاق پرو درو باز کردم
نازنین من عین ی تیکه ماه شده بود
شروع کردم از سر تاپاشو برانداز کردن تا مبادا لباس مشکلی داشته باشه
دختره فروشنده ام اومد گفت: وای عزیزم نمیدونی چقدر بهت میاااااااااااا
گفتم: تو تنت اذیتت نمیکنه؟ میخوای بگم خیاط بیاد
یهو صدای ی پیرزن از پشتم گفت: نمیخواد شما بگی من خودم اومدم
برگشتم پشتمو نگاه کردم
حدسم درست بود پیرزن بود
دختره گفت: شمسی خانم چطوره تو تنش؟
شمسی گفت: عزیزم جاییتو که اذیت نمیکنه؟
نازنین که خیلی ذوق کرده بود گفت: نه اصلا
گفتم: ی چرخ بزن
چرخید لباس از پشتم قشنگ وایساده بود
شمسی گفت: دختر اصلا این لباس واسه تنه تو دوختن
نازنین برگشت گفت: واقعا؟ قشنگه؟ بهم میاد؟
دختره گفت: محشر شدی
نازنین: نظر تو چیه سیاوش



با لبخند گفتم: قشنگه عزیزم

شمسی: انشالله که ب پای هم پیر شد

نازنین قرمز شد

با اخم گفتم: ایشون دختره بنده هستن

پیرزنو دختره چشماشو اندازه گردو گرد شد

پیرزن: به زخم به تخت چه بابای جوونی داری دختر

نازنین فقط به ی لبخند کمرنگ اکتفا کرد

خلاصه داستان ، بعده دردسرای زیاد نازنین همون لباسو گرفت

پولشو همونجا حساب کردم و لباس گذاشتیم تو کاور و رفتیم سمت خونه

خرید حلقرو خودش با امیررضا میره بعدا

تو راه سکوت تو ماشین حکم فرما بود

گفتم: از لباست راضی هستی؟

+اره خوبه قشنگه

این که انقدر بی ذوقه منو نسبت به این قضیه مشکوک میکنه!

عین خودم ی دنده و لجبازه اینکه چطور حاضر شده به امیررضا جواب مثبت بده یکم

حساسم کرده

اون چیه که باعث شده از سهیل دل بکنی!؟

.....

وقتی رسیدیم خونه ، پری خانم امیررضا و هستی (خواهره امیررضا) اونجا بودن



پری: عروس خوشگلم رو کن ببینم چی خریدی
نازنین با لبخند کاورشو در آورد و گفت: نصرت خانم توام بیا ببین خوشگله
وقتی بازش کرد همه اکثریت پسند کردن
هستی: اومم برو بیوش ببینیم بهت میاد
سریع گفتم: اره عزیزم با خانوما برید تو اتاق تا لباس تو تنت ببینن
نازنین راسته کار دستش اومد و گفت: بریم اتاقم؟
هستی: نه دیگه بیوش بیا بیرون ما بیایم چیکار
نازنین: اخه خجالت میکشم
پری خانم خندید و گفت: بریم بریم.... نصرت جان شمام بیا
نصرت خانمم که تو اشپزخونه سرش تا خرخره تا قابلمه بود گفت: شما برید من پیام
سالن خالی شد و من موندمو امیررضا
کتمو در آوردم گذاشتم رو دسته مبل
نشستم رو مبلو ی سیگار روشن کردم
تو همون حالت گفتم: چخبر امیررضا
هول شده گفت: ای هستیم زیره سایتون
-اوضاع خوب پیش میره؟
+خداروشکر
ی پک به سیگارم زدم امیررضا مشغول تماشا کردن تلویزیون شد



صدای گوشیم بلند شد

خم شدم از جیب کتم درش اوردم

اسم المیرا روش خودنمایی میکرد

خیلی ریلکس جواب دادم : سلام

المیرا: سیاوش معلوم هست کجایی؟؟؟

-چطور مگه باز چیشده

المیرا: هیچی منم خوبم

-مشغول کارم میدونی که

المیرا: اینا همش بهانس سیاوش بلاخره ی ثانیه که وقت ازاد میشه نمیتونی ازم ی

خبری بگیری؟

-خب الان میگیرم ، چخبر؟

المیرا: مهم نیست من دیگه به این کارات عادت کردم

-خوبه

المیرا: امشب ی مهمونیه واسه دوستمه تورم حتما دعوت کرده....میای دیگه؟

-ساعت چنده الان؟

المیرا: ۶ اگه ۸ بریم خوبه

-باشه ببینم چی میشه

المیرا: وای توروخدا سیااااوش به من جواب قطعی بده



-ساعت ۸ دره خونتون منتظرتم خوبه؟؟؟

المیرا: چی از این بهتر عزیزم؟

-خیلی خوب میبینمت

بدون خداحافظی گوشیهو قطع کردم

زیر چشمی به امیررضا نگاه کردم

قیافش وانمود میکرد که حواسش به من نیستو محوه تلوزیونه!

"نازنین"

بعد از این که لباسمو به هستی و نصرت پنجول طلا و پری نشون دادم جمعش کردم

دوباره همه متفرق شدیم

تا شب هرکی مشغول ی کاری بود

منو امیر باهمدیگه حرف میزدیم

هستی سرش تو گوشیش بود گه گاهیم تلوزیون میدید

پری جون رفت تو اتاق من تا یکم بخوابه

سیاوشم تو اتاق خودش بود

کارگرا حسابی خونرو برق انداخته بودن

دمشون گرم خیلی تمیز شده بود همه جا

خلاصه وقت آماده کردن شام بود



-نه حاجی دلم نمیداد این خلوته خواهر برادریو از بین ببرم

امیررضا خندید ، هستی زیاد به شوخیای ما محل نداد

-یا لا

امیررضا با تعجب گفت: جونم؟

-خرجی میخوام

ساعتشو نگاه کرد و گفت: برو یک هفته و ۷ ساعت دیگه بیای فکر به حالت بکنم

با خنده گفتم: عوضییی

اونم خندید

-بابا تخمه هامونو تموم نکنید گرونه پول نداریم

امیررضا: گریه نتون جیجلم خودم میخلم دوباله

-اها همون یک هفته و ۷ ساعته دیگه نه؟

امیررضا: ن پس زودتر از موعد هولیااا جیگرم

-عوضییی

امیررضا: والا بخدا آخرین دقیقه نفس اسوده کشیدنمونه بعد میفتی تو بدبختی

زندگی..... اصلا من میخوام همه چیو کنسل کنما ولی میدونی چی جلومو میگیره؟

ی تای ابرو انداختم بالاو مسخره گفتم: چی جناب؟

امیررضا: این ک من برم بشینی لیتر لیتر اشک بریزی بعدشم کی دیگ میاد بگیرت؟

ی لحظه زد به سرم دستمو کردم تو ظرف تخمه هاوی مشت برداشتم کردم تو

دهنش



باخنده گفتم: تو فقط خفشو خب؟؟؟؟

با اون یکی دستم تخمه گرفتم کردم تو دهنش

امیررضا نمیتونست حرف بزنه

از خنده مرده بودم اونم از خنده اشکش در اومده بود

سیاوش: چه خبره اینجا؟

هول کرده دستمو برداشتم

با لکنت گفتم: ه هی چی

با اخم زل زد بهم

گفتم: ببخشید

سیاوش: بیا اینجا کارت دارم

رفتم پیشش گفتم: ببخشید

+نمیخوام تهدید کنم چون خودت میدونی چیکارت میکنم اگ ببینم باز اینکارو
تکرار میکنی بازم تاکید میکنم تا زمانی ک باهش عقد نکردی حق نداری زیاد باهش
صمیمی بشی چون این رابطه الان فقط در حد حرفه

-فهمیدم ببخشید

+من دارم میرم بیرون شب تا دیروقتم نمیام

سریع تیز شدم

گفتم: کجا؟

با چشمای سبزش ی جوری زل زد تو چشمامو گفت: ی مسئله کاریه



دلَم میخواست احساس واقعیمه نشون بدم اما ترس ابروم جلوی خانواده امیررضا مانع شد

فقط با لبخند گفتم: مسئله کاریت خوش بگذره

ی لبخند موذیانه زد....بلند گفت: من دارم میرم شماها همه شام بخوریدو منتظر من نباشید

پری خانم گفت: اوا اقا سیاوش کجا این وقت شب؟

سیاوش: ی مسئله پیش اومده شرمندم

امیررضا: خب ما منتظر میمونیم

اروم دوستانه زد رو شونه امیررضا گفت: ممنون پسر ولی دیر میام

امیررضا: ا؟ پس موفق باشید

سیاوش: خدا حافظ همگی

همه خدا حافظی کردیمو سیاوش رفت

از اونجایی که آقای مقدم نیومده بود برای این که زیاد خونه تنها نمونه تصمیم گرفتیم شامو زودتر بخوریم

شروع کردیم به آماده کردن بساط شام

-هستی جوووووون نمیخوای یکم کمک بدی

با عشوه بلند شدو گفت: عزیزم فشارو واسه تو وا گذاشتم تا بتونی خوب به مادر

شوهرت ثابت کنی چند مرده حلاجی

امیررضا: از فکرت خوشم اومد ولی حرف نزن برو کمک کن



پخی زدم زیره خنده از حرفه امیررضا اخه بااامزه گفت

گفتم: نگران من نباش من ثابتتت شدم مگه نه پری جون؟؟؟

پری جون با مهربونی ی دستشو انداخت دورمو گفت: ور پریده ها باهم دعوا نکنین

نصرت: پری خانم این دوتا داستانه خواهر شوهر و عروس دارن باهم دیگه

پری جون خندیدو گفت: خدا نکنه نصرت جان

نصرت: خدا نکنه

خلاصه اینکه با شوخی و خنده بساط شامو اوکی کردیم

-امیر بیا شام حاضره

+اومدم

اومدو نشست رو صندلی کنار من....پری جون سره میز ، هستی و نصرت جون روبه

رومون

مشغول شام شدیم

امیررضا: میگم نازی بابات همیشه شبا جلسه کاری داره؟!!

وای سیاوش....دوباره دلهره گرفتم

گفتم: جلسه کاری رسمی که نیست با دوستاش میشینن صحبت میکنن

امیررضا: اها

پری جون: بچه ها نظرتون با ی سفر چیه؟!!

هستی: سفر؟



پری جون سریع توپید بهش : اره سفرررر نه و نیامو حسش نیستو از اینام نداریم

هستی: خب حالا چرا میزنی

پری جون: شما دوتا چی؟!

امیررضا: اخه مامان الان که همیشه چند وقت دیگه مراسم داریم خیر سرمون

پری جون: بابا چرا انقدر سختش میکنی؟! نازنین ک لباسش حاضره فقط میمونه ی وقت ارایشگاهش که بعدا باهم میریم درستش میکنیم توام که گرفتی کت شلوار تو مراسم که قراره تو تالار گرفته بشه اقا سیاوشو بابات درست میکنن همه چیو دیگه چ غمی داری؟ فقط میمونه حلقه که بعدا باهم میرید

امیررضا با تک خنده گفت: مادره من به همین سادگی که شما میگی ام نیست که

پری جون: امیررضا فکر نکن چون زن گرفتی دیگه میتونی رو حرف من حرف بیاری

امیررضا: من غلط بکنم سرورم

پری جون: عروس نظر تو چیه؟

وای من که از خدامهههه... دست ترنم میگیریم میریم عشق میکنیم

گفتم: من به ی شرط موافقم

پری جون: بفرما

-این که نصرت جونم بیاد

پری جون: مگه ما می خواستیم بی نصرت جون بریم؟!

نصرت خندید گفت: نه خانوم جون شما برید خوش بگذره



پری جون زد پشت دستشو لبشو گاز گرفت گفت: نصررررت نازه اینارو باید بخرم
التماس تورم باید بکنم؟

نصرت خندیدو هی گفت من نمیام

اخرش پری جون حریفش نشدو رو به ما گفت زمان دقیق سفرو با اقای مقدمو
سیاوش هماهنگ میکنه میگه...

خیلی زن شادیه خیلی حال میکنم باهاش

شاممونو با شوخی و خنده خوردیم

بعد میزو جمع کردیم

وقتی همه کارا تموم شد

نشستیم رو مبل دوره همو میوه میخوریم گپ میزدیم

ساعت نزدیک ۱۰ بود که امیررضا اینا قصد رفتن کردن

با پری جون روب*و*سی کردم با هستی ی دسته ساده دادم

با امیرضام دست دادم

دست به سینه جلوی در کوچه وایسادمو داشتم دور شدن ماشین امیرضارو تماشا
میکردم

هعی روزگار

امیرضام پسره خوبیه!

چقدر دلم واسه ترنم تنگ شده

از تو ایفن صدای نصرت اومد: نازنین وایساد ی چپو نگاه میکنی؟ بیا تو دیگه



یهو از افکارم اومدم بیرونو گفتم: اومدم اومدم

رفتم تو درو بستم

.....

نصرت: دختر تو نمیخوای بخوابی!؟

مگه این دلشوره لعنتی که افتاده بود به جونم میذاشت خوابم!؟

پتورو پیچیدم دوره خودمو گفتم: ن نصی خوابم نمیاد

نصرت: بابات میاد شاکی میشه دختر

-نمیشه نترس

نصرت: امان از دست تو ، باشه من میرم بخوابم

داشتم تلوزیون تماشا میکردم

ایول ی فیلم ترسناک....سریع پردیم سمت اشپزخونه دره کابینتو باز کردم چیپسو

پفک برداشتم

اینارو خودم جاساز میکنم برای روز مبادا

الانم که شب مباداس

تموم چراغارو خاموش کردم بعد دوباره رفتم سره جام پتو پیچیدم دوره خودمو تموم

چیپسو پفکارو ول کردم رو میزو مشغول شدم

عجب فیلمیم بود لامصب

ی خانواده ایی خوشونو عوض کرده بودن رفته بودن وسط جنگل که ادمیزاد توش

نبود ی خونه گرفته بودن



اکثر این فیلم ترسناکا اولش با اسباب کشی شروع میشه

اخه نفهم کی میره وسط جنگل زندگی کنه؟!!

اخرای فیلم بود

ساعت یک نصف شب...یهو گوشیم زنگ خورد

تعجب کردم میتونه باشه این موقع شب؟

جواب دادم : بفرمایید

صدای ی خانمی اومد که میگفت: سلام خانم ما شماره شمارو از خط پدرتون پیدا

کردیم

-خب امرتون؟

+متاسفانه پدر شما دچار تصادف شدن و الان در بیمارستان....

دیگه صداشو نشنیدم فقط با فریاد گفتم : نصرررررت

ولو شدم رو زمین....دلشورم بیخوددد نبود

خدایا سیاوششش چیزیش نشده باشه

نصرت سراسیمه از اتاق اومد بیرون تا حال منو دید زد تو سرشو گفت: یا امام غریب

دوید سمتم

نصرت: چیشده نازنین چت شد

گوشیو گرفتم سمتشو گفتم: ادرسو ازش بگیر

بعد بلند شدم با دو رفتم سمت اتاق سیاوش از تو کشوی کنار تختش سوییچ پرشیارو

برداشتم



شالمو انداختم رو سرمو دوییدم بیرون

گفتم: نصرت ادرسو گرفتی؟؟

نصرت: اره بیا نوشتم برات وایسا منم حاضر شم

-ن دیر میشه من میرم

با وجود التماساش بی اهمیت دوییدمو از در زدم بیرون

سریع درو باز کردم با ریموت سه ساعت طول میکشید

دوییدم تو پارکینگ و سوار پرشیا شدم روشنش کردم

با تمام وجود گاز دادم سمت بیمارستان

اصلا حالم دست خودم نبود

صورتم خیسه خیس بود

وسط راه متوجه پراید مشکی که افتاده بود دنبالم شدم ولی اهمیت ندادمو فقط

سبقت گرفتم

اصلا نفهمیدم چجوری رسیدم به بیمارستان

سریع پریدم جلو پرستاره گفتم: سیاوش کو کجاست حالش چطوره

پرستار: سیاوش کیه خانم؟

گفتم: بابامه مثل این که تصادف کرده آوردنش اینجا

پرستار: صبر کن ی لحظه

بدو لعنتیییی بدووو ، ناخنامو تو گوشت دستم فرو کردم سفت فشار میدادم



دست خودم نبود تموم استرس وجودمو گرفته بود

پرستار: طبقه دوم اخره راه رو دست راست اتاق ۲۰۱

سریع دویدم

تند تند از پله میرفتم بالا به همه تنه میزدم

۲۰۱.....۲۰۲.....۲۰۳

خودشه ۲۰۱

اومدم بپریم تو اتاق ک ی پرستار اومد بیرون

گفتم: حالش چطوره

فهمید خیلی بهم ربختم گفت: آرامشتو حفظ کن عزیزم چیزی نیست فقط دستش

یکم ضرب دیده و خراش برداشته وگرنه سالمه

ی نفس عمیق کشیدم

با گریه گفتم: همین؟

پرستار: اره عزیزم اره اروم باش

-میتونم ببینمش؟

پرستار: فقط قول بده آرامششو بهم نزنن بزار بخوابه

-حتما

با لبخند پلکشو به معنی باشه بازو بسته کردو رفت

اروم رفتم تو...رو تخت دراز کشیده بود چشماشو بسته بود



اشکام روون شدن....نزدیک بود الکی الکی از دست بدمش

مگه کی تصادف کردی که همه کارات انجام شدسو من اخرش رسیدم؟

رفتم کنارش رو صندلی نشستم

سرمو گذاشتم رو سینهش گوشامو تیز کردم تا صدای قلبشو بشنوم

و شنیدم!

هر بار که صدای تپش قلبشو شنیدم گفتم خدایا شکر

+نازنین

سریع سرمو اوردم بالا

اشکامو با دستم پاک کردم

چشماشو باز کرده بود

با گریه ایی که میخواستم کنترلش کنم گفتم: چه بلایی بود که سره خودت اوردی

+خوبم چیزی نیست

-کی تصادف کردی؟ باکی تصادف کردی

+دِه.....سرمو بردی با این صدای جیغت

دستمالم گرفتم جلو دماغم تا بی صدا اشکام روون شن

خودش گفت: من پشت فرمون نبودم

-پس کی بود؟

+ی دختره احمق



پوزخند نشست رو لبم : چه جالب تو جلسه های کاریتون دخترم بوده

بی توجه ب حرفم گفت: فکر میکنم نزدیکی ۱۰ و نیم یازده تصادف کردیم

نزدیک سه ساعت پیش!

+برو ببین نادیا چه بلایی سرش اومده

چقدر اتیش میگیرم من از دست این بشر

تا از اتاق اومدم بیرون ی پرستار جلومو گرفت گفت: شما همراه این دو تا مریضید؟

-بله

پرستار: همسرتون هستن؟

براق شدم سمتش: نخیر پدرمم

اینم عین بقیه چشماش از حدقه زد بیرون

هه

-اون خانمی که با بابام تصادف کرد اون کجاست اون حالش چطوره؟

+اون تو ICU حالش بهتره ولی انچنان تعریفی نداره

-خیلی ممنون

با هزار بدبختی رفتم ICU

بلاخره پیداش کردم طرفو

از پشت شیشه اتاقش نگاهش کردم

بهش ماسک وصل بود.....ی دختر با موها بلوند بود ، دماغ عملی ، لباشم پروتز



ارایشش پخش شده بود

ای تف بهت سیاوش تف

اون شب حیرون و سرگردون رو صندلیای راه رو خوابم برد

صبح با تکونای ی صدای اشنا بیدار شدم

+نازنین...نازنین....بلند شو دختر

یهو از خواب پریدم....چشمامو پاک کردم

روبه روم عمو کامران وایساده بود

از جام بلند شدم با خمیازه گفتم: سلام عمو

+علیک...چرا اینجا خوابیدی؟

-نمیدونم

+بس که سر به هوایی

اینو گفت و رفت سمت اتاق بابا

نشستم رو صندلی

عمو کامران همیشه این تیکه هارو میپروند....گاهی اوقات با خودم میگم چرا انقدر از

من متنفره؟ مگه من چیکار کردم

بیخیال نازی جون اول صبح اوقاتتو تلخ نکن

بلند شدم رفتم سرویس بهداشتی بیمارستانو به سرو وضعم رسیدم

بعدشم رفتم پیش سیاوش اینا



تا دره اتاقو باز کردم گفتم سلام

سیاوش نشسته بود رو تخت حالشم خوب بود انگارگفت: سلام

خیره تو چشمه‌هاش بودم که عمو کامران گفت: نازنین سهیل بیرون تو ماشین نشسته

، کارای ترخیص بابات احتمالا طول بکشه تو با سهیل برو خونه

بی توجه به حرفای عمو کامران به سیاوش گفتم: حالت خوبه؟

سرشو تکون دادو با لبخند محو گفت: اره عزیزم

-نادیاریو چیکارش میکنی

+نگران این موضوعات نباش

پوووووف

-من با سهیل برم خونه!؟

ی نفس عمیق کشیدو گفت: چاره ایی نیست باید بری

-باش پس خداحافظ

منتظر جواب خداحافظی نموندمو اومدم بیرون

دستام شروع کرد به عرق کردن

دیدن سهیل بعد اینهمه مدت یکم سخت بود واسم

از بیمارستان اومدم بیرون

با چشمام دنبالش گشتم....دیدمش عینک دودی زده بودو تکیه داده بود به ماشینش

رفتم طرفش



بعد یکم پیاده روی که از نظر من یک سال طول کشید رسیدم بهش

-س...سلام

عینکشو در آوردو گفت: به به ، نازنین خانم

نگاهش کردم گفتم: سلام

چقدر دلم براش تنگ شده بود! کجاس اون دوران که هر روز همو میدیدم

هعی

+مارو نمیبینی خوشحالی نه؟

-بین یا خوده کریم یا یکی از نوچه های سیاوش دارن نگاهمون میکنن و من مطمئنم

ریز ترین نکاتم رو بهش میگه بهتر نیست بریم تو ماشین؟

ی نگاهی کردو گفت: بشین

پوووووووف

رفتیم نشستیم تو ماشین

راه افتاد سمت خونه ولی با کمترین سرعت میرفت!

-نامزدت چطوره؟

جوابی ندادم

-شنیدم نیومده عاشقش شدی

به اطراف نگاه کردم گفتم: سهیل توروخدا چرتو پرت نگو

ی تک خنده زدو گفت: اینا چیزایی بود که قبل از اینکه ترنم باهام حرف بزنه بهشون

فکر میکردم



- پس همه چیو بهت گفت

+اره

- پس این چرندیات چیه تحویل من میدی جلبک؟

خندیدو گفت: نقشه شجاعانه ایی بود! خیلی حال کردم باهات

- راستش سهیل...

+چیه باز چیشده؟

- حس میکنم دودل شدم.....چجوری سیاوشو بزارم اینجا برم؟

+بیخیال بابا نازنین فکر میکنی ما واسه همیشه میریم؟ نه بابا ی یکسال از زندگیمون

بگذره اونام با اوضاع کنار میان همه چیو قبول میکنن مام برمیگردیم

- مطمئنی؟

+اره مطمئن باش

- حالا چرا انقدر کند میری؟؟؟؟

+فرصت با یار بودن اندک است اندک

خندیدم گفتم: دیوونه

اونم خندید.....چقدر دلم برات تنگ شده بود خدایا

نمیدونم چرا ی لحظه قیافه امیررضا جلوم نقش بست

دلم واسش سوخت! که قراره اعصابشو بهم بریزم...

منو ببخش امیر!!



بلاخره بعدی مدت رانندگی سهیل رسیدیم دم خونه

ی نفس عمیق کشیدم گفتم: ترنم همه چیو باهات هماهنگ میکنه.... خداحافظ

+خداحافظ

از ماشین پیاده شدم درشو بستمو سریع رفتم تو خونه.... چون دلم نمیخواست به

سیاوش بگن سه ساعت جلوی در خونه داشت با سهیل لاو میترکوند

پوووووف خلاصه ساعت ۸ و نیم شب تازه عمو کامران سیاوش رسوند خونه! معلوم

نیست تا حالا چیکار میکردن

حالام عین این پلیسایی که دزد گرفته باشن نشسته رو کاناپه و زل زده بهم!

نصرت واسه این که جو عوض کنه چایی آورد ولی بازم تاثیری نداشت

نیم ساعت بعد صدامون زد: نازنین مادر، اقا پاشین بیاین شام

با بی میلی گفتم: ممنون نصی.... من گشتم نیست میرم بخوابم

از جام که بلند شدم سیاوش دهن باز کرد و گفت: سهیل که چیزی بهت نگفت؟

-نه چی بگه؟

+خودت خوب میدونی چی میگم

دست به سینه شدمو گفتم: نخیر جناب چیزی بهم نگفتن چون هم من میدونم که

دیگه به امیررضا متعهد شدم هم سهیل این قضیرو درک کرده.... فقط این وسط افکار

بیماری عده ادمو عصبی میکنه

اینارو گفتم بدون این که منتظر جواب باشم از جلوی چشمای ترسیده نصرت رد

شدموی راست رفتم سمت اتاقم



رفتم تو اتاقم ولو شدم رو تخت

چقدر زندگی من مزخرفه!

کاش ترنم اینجا بود یکم چرتو پرت میگفتیم

فکر رفت سمت سهیل، حس میکنم احساسم نسبت بهش خیلی کم شده

دیگه اون شووو شوق قدیمو ندارم!

ولی باید برم.... من زندگی با سهیلو به همه چی ترجیح میدم حداقل بهتر از الانه!

یکم لاغر شده بود.... بدون ریش بود

هعی خداااا

صدای در زدن اومد

نشستم رو تخت گفتم: بیا تو

نصرت با ی سینی چای اومد تو

سینی و با مهربونی گرفتمو گفتم: به به نصی جون چ کرده... بیا بیا همینجا رو تخت

بشین

نشست

نگران نگاهم کردو گفت: چرا با بابات این مدلی حرف میزنی نازنین

چاییمو برداشتم گفتم: چه مدلی؟!

+والا بخدا اگه کسه دیگه ایی جای تو بود عمرا اگه جرات میکرد چیزی بگه اونوقت

تو با بلبل زبونی جوابشو میدی.... وقتی از جاش بلند شد ااا گفتم یا خدا باز میخواد

بیاد کتکت بزنه ولی نه ایندفعه با اعصاب داغون رفت تو حیاط سیگار بکشه



-ولش کن نصی اعصاب داغونش بخاطر من نیست بخاطر معشوقه هاشه

زبونشو گاز گرفتمو گفتم: استغفرالله

-جانم خودم

چاییشو برداشتم اونم مشغول خوردن شد

-نصی شمال نمیای؟

+نه میخام اگه بشه برم خونه از شوهرم نگهداری کنم انچنان حال خوشی نداره

-اخی... غصه نخور زود خوب میشه

+خدااا از دهنتم بشنووه

میخاستم بگم خدا مارو گذاشته رو حالت سایلنت هرچی میگیتم نمیشنوه گفتم بیخی

بزار دلش خوش باشه!

-نصی واسم قصه بگو

+بچه شدی

-اهوووووم شدیداااا

اومد رد کنه که باز با التماس گفتم: نصیییییی

+ای بابا خب باشه

خندیدمو دراز کشیدم پتو رو کشیدم سرم

نصرت دست میکشیدی لای موهامو ی داستان غمگین تعریف میکرد!!

"ترنم"



سپیده: تری جون چایی میریزی؟؟

-اره

خودش داشت میوه میچید

-میگم سپید

+هوم چی میگی؟

-این پسره کامیار نمیخواد بره خونشون؟؟ بابا ساعت ۱۲ نصف شب شد

خندید گفت: مجنون از بهره لیلی اینجاست

-زر نزن بابا

خندید

چایبارو ک ریختم منتظر موندم سپیده ام کارش تموم شه

وقتی کارش تموم شد باهم رفتیم تو سالن

چایی و میوه رو گذاشتیم رو میز

رفتم نشستم رو مبل

سپیده میوه میزاشت تو بشقابو میزاشت جلو بچه ها

احسان: خب دوستان اخر هفته کجا بریم؟

-تفره نرو بگو کجا میخوای ببری مارو بزور؟

خندید گفت: والا من میگم بریم شمال! کله تابستون رفتیم همه جارو گشتیم این

روزای اخری شمالم بریم تکمیل شه



همه سکوت کردیم

احسان: بهونه کارم نیارید که خودم میدونم همتون بیکارید

کامی: من ک پایــــم شدید

سپیده: منم ک تابع همسر عزیزم هستم

احسان: آی قربونتت

بچه خندیدن

سپیده: ترنم تو چی میگی؟

فکر رفت سمت نازنین.....شاید اخر همین هفته وقت رفتن باشه!!

گفتم: فکر نکنم پیام

صداشون رفت بالا همشون باهم گفتن: ای بابا!!!!

-شاید نامزدی دوستم باشه خوب

سپیده: پوووووف

احسان: شاید؟

-اره

کامی: کدوم دوستت؟!

-نازنین

سپیده: همون ک اون روز با خودت آورده بودیش؟

سرمو به معنی اره تکون دادم



سپیده: اخییی عزیززززم

احسان: خب تو ک مطمئن نیستی شاید اصلا اخر هفته نباشه

-احتمال زیاد هست

کامی: لجبازی نکن دیگه فردا اول وقت زنگ بزن امارشو درار

سپیده: راست میگه

-باش

یکم دیگه حرف زدیم بعد خودمون خریدیم زیر پتو کامیارم بزور فرستادیم

خونش.....عین کنه هر جا میریم هست

سپیده: امیدوارم اخر هفته جشن نامزدی نازنین نباشه

-بیخیال سپید من با وجود کامی بهم خوش نمیگذره

خندید گفت: توکه باهش خوب بودی همش باهم دیگه بگو بخند داشتین چیشد

یهو؟

-والا اون موقع فکر میکردم درک میکنه که همه کارام، رفتارام، شوخیام به چشم

خواهر برادری بوده

+کامیار همه چی تمومه چرا ردش میکنی؟

-با این شرایط نمیتونم کسیو وارد زندگیم کنم

+کدومم شرایط مگه چشه؟

طلبکار گفتم: سپید جونم خانواده کامیار یا هر خر دیگه بلاخره گمه کمش از من ی

پدر مادر ک میخوان؟؟؟؟از کجا بیارم؟



چهرش غمگین شد

گود بای تهران_ ایلین آریانمهر

(نازنین)

داشتم صبحانه میخوردمو تلفنی با ترنم صحبت میکردم

سیاوشم تو سالن رو مبل نشسته بود روزنامه میخوند ولی مطمئنم که شیش دونگ

حواسش پی منه!

خداروشکر حالشم بهتر بود... دستش درد میکرد اما به روش نمی آورد!

.....

ترنم: پس مراسم نمیگیرید

-نه بابا فعلاکه مامان امیررضا خواب شمال دیده برامون

ترنم: چه جالب

-چیش جالبه؟؟

ترنم: اینکه اخره هفته مام میخوایم بریم شمال

-جداً؟؟؟؟؟؟

ترنم:اره

-تو و کیا؟

ترنم: منو سپیده و احسان با کامی

-واووووووو پسر چه بترکونی بشه

ترنم: وا خل شدی نازنین چیش بترکونه؟



از جام بلند شدم رفتم تو سالن نشستم کناره سیاوشو به ترنم گفتم: ببین احتمال زیاد مامان امیررضا میخواد چندتا از فک فامیلاشونو بیاره از سمت مام ک فقط منو سیاوشیم خب شمارو به عنوان همراه خودمون میبریم سیاوش سرشو برگردوند سمتم ، ی تای ابروشو داد بالا

ترنم: اعا_____و ولکن بابا

۱- ترنمممم توروخدا نه نیارررر دیگه

ترنم: خب بزار باهاشون هماهنگ کنم

۱- اصلا چیزه شماره اقا احسانو بفرس خودشو سیاوش باهم هماهنگ میکنن

ترنم: وای نازی ول کن میخوای شر درست کنی؟

۱- تو بفرس کاریت نباشه

ترنم: تو اخر سرتو به باد میدی

۱- اوکی؟

ترنم: اوکی

ایووووووول

ترنم: فعلا کاری باری؟

۱-هیچی دیگه فدامدات

ترنم: قربانت خدانگهدار

۱-گووود بای

گوشیو قطع کردم



هووووو هووووو هووووو

[ترنم]

شاید باورتون نشه ؛ اما این نازنین خُله راستی راستی کاره خودش رو کرد!
شماره احسان و داد به سیاوش ، اونام باهم تماس گرفتنو برنامه سفرو ریختن!
چقدر احسان از برخورد سیاوش تعریف می کردو شیفتش شده بود!
من که اصلا باورم نمیشه اون سیاوش سگ اخلاق همونی باشه که احسان ازش تعریف
میکنه ...

البته از اون مارموز هیچی بعید نیست.

...

یک هفته عین برق و باد گذشت!

مانتوی قشنگمو پوشیدم و جلوی آینه مشغول برانداز کردن اندامم شدم!
چقدر لاغر شدم.

من نه رژیم میگیرم نه هیچی بلکه از حرص و جوش زیاد کالری میسوزنم!
رو به سپیده گفتم:

-قشنگه مانتو ؟ بهم میاد؟

سپیده نگاهی کردو گفت: اوممم آره یه تیپه اسپرت و خوشگل میشه
سرم و تکون دادم.

سوالی گفتم : سپیده؟

بدون اینکه نگاهم کنه ، همونطور که ساکشو میبست گفت : جونم؟



-این پسره کامیارم میاد؟

سپیده نگاهم کرد و یه اخم صمیمی ایی کرد و گفت:

-تری این حرفو نزن ، خودتم خوب میدونی که مسافرت بدون کامیار خوش نمیگذره!

بی حوصله گفتم: چمیدونم والا

....

حق با سپیده بود ؛ مسافرت بدون کامیار خوش نمیگذشت!

ولی خب من هنوزم ازش ناراحت بودم و زیاد محلش نمیدادم

۲ تا تقه به در خورد

سپیده گفت : جانم احسان؟

احسان درو باز کرد و سرشو از لای در آورد تو گفت:

-بچها من حسابی گشمنه ، شام نمیخوریم؟

سپیده گفت: چرا چرا الان میایم

احسان: زودتر بیا که شکمم داره قار قار میکنه

سپیده : باشه عزیزم...

...

قرار بود فردا صبح زود راه بیفتیم و من یکم استرس داشتم!

کلا دیدن سیاوش یکم استرس به آدم وارد میکنه.

اصلا اشتها واسه غذا نداشتم ؛ مانتومو در اوردم.

واسه شامم یه بهانه آوردمو نخوردم!



تصمیم گرفتم بخواهم تا از افکارم پیام بیرون!

و موفق هم شدم....

.....

صبح ساعت شیش همگی بلند شدیم

دیشب همه چیو اوکی کرده بودیم فقط صبح خودمونو آماده کردیم

ی مانتو قشنگ هم رنگ موهام پوشیدم

با شالو شلوار طوسی سیر

کله تهرونو گشتم تا بتونم این ستو پیدا کنم

خب رفتم سر وقت قیافم

سفید کننده زدم ولی نه جوری ک تو ذوق بزنه

خیلی ملایمو قشنگ

ی خط چشم کشیده باریک کشیدم

لبامم حس کردم همونجور بی رنگ باشه بیشتر بهم میاد واسه همین رژلب نزدم

احسان: سپیده ، ترنم حاضرین؟؟؟

دوتایی گفتیم: ارههه

احسان دوتا زد به دره اتاق خواب

گفتم: بیا تو

احسان: دوست دارین بریم؟ دیر شدا



-منکه حاضرم

احسان به سپیده نگاه کرد گفت: شماچی عزیزم؟

سپیده لباسشو تا کرد گذاشت تو ساک گفت: بریم منم حاضرم... راستی کامیار اومده؟

احسان: اره بدبخت پایین منتظره اون به کنار سیاوشم منتظرمونه

-اوه اوه بریم پس

خلاصه از خونه زدیم بیرون

تموم وسایلو منتقل کردیم صندوق عقب ماشین کامیار

اومدم دره عقبو باز کنم که احسان گفت: ترنم اگه اجازه بدی من عقب پیش سپیده

بشینم

بخشکه این شانس!

-هوم؟ باش بیا

جاهامونو عوض کردیم

من رفتم جلو کناره کامیار نشستم ، احسان عقب نشست

کامی: خب مسافرین عزیز همه نشستین؟

سپیده: اهوم بریم دیگه

کامی: مسافرین عزیز کمبرندتون بستین؟

-آآآآ ولکن الان

کامی: همیشه خانوم نمیشههههههه ببند کمربندتو



سپیده: وای خدا باز شروع شد... کامی اسکل میشود!
احسان خندید گفت: کامی راه بیفت سیاوش منتظر مونه
کامی: خب مسافری عزیز کپتان کامیار هستم...
ایندفعه همه پریدیم وسط حرفشو گفتیم: کاکاکاکاکاکاکاکامی
کامی: تسلیم اقا تسلیم..... یا حق به امیده تو
ماشینو روشن کردو گاز داد!.....
بعد ی ربع بیست دقیقه رسیدیم سره قرار
-اون شاسی بلند مشکی ماشین سیاوشه
کامیار دقیقا پشتش ترمز کرد
احسان پیاده شد
از اونورم نازینو سیاوش پیاده شدن
همگی مشغول سلام علیک شدیم
احسان سیاوشو بحرف گرفت
نازین سریع پرید اومد پیش ما
با خنده از ماشین پیاده شدم
نازین: دیووونه کجایی دلم برات تنگید
با خنده همدیگرو بغل کردیم گفتیم: من هستم عوضی جان تونیستی
از هم جدا شدیم



چقدر خوشحال شدم دیدمش!

دلم براش تنگ شده بود حسابی

-حالت خوبه؟ همه چی ردیفه

چشمک زد گفت: اره داداش غصه نخور

-خداروشکر

کامیارو سپیده ام از ماشین پیاده شدن

نازنین: سلام سپیده جون

سپیده: سلاااام عزیزم

نازنین: حالت خوبه خوشی؟

سپیده: قربونت برم تو خوبی؟

نازنین: فدات

کامیار: سلام نازنین خانم تبریک میگم

نازنین با ذوق گفت: وای سلاااام مرسی ممنونم....چقدر خوبه که دوباره همتونو باهم

میبینم

سپیده: ممنون خوشگلم مام خیلی خوشحالیم میبینیمت

کامی: خب خب برنامه چیه؟

نازی: والا برنامه اینه که شما قراره هر جا بریم بیاین و بهمون خوش بگذره

کامی: ایول راسی نومزدت کو؟



سپیده: نومزد چیه ابرومونو بردی

کامی: ای بابا مگه چشه؟

-سپید حرص نخور نازنین خودش درجریان گاگول بازیای این هست

نازنین خندید گفت: نومزدمو خانوادش از دیروز رفتن تا ویلارو آماده کنن

کامی: اوم ایول

نازنین: داداش کامی مبارک باشه

کامی: فدات شم. چیه میگی دقیقا ابجی جون؟

نازنین: ماشین جدید

خندیدم

کامیار با لبخند پشت گردنشو خاروندو گفت: والا این از دیرباز با ما بوده و هست

-نازی اون ۲۰۶ واسه احسان بود این ماشین خوده کامیاره

نازنین: آع... راستی سپیده جونم نمیخوای نی نیو به دنیا بیاری؟ بابا ما نی نی میخوایم

سپیده خندید گفت: من خودم نی نی ام اینجااا وایسادددم

کامی: ایشون نی نی هستن البته ما ی نی نی اعظمم داریم به نام احسون

نازنین خندید

-وای کامی خداروشکر اسم من جوریه که نمیتونی اینجوری با لهجه بگیش

کامی: کاری نکن صدات کنم ترنوم

نازنین: باز اسم تو میشه تری جون اسم من نمیشههههه!



کامی: اومممم اره راست میگه نازینو هیچ جوړه نمیشه کاریش

همه خندیدیم

احسان: بچه ها بریم؟

احسانو سیاوش اومدن نزدیک

سیاوش ی سلام کلی داد که همه جوابشو دادیم

احسان: سپیده خانم همسر م

سیاوش: خوشبختم

سپیده: منم همینطور ، لطف دارید

احسان: کامیار رفیقم و ایشونم ترنم خانم

سیاوش خیلی جدی ولی خونگرم با کامیار دست داد

منم سلام علیک کردم

احسان: منو سیاوش هماهنگ کردیم همه چیو الانم بهتره دیگه وقتو تلف نکنیم راه

بیفتیم بریم

همه موافقت کردیم

سیاوش: احسان جان فقط منو گم نکنین

احسان: نه داداش خیالت راحت ما پشتت میایم

سیاوش سر تکون داد

سپیده: ترنم بشین



اومدم دره جلورو باز کنم که نازنین نداشتو گفت: نخیررر خانوم محترم تشریف بیارین
تو ماشین ما

-برو بابا خل شدی؟

نازنین: بیااا دیگه تری بابا بخدا کاریمون نداره فقط رانندگیشو میکنه

ی نفس عمیق کشیدم ، دلم نیومد بزنم تو ذوق قبول کردم

خم شدم از شیشه ماشینو گفتم: بچها من با نازنین اینا میرم

احساس کردم قیافه کامی دمق شد

سپیده چشمک زدو گفت: باشه عزیزم

-فعلا

باهمدیگه رفتیم سمت ماشین سیاوش

دره عقبو باز کردیم نشستیم

-ببخشید مزاحم شدم

سیاوش: مزاحم نیستی راحت باش

نازنین: میگم تری این پسره کامیار بچه پولداریه ها

-اره وضعشون خوبه

نازنین: بهلهه بهله

-کوفت عزیزم کوفت

خندید



خلاصه سیاوش راه افتاد و کامیارم پشتمون می اومد

تو راه تنها چیزی که باعث شد فکرم حسابی مشغول شه نگاه های پنهانی سیاوش بود

از چیزی که بهش فکر میکردم شدیداً هم میترسیدم هم حس بدی داشتم هم عجیب بود

فکرم این بود که نکنه سیاوش به من نظری داره؟

ترجیح دادم اهمیت ندم

با نازنین ی سری حرفارو که مشکل نداشت مثل لباس مراسم و غیره جلوی سیاوش میگفتیم ولی بعضی حرفای دیگمونو رمزی میزدیم یا تایپ میکردیم

ی اهنگ قشنگ پخش میشد که نازنین گاهی اوقات باهاش میخوند

خلاصه خوب بود کناره نازنین خوش میگذشت

سیاوشم کل مسیر هیچ حرفی نمیزد

تقریباً نیمی از مسیرو رفته بودیم

که سیاوش ماشینو زد بغل

نازنین: چرا وایسادی؟

سیاوش: مثل اینکه احسان اینا کاری دارن

نازنین: اها

منو نازنین برگشتیم از شیشه عقب نگاه کردیم

کامی پیاده شد



رفت تو سوپر مارکت

-باز این دیوونه زد به سرش

نازنین: اوه یس یس

این امروز کرم داره هااا...ی نیشگون از پاش گرفتم که حساب کار دستش بیاد

سیاوش شیشو داد پایین...از داشبورد ی پاکت سیگار درآورد

از تو پاکت ی سیگار در آوردو روشنش کرد

گذاشت گوشه لبش ی کام گرفتی از تو اینه نگاهم کرد گفت: کامیار چندسالشه؟

-نمیدونم دقیق ولی فکر میکنم ۲۶_۲۷ باشه

ی جوری نگاهم کردو گفت: خودت چندسالته؟

ی نگاه به نازنین کردم و گفتم: ۲۱

نازنین: احسانو سپیده چندسالشونه؟

پدر دختر گیر دادن به سن!

-احسان ۳۵ ، سپیده ۲۹ اینطورا

نازنین: زوج خوبین واسه هم دیگه

با لبخند گفتم: اهوم

تو حال خودمون بودیم که یهو کامیار اومد گفت: سلام علیکم دوستان مژده باد شمارا

که دعوت شدید به یک مهمانی بزرگ از سوی کامیار به صرف بستنی

سیاوش ی تای ابروشو با لبخند داد بالاو گفت: پسر تو چجوری این چرندیاتو جمله

بندی میکنی؟



کامیار: چاکره داش سیاوشم هستیم

سیاوش خندید

کامی ی بستنی داد به سیاوشو گفت: بعده سیگار میچسبه

بعد اومد عقبو بستنی نازینو داد

بستنی منم دادو گفت: واست از همونا که دوست داشتی گرفتم

سنگینی نگاهه سیاوشو از تو اینه حس کردم

با لبخند محو گفتم: مرسی

نازین: دستت درد نکنه داداش کامیار

کامی: قابلی نداشت ابجی

بعد ی لبخند زدو رفت

وقتی بستنیامونو خوردیم راه افتادیم

حسابی گیج شده بودم

حس پشیمونی داشت دیوونم میکرد!

پشیمونم از این که چرا حرف نازینو گوش کردموا این سفرو اومدم

نگاه های سیاوشو کامیار سنگینی میکرد رومو اذیت میشدم

نفس تنگی گرفتم....از ترس....از غم....و خیلی چیزای دیگه!

بلاخره بعد یکساعت رسیدیم

ی ویلا لب دریا



ویلا ی خوشگلی بود

تا از ماشین پیاده شدیم از تو ویلا ی خانم سن بالا با چهره دلنشین اومد
ی پسره ام پشتش بود که اونم دلنشینی چهرشو از این خانم به ارث برده بود
نازنین با لبخند رفت بغل خانومه و گفت: سلاااام پری جووووون

سیاوش دره ماشینو بست

پسره اومد سمت سیاوشو باهم دست دادن

سیاوش: چطوری امیررضا جان؟

امیررضا: عالی شما چطورید؟ مسافت که اذیتتون نکرد

سیاوش: نه خوب اومدیم

نازنین رو به من اشاره کرد بیا نزدیک

رفتم نزدیک

پری با مهربونی گفت: این خانوم خوشگله کیه؟

نازنین: دوستمه ترنم

-خوبین پری جون؟

پری: فدای تو خوشگل تو خودت خوبی؟

-قربانه شما خدانکنه

باهم دست دادیم

نازنین: ایشون مادرشوهر نازرزمن



-حسابی خوشبخت شد که

خندیدیم

با امیرضام که میخورد پسره شوخ طبعی باشه سلام علیک کردم

نازنین پری جونو به بچه‌ها معرفی کرد

سیاوشم امیررضارو معرفی کرد

خلاصه تو چشم بهم زنی اقایون باهم مچ شدن

خصوصا امیررضا و کامیار

سیاوش: راستی آقای مقدم کجاست؟ هستی کجاست؟

نازنین جووری که من بشنوم گفت: بزا برسیم سیاوش خان بعد هستی هستی کن

-هستی کیه؟

نازنین: خواهره امیررضا

-شت

پری: والا مقدم که کارای شرکت نداشت بیاد

وقتی این حرفو زد صدای اعتراض نازنین بلند شد

سیاوش: پس آقای مقدمو باید تو اسمونا دنبالش گشت رو زمین که به ما وقت ملاقات

نمیدن

پری جون خندید گفت: شرمنده بخدا، هستی ام داخل خوابه

امیررضا: بچه‌ها چرا اینجا وایساید بیاید کمک کنیم چمدوناتونو ببریم داخل



کامیار: اره عزیزم بیا کمک

امیررضا: اشتباه نکن اشتباه نکن من تورو نمیگیرم پدرزنمو ول نمیکنم که

همه زدیم زیر خنده

خلاصه بچها وسایلاشونو گرفتن رفتن سمت ویلا

نازنین: اگه زیاده برگردم پیام کمک

-نه بابا ی کوله بیشتر نیس

نازنین: اوکی زود بیا

رفتم صندوق عقب کامیار کوله پشتیمو برداشتم

همه رفتن موندیم منو کامی!

کامی: ترنم

-هوم؟

+میشه ی دقیقه باهات حرف بزنم؟

برگشتم سمتش گفتم: نه توروخدا بیخیال

+خواهش میکنم

-پووووف باشه بگو فقط سریع

+میخاستم بگم که...

ی مکث طولانی کرد ، انگار سخت بود واسش حرف زدن باهام

این سکوت بیخودش رفت رو مخم!



کلافه گفتم :بگوووو دیگه کامیار گفتم سریع

+با من عین قبلنا باش

تعجب کردم: یعنی چی؟

+بیا عین قبلنا باهم کل کل کنیم حرف بزنیم بخندیم بدون هیچ منظوری... چون
میدونم اذیت میشی.... من میخوام عین قبلنا شی منم در عوض دیگه حرفی بهت
نمیزنم که ناراحت بشی.....حاضرم واسه همیشه منو رد کنی ولی اینجوری سرد نشی
باهام

فقط تونستم خیره بشم بهش

ی لحظه قیافش انقدر مظلوم شد که دلم میخواست بمیرم براش!

-چ خوووووب حتماااااااا

شاد شد گفتم: پس اوکی؟

-اوکی اوکی

با لبخند گفتم: پس گمشو اینور دره صندوقو ببندم

کولمو سفت گرفتم تو دستمو حالت تهاجمی گرفتم گفتم: من گمشم عوضی؟؟؟؟؟؟؟؟

+بله بله بله با شخص شما بودم

با خنده کولمو زدم تو سینش.....با خنده رفت عقب

منم خندم گرفت

+بدببببختتتت شوهررررت

کولمو اوردم بالا گفتم: کامی تنت میخاره هاااا



درو بستم رفتم تو.....خب همه تو خونه آشنا بودن! غریب کسی نبود

سپیده و نازنین با پری جونو امیررضا تو اشپزخونه بودن!

من حیرونو سرگردون وسط حال وایساده بودم!

+هوی ابولهل

برگشتم سمت صدا دیدم احسانه!

-کوفت ابولهل عمه پیرته!

+خب وقتی عین مجسمه وایسادی اونجا چی باید بگم؟

-باید بگی ترنم خانم

+اهووع

-خب حالا کارت چی بود احسون جان؟

+افرین دختر گلم بیا ی دیقه بگرد دنبال کنترل ال سی دی برای بابا

-دختره گلت فعلا در دسترس نیستو تو شکم مامانشون تشریف دارن هر وقت پا به

این دنیا گذاشتن حتما میگم به کارتون رسیدگی کنن!! امره دیگه

+ممنون از خدمات رسانیتون خداحافظ

-خواهش میکنم خدانگهدار

همه این حرفا با صدای ملایم انجام میشد و کسی متوجه نمیشد خداروشکر!

رفتم کنار آپن وایسادم

نازنین تا منو دید گفت: تری پاشو بریم وسایلاتو بزاری تو اتاق



اخیش بلاخره این حالیش شد به وضع من رسیدگی کنه!

باهم دیگه رفتیم از پله ها بالا!

چه باحاله این خونه های دوبلکس

خخخ

بگزریم خلاصه نازی مارو برد تو ی اتاق خیلی زیبا و بزرگ که ی تخت دو نفره داشت!

+اینجام اتاق منو تو

-اه من باز باید تورو تحمل کنم؟

با خنده گفت: ارررری ارررری

خندیدم

کولمو ول کردم رو تخت خودمم پریدم روش

+هوی خرس گنده اروم باش تخت شکست

-بیشین بینیم بابا

خودشم عین من پرید اومد کنارم دراز کشید

-میگم نازی

+هوم؟

-امیررضام خوبه ها! یجوارییی از سرتم زیادیه

یهو دپ شد گفت: بیخیال ترنم ، خودم هرروز خوددرگیری دارم

-یعنی عاشقش شدی؟



+نه بابا دیوونه!

-پس چی؟

+دلم براش میسوزه.... خیلی پسره مهربونیه.... همش از آینده صحبت میکنه.... از ی زندگی رویایی.... تو این چندوقت حتی ی بارم عصبانیتشو ندیدم.... اینا همه باعث میشه عذاب وجدان بگیرم که اون انقدر خوبه من مجبورم بزارم برم و انوقت بیخودو بی جهت ابروی اون میریزه! تو ی داستانی که من ساختم قرار نبود امیررضایی باشه!...

-اهوم تا حالا از این جهت بهش فکر نکرده بودم.... خب جدی بگو اگه واقعا امیررضا از سهیل سرتره دیگه چرا الکی خودتو دردسر بدی؟

+درسته من با امیررضا شادم.... درستیه خیلی وقته درست قیافه سهیلو ندیدم یا باهاش صحبت نکردم.... اما احساس میکنم خوشحالیم کنار سهیل صد برابره

-پوووووف پس واسه تو هنوز جومونگ کهنه نشده

+نه والا

ی یک دقیقه ایی سکوت بینمون برقرار شد

نازنین این سکوتو شکست: کامیارم خوب چیزیه هااا شیطون

-چیکارش کنم؟

+تورر گلم توررر

-ول کن بابا

+هرچند احساس میکنم اون بدون تور خودش هوای شکار شدن داره

-اره.... بهم گفت دوستم داره



+جددددددا؟ خببببب

-ردش کردم

+ببینم تووو مختتتت تابیبب داره عایاااا؟

-اری اری

یهو جدی گفت: خوشگل که هست خوش اخلاق که هست ، پولدارم که هستت دیگه
دردت چیه خو؟

-اره اون تکمیله ، ولی من چی؟ من چی دارم؟ خانواده درست حسابی دارم؟ پول
دارم؟

+خب که چی یعنی تا اخر عمر میخوای تنها باشی؟

-سعی میکنم کسیو تو بدبختیام راه ندم

+زپر شک!

-کوفت

+گوارای وجودت

-اینارو بیخی نازی معرفی کن کیا هستن پایین؟

+هیچی ی دختره چشم رنگی زیبا هستن که هستی خانم خواهره امیررضا هستن
خیلی عشوه دارن!

-هستیو دیدمش همونکه تو مراسم خاستگاری بود

+اره اره خودش

با خنده گفتم: هنوزم تو نخه سیاوشه؟



+متاسفانه شدید

-خب بقیه؟

+والای زنو شوهر جوونم هستن که فکر کنم دختره میشه دخترخاله امیررضا با شوهرش!

-نبودن پایین که

+پری جون گفت رفتن خرید

-اها خب بقیه؟

+والا بقیه اینجا خودشون ویلا دارن پری جون گفت شاید واسه شب نشینی بریم اونجا یا اونا بیان

-خخخ چه باحال

+اهوم

نازنین بلند شد

رفت پرده هارو کشید کنار پنجره رو باز کرد

ساعت ۲ بعد از ظهر بود

اما هوای اینجا ابری بود و خبری از افتاب نبود

صدای موجای دریای بیقرار انچنان آرامشی میداد که نگو

بغض افتاد تو گلوم....چقدر دلم مامانمو میخواد!

چقدر احساس غریبوی بی کسیو میکنم اینجا

با اهی که کشیدم انگار اکسیژن رسید به اتیش دلم



مامان

اصلا منو یادت میاد؟ نگرانم میشی؟ اصلا با خودت میگی که دخترم کجاست؟؟؟

مامان نیستی ببینی چه بغض عمیقی چند وقته گلوی منو زخم کرده

مامان

اشک از چشمم چکید

نازنین سرشو برگردوند سمت من

+ترنم؟

سریع اشکامو با شالم پاک کردم

اومد نشست کنارم گفت: چیشد عزیزم؟

با لبخند گفتم: هیچی یاده مامانم افتادم

نازنینم ناراحت شد....چشماش اینو فریاد میزد

اونم با لبخند گفت: منم دلم مامانمو میخواد

همونطور که خیره به صورتش بودم اشک از چشمم چکید

نازنین: ولی بیا عین بچها فکر کنیم....بزار فکر کنیم مامانامون تو ستاره ها زندگی

میکنن ، دارن نگاهمون میکنن هرچند که فاصلشون دوره ، وجودشو کنارت حس کن

آه عمیقی کشیدم

دراز کشیدم رو تخت ، نازنینم دراز کشید

انقدر به سقف زل زدیم که نمیدونم کی خوابمون برد



+بابا خوب شدییییی وای محشر شدی حالا بسه دیگه برو اونور

-نازی میزنم فکتو میارم پاییناااا من که هنوز ی کرمم نزدممم

+اولویت با منههه

پشش زدم گفتم: بیشین بابا

خلاصه این اونو هل بده اون اینو بلاخره با هزار بدبختی تجدید ارایش کردیم

بعدم وسایلامونو جمع کردیمو عین دوتا خانم متشخص که اصلا بهشون نمیخورد دوتا

اسکلای دو دقیقه پیش باشن رفتیم پایین

از رو پله ها سالنوی دید زدیم

همشون تو پذیرایی نشسته بودن

اقایون همه کناره هم نشسته بودن... فقط یکیشونو نمیشناختم جدید اومده بود

هستی و پری و سپیدم با دختره جوون نشسته بودن

فکر کنم همون دختر خاله امیررضا باشه!

خلاصه رفتیموی سلام کلی دادیمو با دختره روب*و*سی کردیم

بعدم نشستیم ی جایی بین پری و سپیده

دختره که اسمش ویدا بود روبه رومون کناره هستی نشسته بود

همه داشتن میوه پوست میگرفتو صحبتای عادی میکردن!

این مردا چقدر زود باهم دیگه جینگ شدن

هستی داشت سرتاپای منو بررسی میکرد



از حالت نگاهش میفهمم که رابطه خوبی نمیتونیم باهم داشته باشیم

پری: شما دو تا ور پریده خوب خوابیدینا

+اخ پری جون نمیدونی چه حالی داد که

سپیده: پری جون خسته شد انقدر کار کرد ظهر تا حالا

-بقیشو دیگه بسپار دست ما پری جون

+راست میگه ما حلش میکنیم

پری: دستتون درست

اروم گفتم: نوکرم

یکم به حرفای این مردا بگوشیم

امیررضا: ولی من که میگم بارسا اول میشه

کامی: خواهیم دید

احسان: اقا ولش کن پولش میره تو جیب اونا شما چتونه؟

شوهره ویدا که اسمش علی بود خندید گفت: احسان فکر کنم با فلسفه فوتبال کلا

مشکل داره

احسان: زدی تو خال

ویدا: حق با اقا احسانه فوتبال کلا چیز مسخره اییه

کامی: اوه اوه حاجی بیخیال این بحثو نندازید وسط

امیررضا با خنده گفت: فوتبال مثله ناموسه ماست



احسان: چیه بابا چندتا مرده گنده میفتن دنبال ی توپ تازه میلیاردیم پول میگیرن

ویدا: والا

همینجوری بحث داشت بالا میگرفت

سیاوش ساکت نشسته بود

هستی: ای بابا میشه از بحث فوتبال بیاین بیرون؟

علی: سیاوش نظر توجیه؟

سیاوش خیلی ریلکس گفت: با نظر هستی موافقم

هستی لبخند پیروزانه ایی زد

دختره اسکل نمیبینه طرف بچه داره بچشم اندازه یک گوریل بالغه و کنار من

نشسته!

سرمو برگردوندم سمت نازنین

با نگاهش بهم گفت دیدی گفتم تو نخه سیاوشه!

منم با حرکت سرو نگاهم گفتم بیخیال اهمیت نده

خلاصه نزدیک یکساعتی این دختره مارو حرص داد! ویدام دست کمی از اون نداشت

همه بلند شدیم تا میز شامو بچینیم

نازنین مسئولیت سالادو به عهده گرفت

سپیده که نمیتونست کاری بکنه خیر سرش نی نی تو شکمشه

ویداو پری جون داشتن غذاهارو میکشیدن



منم دونه دونه میزاشتم رو آپن تا این هستی اسکل بگیره بیره بزاره رو میز
همه مردا رفتن نشستن رو میز ناهار خوری بزرگی که سالن بود الا سیاوش!
ی صحنه اومدم دیدم هستی هیچی نبرده هنوز
رفته چسبیده وردل سیاوش
انگار خیلی منتظر بود پذیرایی خالی شه تا با سیاوش دور از چشم همه خلوت کنه!
ی لحظه خیلی حرصم گرفت! حس و حال نازنین بهم دست داد!
هیچ اسکلی حق نداره زندگی رفیق منو بکامش تلخ کنه!
با طعنه گفتم: هستی جون دوست داری ی تکونی به خودت بدی؟
با تعجب نگاهم کرد... به دیس های برنج اشاره کردم
خیلی بهش برخورد چون ی لحظه تیز نگاهم کرد
از کناره سیاوش بلند شد اومد با حرص دیس برنجو گرفتو رفت تو سالن!
جیگرم حال اومد کُنف شد... با عشق رفتنشو تماشا کردم بعد سرمو برگردوندم
دیدم سیاوش با ی نگاه خیلی خیره ایی داره میخورتم
مرتیکه هیز
گفتم: چیزی شده؟
از جاش بلند شد لباسشو مرتب کردو گفت: نه
از پذیرایی رفت بیرون!
خدایا شفا..... مردم فاز مشخصی ندارنا



میزو چیدیمو همه نشستیم

کامیار اومد صندلی کنار من

اروم گفتم: کامی کرم بریزی انچنان بلایی به سرت میارم که گنجشکا واست گریه
کنن

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

کامی: وا منه بی ازار

-یکی تو ارومی یکی صدام حسین

کامی: ترنم توروخدا...قرصاتو که جا نذاشتی؟

با حرص لبخند مصنوعی زدم گفتم: بعدا باهم دیگه صحبت میکنیم

کامی: موافقم حالا اون دیس برنجو بشوت اینور

دیسو گرفتم دادم بهش

واسه خودش کشید واسه منم کشید

سنگینی نگاهای پنهان سیاوش اذیتم میکرد!

ولی حس میکنم کنار کامیار خیلی جام امن تره

نمیدونم سیاوش چی از جونم میخواد

بعد شام منو نازنین تموم ظرفارو شستیم

انقدر این ظرفا زیاد بود که دیگه نا برام نمونده بود

بعد شام پری جون گفت پاشید همگی بریم شب نشینی



احسانو سپیده با کامیار قبول نکردنو ترجیح دادن زودتر بخوابن

منم که اصلا روم نمیشد برم

هرچی نازنین اصرار کرد قبول نکردم

برم چیکار کنم تو جمع غریب؟!!

بقیه همه رفتن!

احسانو سپیده ام که رفتن تو اتاق

کامیارم همینطور

حوصلم سررفته بود....راستش میترسیدم برم بالا

اون همه اتاق تاریک خوفناکه خب

به سرم زد برم لب دریا

پاشدم شالمو اوکی کردم از ویلا زدم بیرون

با تموم وجودم این هوای خوبو بلعیدم

نمیدونید چه حس خوبی بود

چه احساس قشنگی داشتم کنار دریا...الکی الکی داره بهم خوش میگذره

اصلشم همینه....ادم باید ی کاری کنه بهش خوش بگذره

دریا نا اروم بود

بلند گفتم: چته وحشی شدی؟؟؟.....اروم باش....بزار ناخدا به سلامت برسه خونش

کفشامو در اوردم



شلوارمو تا زانو زدم بالا رفتم تو اب
 وای پسررررررررررر محششششششششش بود
 خیلی حال میداد خیلی کیف میکردم
 خدایا دمت گرم هیچی ندادی تازه دیوونمم کردی
 زدم زیر خنده
 واقعا رد داده بودم.....ی نفس عمیق کشیدم
 خدایا شکر...درسته بدبختم ولی احساس میکنم از من بدترم هست.....اصلا کدوم
 بدبختی امشب تو این ویلای لاکچری اقامت داره؟ ها
 به قول شاعر همه چی عالیه....با اینکه جیب من خالیه
 +ترنم
 یا علی ابن موسی الرضا
 یا جد سادات
 با ترس برگشتم سمت صدا...
 چی؟؟؟....سیاوش؟؟ مگه این نرفته بود؟
 با لکنت گفتم: ب...بَله
 اومد نزدیک.
 درست رو به روم وایساد
 ی کام از سیگارش گرفت.....نگاهش ی جوری بود که فکر میکردم بی لباس جلوشم.
 عمیق و متفکرانه!



سکوتش ترسمو بیشتر کرد

اه خفمون کردی با دود سیگارت.

بلاخره دهن باز کردو گفت: ترنم دختره هاشم

با این حرفش چشمام سنگین شد

دهنم باز موند

فکم افتاد زمین!

به سختی خودمو جمعو جور کردم و گفتم: ش...!

اه این لکنت زبون ولم نمیکنه چرا؟

ادامه دادم: شما؛ ناپدری منو از...از کجا...میشناسید؟

با ی پوزخند گفت: ی مرده ۶۵ ساله با موهای جوگندمی...همیشه ام لباسای بد

ترکیب میپوشه...همیشه ام سیگار کنت گوشه لبشه...اما جرمش محدود به سیگار

نیست...با خرید و فروش تریاک تونسته ی خونه زندگی ایی برای خودش دست و پا

کنه

همش درست بود...اون هاشمو از کجا میشناسه؟

با قدرت گفتم: توجه داشته باشید...اون ناپدری منه! پدرم نیست که بخواید کاراشو

بکوبید تو سرم

دوباره از سیگار کام گرفت...چشمای سبزشو دوخت به دریا و گفت: قصد من تحقیق

کردنت نبود

-شما اونو از کجا میشناسید



+هاشم واسه بردارم کامران کار میکرد...واسش جنس جا به جا میکرد...کامران
دقیقا نزدیک یکسالو نیم پیش وقتی تورو تو خونه من دید شناخت!

چیزی نگفتم...نمیدونم کامران کجا منو دیده

شاید اومده شهرمون....شاید یکی از نوچه هاشو بیای هاشم گذاشته اونوقت اونم منو
دیده!

خب که چی تهش؟

این حرفارو زدی به کجا برسی؟

این سوالو ازش پرسیدم

-خب حالا میگی چیکار کنم؟

سرشو برگردوند سمتمو با چشمای سبزه وحشیش زل زد بهم

منم با ترس نگاهش میکردم

یهو گفت:

-چرا موهاتو این رنگی میکنی؟

از سواله بیخودو ناگهانی یکه خوردم!

آخه به تو چه ربطی داره؟ چرا این سوالو پرسیدی؟

الحق که اسکلی

-خب این.....این ی علاقه شخصیه فکر نمی کنم به کسی مربوط باشه

یهو چشماش مهربون شد با لبخند گفت: با موهای مشکی لوند تر میشی

خدایا این چی میگه؟ قرصاشو خورده؟



گفتم: مَن... راستش من اصلا متوجه حرفاتون نمیشم

ی پوزخند زدو جدی گفت: پسره هاشم یکساله در به در دنبالته ؛ من خوب میدونم که بدجور خاطر تو میخواد.

عرق سرد نشست پشتم.... یهو سردم شد

با ترس فقط زل زدم بهش

+این که تا الان پیدات نکرده از صدقه سری منه

حمید کاب*و*س شبهای من بود

اصلا یکی از دلایلی که بخاطرش مامانمو ول کردم از خونه هاشم اومدم بیرون حمید بود!

اون روانی مریض با اون ذهن مریض تر از قیافش فقط میخواست منو اذیت کنه

از ترس شبها نمیتوستم بخوابم... حس میکردم هر لحظه میادو اذیتم میکنه

تو خونه اصلا نمیتونستم تنها باشم

اون خونه لعنتی انقدر فضاش خفقان اور بود که دیگه خودمو ی جنازه تصور میکردم

واسه همین فرار کردم

اومدم تهران..... چندسالی هست تو خوابگاه ها زندگی میکنم

واقعا؟ واقعا سیاوش تا حالا نذاشته دستش بهم برسه؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: چرا

ی تای ابروشو انداخت بالا...

پرسیدم: بگید چرا اینکارو کردید



سکوت کرد

دوباره پرسیدم: بخاطره چی؟

خیره تو چشمای هم بودیم... من نگاهش میکردم تا بفهمم چی تو ذهنشه چی میخواد بگه نگاهش میکردم چون منتظر جوابم بودم ولی نمیدونم اون واسه چی انقدر بی پروا نگاهم میکرد

حس کردم زمان زیادیه که داریم بی دلیل به هم نگاه میکنیم

-نمیخواید بگید؟

د لعنتی بگو تا ببینم چی از جونم میخواای

شمرده و ملایم گفت: دلم میخواد... تا صبح... به چشمای مشکیت نگاه کنم

انچنان یکه ایی خوردم که اصلا موندم توش

قدرت این که چشمامو تکون بدم نداشتم

بدنم بی حس شده بود

سرم سنگین

دهنم که باز مونده بودو بستم

قوی باش ترنم

شوکه شدم از حرفش! این همون سیاوشه مغرورو عصبیه؟

با لبخند مصنوعی گفتم: میفهمید چی میگید اقا سیاوش؟



مصمم به نگاهه خیرش ادامه دادو گفت : اره خوب میفهمم که چی میگم...این حرفی بود که سالهاست تو دلم مونده بود.....میتونم بگم از همون روز اوله رفاقتت با نازنین... (صداشو آورد پایین) چشممو گرفتی

دیگه نون سوم شخصو گذاشتم کنارو گفتم: میفهمی چی داری میگی ؟ فکر کردی منم مثل اون دخترای احمق خام حرفات میشم؟ یا فکر کردی چون تنهام باید ی حرکتی روم پیاده کنی؟ها؟؟؟

عصبی شدم....چون اون میخواست منو بازیچه هاش بکنه خصوصا که میدونه بی کسو کارم

اونم عصبی شد گفت: اخه احمق من اگه تو فکر خام کردنت بودم این همه سال صبر میکردم؟

-اخییی عزیززرم اینهمه سال به عشق من سوختیو ساختی....بین آقای سیاوش هرکسی ندونه من میدونم هر شب تو مهمونی هستیو هرشب گندکاری میکنی.....هرشب با ی دختری....من خودم خوب میشناسمت....احمق من اونیم که دخترت با گریه با من راجب کصافط کاری های تو دردو دل میکنه اونوقت تو میخوای منو خر کنی؟

اومد جواب بده که گوشیش زنگ خورد

با اعصاب خورد دکمه اتصالو زدو گفت: امیررضا جان دارم میام چند لحظه صبر کن.....باشه

گوشیو قطع کرد گفت: من باید برم منتظرمن

-بهتر

با اخم گفت: نصف شب وقتی همه خوابن اروم میای همینجا تا بقیه حرفامونو بزنینم



-من حرفی برای گفتن ندارم

+اگه نیای من که باکی ندارم خودم شب میام جلوی چشمای نازنین میبرمت

چیزی نگفتم

چقدر عوضی میتونه باشه ی ادم؟

ی تک انداخت به گوشیمو گفت: شمارمو سیو داشته باش.....فعلا

سوار ماشینش شدو رفت

به همین راحتی شب قشنگمو تیره کرد

به همین راحتی تموم زندگیمو ریخت بهم....اخه من چقدر میتونم بدبخت باشم؟

قیافه نازنین جلوم مجسم شد

همه خل بازیامون همه خنده هامون از جلوی چشمم رد شد

گریم شدید شد

نازنین.....نازنینننن

با گریه برگشتم ویلا

دره سالنو بستم

با صدای در کامیار که تا کمر تو یخچال بود سرشو آورد بیرونو گفت: اوف قلبم ریخت

با صدای ضعیف گفتم: چرا؟

+فکر کردم صاحبخونه اومده....اگه منو تو این وضعیت میدید ابروم میرفت

-خب چی میخوای اینجوری خم شدی اون تو؟



+بابا بچون خودم تازه درشو باز کردم میخواستم اب بردارم

-خب خبرت یخچال سوخت

شیشه ابو آورد بیرونو دره یخچالو بست

ی لیوان برداشتو اومد گذاشت رو اُپن

منم تکیه دادم به اُپن

همونطور که دره شیشه رو باز میکرد سرشو بلند کرد ی نگاه سطحی بهم کرد سریع

سرشو انداخت پایین.....به ثانیه نکشید دوباره سرشو آورد بالا خیره شد تو صورتمو

گفت: گریه کردی؟

از صورتش که حالت خنگارو گرفته بود خندم گرفت

گفتم:اره

دست از بطری اب برداشت....از اشپزخونه اومد بیرون....روبه روم وایساد گفت: چرا

دیوونه مگه چیشده؟

با اه گفتم: هیچی دلم واسه مامانم تنگ شده

مهربون شدو گفت: جیزه جیگر بزنی دختر گفتم حالا چیشده باشه

لبخند زدم....چقدر آرامش کامیار قشنگ بود

چقدر احساس خوبی به کامیار داشتم....ی پشت و پناهه قوی.....کامیار خطرناک

نیست!

بی چشم داشت حمایت میکنه

گفتم: کامیار



+هوم؟

-من میترسم برم بالا....باهام میای بریم بالا؟

+باش

کامیاری لیوان اب ریخت خوردو بعدش باهم رفتیم بالا

رفتم سمت اتاقم درو باز کردم

رفتم برقو روشن کردم ، کامیارم اومد تو

نشستم رو تخت

+چه اتاق قشنگی

-اینجا همه چیش قشنگه....پولدارن دیگه

+مام ویلا داریم تو مازندران ولی تو رامسر نیست

-شمام پولدارین دیگه

خندید گفت: گیر دادی به پولا

-پوووووف

+ترنم؟

-هوم؟

+هستی چندسالشه؟

با این سوالش ته دلم خالی شد....حس کردم تکیه گاهمو دارم از دست میدم

با این حال ظاهرمو حفظ کردم



چشمامو ریز کردم و گفتم: واسه چی میپرسی شیطان؟

+تو بگو

-نمیدونم والا فکر میکنم همسن من باشه دیگه

+واسم عجیبه

-چی؟

+این که ممکنه ی دختر به این سن... به ی مردی که نزدیک چند سال ازش بزرگتره

نظر داشته باشه؟؟؟

جاخوردم از سوالش

گفتم: کیو میگی؟

+حس میکنم بین هستی و سیاوش رابطه ایی هست

با پوزخند گفتم: جالب اینجاس که سیاوش دقیقا ی دختر همسن همین هستی خانم

داره

+پس هستی چرا...

پریدم وسط حرفشو گفتم: ولش کن اسکله

+سیاوش چند سالگی ازدواج کرده که تو این سن همچین دختری داره؟

-نمیدونم فکر کنم ۱۷_۱۸ سالگی

+چرا انقدر زود؟

-نمیدونم نازنین میگه باباش مجبورش کرده که ازدواج کنه

+اها..... خخخخ ولی خیلی حال میده ها



-چی حال میده دقیقا؟

+این که ادم خودش جوونه بعد ی بچه ام داره....خداییش به سیاوش میخوره ۲۶_۲۷
سالش باشه

-چمیدونم والا

+چندسالشه سیاوش؟

-۳۷

+خیلی خوش استایله....میگم سیاوش...

پریدم وسط حرفشو گفتم: اه کامیار خستم کردی هی سیاوش سیاوش

+ببخشید خب چرا میزنی

خیلی من امشب اعصاب خوشی از دست این اقا دارم اونوقت توام هی اسمشو بیار

بحثو عوض کردم تا ساعت یک و نیم شب با کامیار حرف زدیم

بعدشم از صدای ماشین فهمیدیم که برگشتن واسه همین کامیار سریع شب بخیر

گفتو رفت منم چراغ خوابو خاموش کردم خودمو به خواب زدم

چند دقیقه بعد دره اتاق باز شدو نازنین اومد تو وقتی فهمید خوابم بی سرو صدا رفت

دست شویی اومد

بعدشم لباساشو عوض کردو ی گوشه تخت دراز کشیدو خوابید

از استرس خواب به چشمم نمی اومد

همش داشتم به این فکر میکردم برم پیش سیاوش یا بیچم نرم؟



اگه جدا پاشه بیاد چی؟ اون از هیچی حیا نداره یهو پا میشه میاد ابرومو میبره پس
بهتره خودم با پای خودم برم

نمیدونم چقدر گذشته بود

وقتی صفحه گوشیم روشن شد استرس افتاد به جونم

خداروشکر گوشيو گذاشته بودم رو سایلنت!

برش داشتم اروم... قفلشو زدم... ی اس ام اس از طرف شماره ناشناس بود... بازش
کردم

نوشته بود: بیداری؟

این همون شماره سیاوشه

نوشتم: اره

خیلی سریع جواب داد: اروم بیا لب دریا

اب دهنمو قورت دادم... خدایا خودت کمکم کن

ساعتو نگاه کردم ۰۴:۱۳ بود

اروم پا شدم... بی سرو صدا رفتم مانتومو پوشیدم... موهامم که دیگه وقت نمیشد

ببندم همون باز شال سر کردم بعد یواش از درو باز کردم از اتاق اومدم بیرون

نازنین خوابش سنگینه مطمئن بودم چیزی نفهمیده

اروم از پله ها اومدم پایینو رفتم درو باز کردم از ویلا زدم بیرون... هوا تاریکه تاریک
بود

سیاوش جلوی ویلا وایساده بود



اروم گفت: بیا بریم

با این که ترس تو دلم بود اما میدونستم انقدر احمق نیست که الان کاری بخواد بکنه
دنبالش رفتم....یکم از ویلا دور شدیم....ی نوری از ویلا میرسید که باعث میشد بشه
قیافه همو ببینیم

وایساد گفت: اینجا خوبه؟

-واسه من فرقی نداره فقط سریع حرفاتو بزن

+ببین به قول خودت من هرشب با ی نفرم....دورم ی عالم دختر ریخته....پس نیازیم
به تو ندارم....پس حتما دلیل دیگه ایی داره که انقدر اهمیت میدم بهتو وقت میزارم
واسه حمید بپا میزارم....دونه به دونه کاراشو زیر نظر میگیرم تا مبادا ی وقت حتی از
صد قدمیت رد بشه...

سکوت کردم....چیزی نداشتم که بگم

ادامه داد: چه تصمیمی برای ایندت داری؟ میخوای چیکار کنی؟ میخوای با کامیار
ازدواج کنی؟ مشکلی نیست ولی باید بدونی که حمید واست زندگی نمیزاره اینو
خودت بهتر از من میدونی.... ازدواج با کامیار چه هر ادم دیگه ایی با وجود حمید
غیر ممکنه

نزدیک بود گریم بگیره....چشمام اشکی شده بود

سیاوش ادامه داد: تو پروندش سابقه قتل هست....کامران ی جوری از چوب دار
کشیدش پایین ادم کله شقیه هرچیزی ازش برمیاد

با بغض گفتم: اگه نخوام ازدواج کنم چی؟

چشمای سبزشو دوخت به چشمامو گفت: تنهات میزارم....دیگه کاریم به حمید ندارم



حمید خیلی خطرناکو عوضیه...بلاخره تا کی میتونم فرار کنم؟

از طرفیم ازدوایم با سیاوش غیر ممکنه

ابروم جلو همه میره...اول از همه نازنین!

نه اصلا...اصلا به سیاوش نمیتونم فکر کنم

آبرومو دوست دارم...حتی اگه شده زن حمید بشم

-باشه تنهام بزار...دیگه مراقب حمید نباش

نگاهه خیرش کم کم به اخم تبدیل شد

اروم اروم اومد نزدیک و گفت: یعنی تو حمیدو به من ترجیح میدی؟

-هر ادمی حق انتخاب داره

خندید گفت: نه مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی!

چیزی نگفتم...نمیخواستم عصبی بشه...اگه تو این شرایط عصبی بشه و بزنه به

سرش چیکار کنم؟

دوتا دستامو گرفت تو دستای گرمش...

مغزم فرمان نمیداد که باید چیکار کنم...خشکم زده بود

چشمای سبزش انقدر مهربون شد که انگار سیاوش پاکترین ادم دنیاست

چجوری ممکنه ی چشم انقدر حالت عوض کنه؟

نه به وقتایی که انقدر سگ دارو خشن میشه که ادم دستشویی لازم میشه نه به الان

حرفاش ولی برعکس قیافش آنچنان مهربون نبودن!



گفت: من به موقعش می تونم از حمید خطرناک تر بشم عزیزم! تو این دنیا هیچ جا
 واست امن نیست به جز آغو*ش من...! اولین زنی هستی که دلم بخاطرت
 لرزید... شاید گفته این حرفا از دهنه من خنده دار باشه اما من دارم تو جدیت تمام
 بهت میگم.... وقتی میخندی من میمیرم زنده میشم... وقتایی که اخم میکنی با اینکه
 میدونم حریفم نمیشی اما نفسم حبس میشه
 -ازم میترسی؟

خندید گفت: اره..... من از صدتا گنده لاتو قاچاقچی و ... نمیترسم ولی از تو میترسم
 -تو اگه منو دوست داشتی اون شب که منو نازنین دیر اومدیم خونه اونقدر کتکم
 نمیزدی
 با اخم گفت: ی لحظه احتمال دادم شاید اون چرندیاتی که ثریا میگفت راست باشه
 -ثریا منظورش با نازنین بود نه من!

با لبخند گفت: نازنین انقدر از من میترسه که جرئت نداره بخواد با مردی رابطه داشته
 باشه..... ولی از فکر این که تو با کسی رابطه داشته باشی به جنون رسیدم واسه همین
 زدمت

-اون روز ما با احسانو سپیده و کامیار رفته بودیم بیرون
 +میدونم... همون شب فرستادم تا امارشونو درارن واسم
 بازم سکوت کردم چیزی نگفتم.... دستام هنوز تو دستاش بودو اروم نوازش میکرد
 دقایقی همینجوری سپری شد!

سیاوش ؛ سکوتو شکست و گفت: دیگه خوشم نیاد با کامیار بگو بخند کنی
 این چه سریع اقا بالاسر شد؟ بازم از ترس اینکه مبادا عصبی بشه چیزی نگفتم



+وقتیم که برگشتیم تهران دیگه لازم نیست بری خونه احسان یا خوابگاه ، میای
خونه من

سریع اخم کردم گفتم: نمیام

اونم اخم کرد گفت: ببین دخترجون من انقدر هُل نیستم که کاری بکنم اگه میگم بیا
اونجا فقط بخاطره خودت میگم

از حرفش خجالت کشیدم

سکوت بینمون برقرار شد

گفتم: خب دیگه.... حرفی مونده؟

+نه

-پس من میرم تا بخوابم....شب بخیر

+شبت بخیر

دستامو از دستاش کشیدم بیرونو اروم راهه ویلا رو در پیش گرفتم

اینجوری همیشه....باید بازم فرار کنم

برم ی جایی که نه سیاوش پیدام بکنه نه حمید!

ترنم فقط ی هفته مونده طاقت بیار

بعدش با سهیل و نازنین میری.... واسه همیشه میری

سریع رفتم تو ویلا و رفتم به اتاق

وقتی درو باز کردم خداروشکر نازنین هنوز خواب بود



اروم لباسامو در اوردمو دیگه وقت نشد بشینم فکر بکنم چون خواب داشت بیهوشم
میکرد.

.....

با اینکه دیشب دیر خوابیده بودم اما صبح ساعت ۸ بیدار شدم

تو خواب تا صبح داشتم با سیاوش سرو کله میزدم

نازنین جووری خواب بود که انگار غش کرده

پاشدم دست صورتمو شستم ی کرم سفید کننده زدمو لباس پوشیدم رفتم پایین

ببینم چخبره

وقتی رفتیم پایین کسی تو سالن نبود

پری جون تو اشپزخونه بود

رفتم پیشش

داشت گوجه خورد میکردو پشتش به من بود گفتم: سلام پری جون صبحت بخیر

یهو برگشت گفت: ا تو بیدار شدی عزیزم؟ چرا انقدر زود

-اره سحرخیز شدم

پری: وای عزیزم نکنه دیشب بهت سخت گذشته

یه گوجه برداشتمو گفتم: نه بابا انقدر خوب خوابیدم دیشب اصلا شاید واسه همینه

زود بیدار شدم بس که راحت خوابیدم

پری: چمیدونم والا

-همه خوابن نه؟



پری: اره والا منم دارم تا بیدار نشدن صبحانه آماده میکنم

-میگم چیزه پری جون گوجه هارو بده من خورد میکنم تو برو به کاره دیگت برس

پری: نه عزیزم خودم انجام میدم

-اعووو بابا زیاده منم بیکارم اینجا وایسادم شمام میری سروقت ی کاره دیگه بده من
اقا بده

خلاصه بزور سبد گوجه ها با پیش دستی هارو گرفتمو رفتم نشستم رو میز ناهار

خوری مشغول خورد کردنشون شدم

پری جونم مشغول ی کاره دیگه شد

بعد ی ربع کاره گوجه ها تموم شد

پری جونم ی عالم پنیرو کره مرباو عسل و خامه و... ریخته بود تو پیش دستیا و گفت:

قربون دستت اینارو بچین رو میزه تو سالن

-چشم

عجب صبحانه عیونی ایی بشه!

بابا ما صبحا سره سفره ته تهش ی نون پنیرو چایی با گردو میزاریم کلامونم میندازیم

هوا

پری جون گوشیش زنگ خورد ، فکر کنم شوهرش بود....گوشیو گرفتمو سریع رفت تو

اتاق خواب

بلا مرده رفت لاو بترکونه

خخخخ



شروع کردم به چیدن میز....همونجور که کار میکردم تو دلم داشتم به نازنین فحش میدادم....که اخه اخمخ اون سهیله شلغمو ولش کن بچسب به همین امیررضا دیگه!

خودمم نمیدونم فازم چیه شما جدی نگیرید

هعی خلاصه ما این میزو چیدیمو از دور نظاره گوش شدیم

به به خداییش با این میز میشه مهمونی داد

با خودم گفتم: احسنتم ترنم جان به چیدنتم گل دختر! تو یه چیزی میشی در آینده

-از خودت تعریف میکنی توله؟

کُرک و پرم ریخت سریع برگشتم سمت صدا

یا خدا....این اینجا چیکار میکنه اینوقت صبح خواب نداره؟؟؟؟

+س...سَلام اقا سیاوش صبحتون بخیر

دستش سه تا نون سنگک داغ بود

اومد جلو با لبخند گفت: صبح توام بخیر عزیزم

با حرص گفتم: عزیزززم؟

به آنی لبخند قشنگش به اخم تبدیل شدو گفت: بله عزیزززم حالام لطف کن این نون

از دست من بگیر

اسکلو ببیننا روی خوش به ما نیومده!

نون رو گرفتم بردم گذاشتم تو اشپزخونه



سیاوشم اومد تو اشپزخونه از رو این پارچ ابو برداشت واسه خودش اب ریخت گفت:
پری خانوم کجاست؟

+تو اتاقه داره با تلفن حرف میزنه

-چرا انقدر زود بیدار شدی

+نمیدونم خودت چرا نخوابیدی

-فکری توله نداشت که من ی دقیقه چشمامو ببندم

از حرفاش فقط حرص میخوردم باید ی حرفی میزدم که اونم حرص بخوره

گفتم: اها خب منم فکری دلبر چشم آبی نداشت بخوابم

اخم کرد گفت: ابی به چه درد میخوره؛ الان سبز مده

گفتم: ایششش!! سبزم شد رنگ

گفت: دوست نداری؟

-نه

دماغمو کشیدو گفت: ولی من خیلی چشمای سیاهتو دوست دارم

اینو گفتو رفت

امیدوارم دستت بشکنه

اومد حرفی بزنه که پری جون از اتاق اومد بیرون

سریع از حالت تدافعی خارج شدیم

من خودمو سرگرم یکار دیگه کردم



پری: اِ سیاوش جان اومدی؟ دستت درد نکنه که نون خریدی

سیاوش: وظیفم بود

پری: تا بقیه بیدار بشن معلوم نیست چقدر طول بکشه شما برو سره میز صبحانتو
بخور

سیاوش: نه منتظر میمونم بیدار شن

پری: نه سیاوش جان شما برید صبحانتونو بخورید.... ترنم جان توام بیا برو بیا برو
عزیزم

+ آن منم منتظر میمونم

خلاصه از ما انکار از پری چون اصرار!

تا اینکه بلاخره حریفمون شد

مام رفتیم نشستیم خودشم رفت بیرون از ویلا

سیاوش منتظر موند من ی سندلی انتخاب کنم

منم ی جا رو انتخاب کردم نشستم دقیقا اومد سندلی بغل من نشست

اروم گفتم: چیکار میکنی؟ مگه سندلی قحطه؟

با اخم اروم جواب داد: ی جوری با من حرف میزنی انگار من محتاج توام

+ببخشید جناب ولی این داستان مزخرف عشق و عاشقی رو شما انداختی تو سفره ما

- واقعا؟ خب اصلا چطوره من عشقمو از تو سفره شما بردارم تا حمید بیاد لنگر بندازه

واستون



با لبخند گفتم: حمید اگه بدونه من ازدواج کردم دست از سرم برمیداره منم حتما که لازم نیست پیام زن تو بشم

دستاشو مشت کرد، چشماش دوباره سگ دار شد

با این حال خودشو حفظ کردو با لبخند مصنوعی گفت: نه....خوشم اومد خوب بلدی بلبل زبونی کنی

+والا

-خب اون سوپرمنی که قراره بیاد بگیرت میدونه خانواده درست حسابی نداری؟ میدونه تو چه وضعیتی داری زندگی میکنی؟ فقط ی افغانی میتونه با شرایط تو کنار بیاد

واقعا اعصابم خورد شد با خشم اروم گفتم: نکنه اون افغانیم تویی؟

از حرص نفس عمیقی کشیدو گفت: تو ناخواسته وارد زندگی افراد خطرناکی شدی مثل هاشم ، مثل حمید ، شاید مثل منو برادرم ؛ اما بلاخره وارد شدی بایدبه یکی از همین ادما پناه ببری تا در امان باشی حتی اگه با ی فرد معمولیم که دور از همه این جریاناته ازدواج کنی مشکلی حل نمیشه. چون مطمئن حمیدو برادرش راحت نمیزارن.....همون روز اول که مادرت زن هاشم شد مطمئن باش همه اون عوضیایی که با حمیدو هاشم کار میکردن هم تورو هم مادرتو زیر نظر داشتن اگه اینطور نبود من هیچ وقت نمی فهمیدم تو دختر خونده هاشمی!...

اره دیگه کامرانم یکی از اون عوضیاس

با استرس لبخند زدمو گفتم: باریکلا خیلی قشنگ موضوع رو جنایی کردی

بی توجه به من ادامه داد: اونا تورو میکنن بازچه.....واسه اینکه حمیدو دارو دستشو بخوابونن سرجاشون تورو میدزدن.....سره تو بلا میارن....یا شایدم مادرت



اسم مادرم که میاد چهار ستون بدنم میلرزه

ادامه داد: اونا کاری به ی پیرزن ندارن....چشمای کثیفشون دنباله توئه

با لبخند پر استرس گفتم: داری بچه خر میکنی دیگه؟

-نازنین فکر میکنه اگه واسش بپا گذاشتم بخاطره اینکه که بهش اعتماد ندارم ولی
نمیدونه وقتی پاشو از خونه میزاره بیرون من صدبار از استرس میمیرمو زنده میشم تا
سالم برگرده خونه یا اصلا برگرده.....میدونی سره تو چند بار زیردستای من با اونا
درگیر شدن؟

خشکم زد...

گفتم: داری دروغ میگی

-چند باری با دارو دسته داوود درگیر شدن....مثله اینکه میخواستن خفتت کنن تو
خیابون

داوود؟ اهاااااا داوود همون که حمید عین سگ ازش حساب میبرد!

حق با سیاوش بود ناخواسته بین اینهمه گرگ گیر افتادم

سکوت بینمون برقرار شد

اروم واسه خودم لقمه درست میکردم ولی عمیق تو فکر بودم

سیاوش: من بعده مراسم نازنین ازت ی جواب جدی میخوام....اگه مثبت بود عقدت

میکنمو مادرتم میارم تهران.....اگه هنوزم پای لجبازیات وایساده بودیو گفتی

نه....دیگه دور تو خط میکشم

ی اشک لجوج از چشمم اومد پایین....سریع با شالم پاکش کردم....اگه یکی می اومد

میدید ابروم میرفت



بغضمو قورت دادمو گفتم: توام لابد از هاشم یا حمید دق دلی داری که میخوای سره
من خالی کنی وگرنه واسه چی باید بهم پیشنهاد ازدواج بدی
-سرتو برگردون..... تو چشمام نگاه کن

اروم سرمو برگردوندم سمتشو نگاهش کردم.....اخ چقد بدم میاد ازت

گفت: هاشمو حمید حتی در حد کلفتای خونه منم نیستنو جلومم جز پاچه خواری
کاری نمیکنن منم دشمنی ایی باهاشون ندارم....اون بیچاره ها فقط واسه منو داداشم
جنس میفرستن پولشونو میگیرن میرن.....بدبختی اینه که جنسی که اخرین بار واسم
فرستادن بدجوری منو معتاده خودش کرده

سرشو آورد جلو اروم گفتم: تو شدی مثل هروئین تو وجود من دختر

عصبی از سره جام بلند شدم

سریع ازش دور شدمو از پله ها رفتم بالا

دره اتاقو باز کردم رفتم تو سریع درو بستم

تکیه دادم به درو چشمامو بستم ی نفس عمیق کشیدم.....عرق سردی نشسته بود رو
پیشونیم

اون چشمای سبز وحشی جلوم نقش بست

لعنتی لعنتی...

قلبم با تمام وجود میکوبید

-هوی زنده ایی؟

سریع چشمامو باز کردم به قیافه متعجب نازنین نگاه کردم



+ها؟؟؟اره خوبم

-چیشده چرا عین جن پریدی تو اتاق

اوخ اوضاع داشت خراب میشد

گفتم: چیزه این پسره کامی داشت مسخره بازی در میاورد

لبخند زدو گفت: اها کامیار جونتون

رفتم نشستم رو تخت گفتم: زر نزن بابا

+باآش

مشغول ارایش کردن شد

همونجور که نگاهش میکردم گفتم: نازی خبر مرگت پس کی قراره بریم؟

تو همون وضع که کرم میمالید به صورتش گفت: هفته دیگه جمعه

با انرژی گفتم: جدا؟؟؟؟

-اره...حالا چرا انقدر زوق کردی؟

+اخه دیگه خسته شدم از این بلاتکلیفی

-منم همینطور....هر لحظه که میگذره عذاب وجدان بند بند وجودمو میخوره

+باید قورت بده همشو باهم یهویی....خداییش دلت میاد امیررضا به این گلیو ول

کنی؟

دپ شد

هی اسکل چیکار داری میکنی؟؟؟ داری از رفتن منصرفش میکنی؟ اگه نازنین بمونه

توام موندگار میشی خرههههه اونوقت باید سیاوشو تحمل کنی



سریع گفتم: ولی نه خدایی....سهیل به اون ماهی رو همیشه ول کرد امیررضام انشالله
که یکی بهتر گیرش میاد

نازنین با تعجب گفت: حاجی تو چته امروز؟

با اعتماد به نفس گفتم: هیچی چیم باید باشه؟

-هی مدار عوض میکنی فازه شخصی نداری

چیزی نگفتم

با ریشه های شالم ور رفتم

نازنینم سرگرم خودش شد

یکم زوق کردم واسه رفتن....از طرفیم دلم گرفت

دلم واسه کوچه خیابونای تهران تنگ میشه حتما

پوووووف

زر نزن فعلا که نه به باره نه به داره اصلا اگه نظر منو بخوای تو توهمون تهرون فاتحتو

میخونی همونجام خاکت میکنن

والا بخدا

-تری پاشو بریم صبحانه بخوریم

وای نه ، حالا حالاها نمیتونم چشم تو چشم سیاوش بشم

گفتم: من خوردم تو برو

-باشه پس

نازنین از اتاق رفت بیرون.....ی نفس عمیق کشیدم



ناخوداگاه ذهنم کشیده شد سمت سیاوش

چشماش خیلی خوبه لعنتی

به خودم تشر زدم که اسکل خانم حواست هست داری به کی فکر میکنی؟؟ به

سیااااوش پدر بهترین دوستت!!!

نه خداییش رسمش نیست بعد اون همه محبتای نازنین اینکارو باهاش بکنم

خلاصه بگزریم

اون روز من تا غروب ی جوری خودمو از دید سیاوش پنهان کردم

غروبی دیدم فضای سالن اوکیه چون همه بودن الا سیاوش

پس با خاطری اسوده رفتم لم دادم رو مبل و ی خیار واسه خودم گرفتم پوست کندم

داشتم به حرفای بچها گوش میدادم همه چی اروم بود تا اینکه امیررضا جو داد که

پاشید بریم ی دست والیبال بزنیم

ما داشتیم بر امیررضا غلبه میکردیم که بشینه سره جاش حس والیبال نیست که

کامی جان به طرفداری از امیر قیام کرد

هیچی اخرش ضد حال نزدیمو همگی پاشدیم رفتیم پشت ویلا

پشت ویلام فضای توپی بود ی جنگل سبز که اگه میفتادی توش به روستای اطراف

میرسیدی

ی تور والیبال بزرگو پاره پوره ام بود

امیررضا میگفت هر سری که با بروچه ها میان شمال بازی میکنن

خلاصه اقا



یارکشی شروع شد

منو کامیارو سپیده و علی تو ی تیم

احسان و امیررضا و نازنین با ویدا ی تیم

این دختره هستی ام به طرز عجیبی غیبش زده

ولکن بابا اسکل پلشت

خلاصه بازیو شروع کردیم

هممون به نوعی بازیمون خوب بود منتها این ویدا خانم یکم ناز داشت

خانم اندازه ۲ متر ناخن کاشته خب معلومه نمیتونه خوب بازی کنه

سپیده ام که فداش بشم حمله بود

احسان سرویس زد

کامی توپو با ساعدش جمع کرد

عین شیر ژیان پریدم هوا توپو کوبیدم تو زمین مقابل

توپم نامردی نکرد محکم خورد تو گوشه زمین!

از انجایی که اولین امتیازی بود که بنده خودم کسب میکردم جو عجیبی مرا گرفت! با

جیغ پریدم هواو جیغ زدم: هوووووو

کامیار با خوشحالی اومد جلو و زدیم قدش!

سپیده و علی به حرکتمون خندیدن

احسان و نازنین هی تیکه مینداختن



ویدام که قربونش برم اصلا چشم غره ی نوع تیک عصبی شده واسش ولی من اصلا
محل سگ بهشون نمیدادمو هی با کامی جیغ جیغ میکردیمو خل چل بازی در
میاوردیم تا بلکم جونشون دراد!

گود بای تهران_ ایلین آریانمهر

خلاصه دوباره روال عادی بازی شروع شد

گه گذاری ما امتیاز میگرفتیم گاهیم تیم حریف

همونجور سرگرم بازی بودیم که سیاوش سیگار به دهن پیداش شدو کنار زمین

همه همونجور که بازی میکردیم سلام کردیم بهش

این بشرم انگار سیگار شده یکی از اعضای بدنشه

نازنین همون حالت که بازی میکرد گفت: کجا بودی؟

سیاوش: رفته بودم این اطراف گشتی بزنم

نازنین: اها

با شورو هیجان بازی میکردیم

سنگینی نگاهه سیاوش یکم ته دلمو اشوب میکرد ولی سعی کردم اهمیت ندم

بگزریم

نازنین رفت سرویس زد

سپیده جمع کرد

با اینکه حامله بود ولی خوب بازی میکرد

ما زیاد بهش پاس نمیدادیم تا اذیت نشه اونم گاهی فقط سرویسارو جمع میکرد



خلاصه علی رفت زیر توپو پاس داد به کامی

کامیم خداییش عین یوزپلنگ خیز برداشتو محکم ی ابشاره خوشگل زد که خوابید
دقیقا وسط زمین نازنین اینا

با تحسین گفتم: ایول بابا ایووول

برو بچه های خودمون واسش دست زدیم

علی با شیطنت گفت: ایول بابا ۲ ست به نفع ماست یکی دیگ بگیریم تمومه کاره این
جوجه ها

احسان گفت: عجله نکن علی جون جوجرو اخره پاییز میشرن

پریدم وسط گفتم: والا احسان جون عرضم به حضورت که پاییز رد شد رفت الان
تابستون سال بعدشیم

امیررضا: خخخخخخخخ

ویدا: حالا بازی کنید بیخیاله بحث

نازنین درحالی که نفس نفس میزد گفت: اقا من که دیگه نمیکشم

کامی: افرین نکش واسه سلامتی ضرر داره

بعد خودشو علی زدن زیره خنده

امیررضا: برو عزیزم خسته شدی نمیخواد بازی کنی

گفتم: پس تکلیف بازی چی میشه

احسون با نیشخند گفت: هیچی دیگه ما یار کم داریم بازی کنسله

صدای اعتراض تیم ما بلند شد



گفتم: باباااا بیخیال با بچه‌های تیم ملی که بازی نمیکنید انقدر میترسید از باخت

بعد با علی کامی زدیم زیر خنده

سیاوش: من جای نازنین بازی میکنم

یهو خنده تو گلگون خفه شد

احسان: بهههههه ایول داش سیاااا

امیررضا: استین بالاااا بزن بیا که خیلی میخوامت

ویدا: سیاوش بیا روی اینارو کم کن

با علی کامی و سپید حلقه زدیم

کامی: اصلا نترسید سیاوش به سیسش میخوره اصن از والیبال سرد در نیارع

گفتم: تازع پای پول بستنی در میونه

علی: توکل بر خدا یااااا علی

از هم جدا شدیم

علی رفت سرویس زد

ویدا سرویسو جمع کرد احسان رفت پاس داد به سیاوش

و از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون که انچنان ابشاری زد که دهنه هممون

افتاد کف زمین

اصلا خشکمون زد از بس سرعت توپ بالا بود

سیاوش جووری بازی کرد که ما ۲_۳ باختیم



ی جوری سرویس جهشی موجی میزد که ما همه اندر کف میمونندیم
ویدا میمون خانم با نازنین احسان شروع کردن جیغ جیغ کردن
امیررضام که میومد واسه ما ادا در میاورد
به سیاوش نگاه کردم اونم یهو نگاهش افتاد به من ی لبخند حرص درار زد بعدش ی
چشمک زد که خداروشکر کسی متوجه نشد
سرمو برگردوندم ، کارد میزدیم خونم در نمی اومد
خلاصه این که شرط بستنی رو باختیم
دنگی دنگی گذاشتیمو کامی رفت واسه همه بستنی گرفت
رفتیم تو ویلا
امیررضا: بههه بهههه عجب بستنی ایی ، داش احسااان میدونی چرا انقد خوشمزس؟
احسان: اره داداششششش چون مزه حرص خوردن عده ایی رو میدهههه
بعد همگی زدن زیر خنده
ویدا: چقدر تیریب ادعا برداشته بودن
با حرص گفتم: د ا خه از دست شماها که چیزی بر نمی اومد مگ همون که اقا سیاوش
بیاد کمکتون
سیاوش با ی پوزخند به فرش خیره شده بود
امیررضا: بستنیه خیلی خوشمزس
گدا گشنه ی بستنی نخورده!
پووووف اعصاب نمیزارن واسه ادم که



این ویداو هستی ام کنار هم نشسته بودن گه گاهی ب من نگاه میکردن میخندیدن

اسکلا

بعد نمیدونم چقدر پری جون همه خانومارو احضار کرد اشپزخانه

منو نازی نشستیم شروع کردیم ب سالاد درست کردن

نازی اروم گفت: این دختره ویدا خیلی نجسبه

-برعکس شوهرش!

نازی: علی ماهه نسبت به این!

چیزی نگفتم

نازی: این هستی ام داره شورشو در میاره

-من میگم به امیررضا بگو

نازی: کم داریا

-خفشو چرا؟

نازی: بفهمه اولاً که میگه من مخم تاب داره سره من هوار میکشه اونوقت هستی

میشه فرشته من میشم ادم بده سیاوشم ک مطمئنم منو قهوه ایی میکنه

ی خیار گذاشتم دهنم گفتم: چمیدونم والا

تو همین حین ی دستی از غیب ظاهر شد ی گوجه از تو ظرف سالاد برداشت

سریع زدم پشت دستش گفتم: انقدر دله نباش

کامی: بدجنس!



نازی با شیطنت گفت: بابا تری ی گوجه بود

کامیار با لوس بازی نشست و ره دلم گفت: میبنی نازنین جون چقدر سگ بازی در
میاره

چاقو رو با عصبانیت گرفتم جلوش گفتم: سگ خودتی اشغالل

امیررضا: اوه اوه چه بزن بزنیه اینجا

بعد با خنده نشست کنار نازی

چاقو رو با لبخندی ک از رو حرص بود اوردم پایینو مشغول خورد کردن خیار شدم
نازنین میخندید

امیررضا دستشو دراز کرد سمت سالاد که نازنینم سریع زد پشت دستشو با جیغ و
داد قاطی گفت: دست نزن دیگه

همگی کپ کرده نگاهش کردیم..... بعد دو سه ثانیه همگی منفجر شدیم

پری جون با خنده گفت: به چی میخندید شماها

هستی با حرص گفت: همه چی تموم شد اونوقت شماها سه ساعته دارین سالاد
درست میکنین

نازنینم ظرف سالادو گرفت بلند شدو توپید بهش گفت: اگه داداشت بزاره

بعد ی تنه ریز زدو رفت

کامیار که این صحنرو دیده بود رو به امیررضا گفت: اوه اوه داداش توام کارت در اومدا

امیررضا بیخیال گفت: درست میشن غمی نی

کامیار اروم گفت: خدا کنه



به خودمون اومدیم دیدیم

هیچکی تو اشپزخونه نیست جز منو پری جونو امیررضاو کامی

با ظرف سالاد از اشپزخونه اومدم بیرون

ظرفو گذاشتم سره میز

پری جون نشست ، امیررضام کنارش

در عین تعجب هیچ صندلی خالیه دیگه ایی واسه منو کامی وجود نداشت!

هستی یکم با لحن تمسخر گفت: اوه ببخشید مامان داشت اتاق بالارو تمیز میکرد

دوتا از صندلیارو بردیم اونجا

امیررضا: اشکال نداره الان میرم بیارم

کامی سریع گفت: اع نه داداش زحمت نکش

سرشو رو کرد سمت منو گفت: منو ترنم تو اشپزخونه میخوریم

موافقت کردم

پری جون: اع نه عزیزم اینجوری زشته پاشو امیر پاشو برو بیار

گفتم: نه پری جون لازم به زحمت نیست

اومدیم بریم سمت اشپزخونه که امیررضا با شیطنت گفت: ترنم میخای من جات برم؟

احسان با لبخند شیطونی گفت: اع داداش زن تو زوق کامی دیگه

اینو گفت همه شروع کردن به خندیدن

منوووو میگی سرخ شدممممممم



نگاهم یک آن افتاد به سیاوش

سرش پایین بود قاشقو تو دستاش فشار میداد

خلاصه منو کامی واسه خودمون غذا کشیدیم رفتیم تو اشپزخونه

عصابم خورد شده بود

اومدیم نشستیم سر میز

نفس عمیق کشیدمو اروم گفتم: کامیار مگه من بهت نگفتم که از اینکارا خوشم
نمیاد؟

کامیار جدی شد گفت: مگه تقصیره منه؟ خودشون شوخی کردن

-من از نگاهایی ک رو منو تو میشه اصلا خوشم نمیاد

پکر شد

گفت: یعنی انقدر از من نفرت داری؟

-نههههه اصلا بحث این حرفا نیست من معذبم نمیفهمی؟!

کامی: چرا؟؟؟؟

-چرا چی؟

+چرا منو رد میکنی؟!

به بشقابم نگاه کردم ، درحالی که با غدام بازی میکردم گفتم: ما هیچیمون بهم

نمیخوره تو از ی سطح دیگه ایی من از ی جای دیگه

اومد حرفی بزنه که سریع گفتم: کامی توروخداا.....الان اصلا حوصله این بحثو ندارم

نفس عمیقی کشید گفتم : باشه



بعدش دمق مشغول خوردن شد منم همینطور!
بعد ۱۰ دقیقه سکوت دیگه داشت میرفت رو مخم
طاقت نداشتم انقدر ناراحتو جدی ببینمش
چنگالو برداشتم زدم تو سالادم که کلی سس روش بود
با لبخند رو به کامی گفتم: دهندو باز کن عزیزم
با تعجب سرشو آورد بالا نگام کرد
گفتم: آ آ دهندو وا کن هلی کوپتر داره میاد
دهنشو باز کرد چنگالو بردم نزدیک
به دهندش که رسیدم
اومد که بخوره یهو چنگالو کشیدم رو لپش سسی کردم
سریع دستمو کشیدم سالادو خودم خوردم
با خنده به لپ سسیش نگاه کردم
کپ کرده بود
+ای توله....پاکش کن سریع
_نوووووچ
+کووفت انچنان تلافی کنم
به صورت کشیده گفتم: جوووووون



یهو خاک عالم تو سرم شد ، چوت سیاوش همون لحظه که من داشتم جون کشیده
میگفتم وارد اشپزخونه شد! پشت کامیار بود ، کامیار هنو نفهمیده بود که اومده

کامی: دختره بی حیا

سرخاب سفیداب شدم ، کوفت بگیری کامی الان فکر میکنه چیشدههه

سیاوش با اخم غلیظ وایساده بود داشت نگاهم میکرد

سرفه کردم تا کامیار به خودش بیاد

سیاوش دستمو خوند

قبل از اینکه کامیار چیزی بگه خودش خیلی ریلکس اومد رفت سره یخچال

کامیار متوجه حضورش شد: چاکره داش سیاوشم هستیم

سیاوش سرش تو یخچال بود پارچ اب و گرفت رفت سمت اپن گفت: خوب کاری
میکنی

نگران از تیکه سیاوش به کامی نگاه کردم

سعی میکرد اینکه بهش برخوردرو پنهان کنه ؛ لبخند الکی زدو هیچی نگفت

سیاوشم رفت!

صدای دینگ دینگ اس ام اس گوشیم اومد

سریع درش اوردم از جیب مانتوم

ی اس ام اس از طرف سیاوش بود

نوشته بود: گمشو از اشپزخونه بیرون سریع!

این یارو چی پیشه خودش فکر کرده؟



نوشتم: به شما ارتباطی نداره

جواب داد: اوکی خودت خواستی

اب دهنمو قورت دادمو دیگه جواب ندادم

ی نفس عمیق کشیدم

بعد ناهار همه دخترا ریختیم تو اشپزخونه و پری جونو بیرون کردیم

بابا بسه زنه بیچاره تا اومده همینجوری داره کار میکنه!

ویدا و هستی ظرفارو میشستن منو نازی ام با دستمال داشتیم خشکشون میکردیم

که یهو سیاوش اومد خیلی صمیمانه انگار زنشم بلند گفتم: ترنم؟ عزیزم میشه ی

لحظه این موبایل منو ببری بزنی به شارژ؟ شارژر خودمو فراموش کردم بیارم

منو میگی یخ کردم

نازنین نگاهش بین منو سیاوش در گردش بود

یجور خاصی نگاهم کرد

طاقت قضاوت بیجا نداشتم سریع گفتم: اقا سیاوش من شارژرم خرابه متاسفم

ی پوزخند که فقط من معنیشو میدونستم زدو گفت: اوکی

رفت!

هول کرده بودم ، احساس بدی بهم دست میداد از نگاهای کنجکاو نازنین

چیزی نگفتم

نازنین انگار فکرش مشغول شده بود



از افکاره بی مورد راجبه منه بخت برگشته!

طاقت نیاوردم

همه چیو ول کردم با بغض از ویلا زدم بیرون

رفتم لب دریا

خدایا نازنین بهترین رفیق منه!

خودت که خوب میدونی

بغضم ترکید

گوشیمو در اوردم با گریه زنگ زدم به سیاوش

ی بوق ، دو بوق ، سه بوق

لعنتی بردااااار

نمیدونم چقدر زنگ خورد

ولی بلاخره بوق اخر برداشت: میشنوم

گریمو قورت دادمو گفتم: این چه حرکتی بود که کردی هان؟ نمیفهمی؟ نمیفهمی که

ممکنه نازنین شک کرده باشه؟

خیلی ریلکس گفتم: بلاخره که باید بفهمه

با جیغ گفتم: چیووووووو؟ چیووووو بفهمه؟ من مگه چی بهت گفتم؟ گفتم زنت

میشم؟؟؟

عصبی گفتم: نمیخوام صداتو بشنوم

قطع کرد



به همین راحتی!

تو عشقو عاشقی ام شانس ندارم

ملت یکی عاشقشون میشه براش جونم میده اونوقت این اقا منو ادم حسابم نمیکنه!

نشستم کناره ساحل زانو هامم بغل کردم

+دیوونه؟

صدای نازنین بود

بی حوصله گفتم: به گوشم

خندید اومد نشست کنارم : چت شد یهو؟

با بغض نگاهش کردم

چقدر برام نازنین بود

گفتم: نازنین

با لبخند مهربون گفت : جونم؟

-نازنین تو خیلی برام نازنینی

خندید دستشو انداخت رو گردنم گفت: رفیق؟ میشه بهت ی چیزی بگم

-بگو عزیزم

با ناراحتی به دریا نگاه کردو گفت: مثل اینکه سیاوش میخواد ی کارایی راجب تو

بکنه



اب دهنمو قورت دادم ادامه داد: چمیدونم شاید بین اون همه زنو دختری که دورو
برشن شخص بعدی ک میخاد بهش نزدیک بشه تویی....این برای من مایه
ابروریزه....ولی ازت میخام هر حرکتی زد ازش ناراحت نشیو فقط بگزری همین
ی نفس عمیق از سره اسودگی کشیدم

یکم اروم شدم ، خدایا شکر ت که نازنین این موضوع رو این مدلی واسه خودش
هیجی کرده!

تو چشمای نازنین نگاه کردم

ی لبخند اروم زدمو گفتم: نگران هیچی نباش عزیزم

اونم لبخند زد

+بچه ها!!!!

نازنین با خنده گفت: جووون؟

+خوب تنهایی عشق میکنینا

گفتم: خب توام بیا اینجا

سپیده با لبخند اومد نشست کنارمون

نازنین گفت: نی نی کی دنیا میاد

سپیده با لبخند دست گذاشت رو شکمشو گفت: ۴ ماه دیگه

نازنین لبخند زد گفت: پسره یا دختر

سپیده با زوق گفت: ی پسره کاکل زری

نازی: اخییییی عزیززززززم



-عشق خالسه

سپیده: بله پس چی

-هیچی تو رو خدا نزن منو

نازی خندید گفت: اسمش چیه؟

-اسمش عشقه

نازی: تو ی دیقه خفشو

سپید خندید گفت: والا نمیدونم معلوم نیست

-اینو احسان شبا تا صبح میشینن به این موضوع فکر میکنن اهرم به نتیجه نمیرسن

نازی: اجدی؟

-جانه تو

نازی: حالا اون اسمی که دوست داری باشه چیه؟

سپیده لبخند زد گفت: شاید بزاریم سهیل

لبخند رو صورت نازی رنگ غم گرفت ولی با این حال خودشو کنترل کردو گفت:

اها... امیدوارم ی پسره موفق درهمه موارد بشه!

سپیده: ممنونم عزیز دلم

یهو احسان صدا زد: سپیده نمیای بریم؟

سپیده: اومدمم اومدم

-سپید کجا؟



سپیده: میریم ی دوری میزنیم

با چشمک گفتم: اهااا عشق و حال دونفر باشعع

نازی اروم زد رو بازمو رو به سپیده گفت: خوش بگذرههه شدیددد

سپیده: دخیا دوتاتون پاشید بریم اصن

نازی خندید گفت: ولش کن حرفای اینو عزیزم

سپیده چشمک زد گفت: اوکییی اوکییی

وقتی بلند شد دوتا اروم زدم به شکمشو گفتم: اهای پسر مراقب مامانی باااش

سپیده صدای پسر بچرو در آوردو گفت: چشمم خالههه ترنم

-آ قربون تو پسر

سپیده با لبخند گفت: ب*و*س ب*و*س بای

مام با خنده تماشاش کردیم تا رفت سوار ماشین شدنو رفتن

-هعی ، کاش میشد بتونم صورت بچشو ببینم

+میبینیش مطمئن باش! اگه بچش به دنیا اومد همگی باهم ی دو سه روز برمیگردیم

ایران

-جدی؟

+اره

-ایول پس

+تری؟



نگاه به چشماش کردم گفتم: جونم

+میدونی ، دلم تنگ شده

-واسه ی چی؟

+واسه تهران....خونمون....اتاقم....پیانوم....صدات

لبخند زدم گفتم: خب زودتر میگفتی

+پس بخون تا دلم واشه

نگاه عمیقو ب دریا دوختمو خوندم: کو صدای خسته ی سازت آرش

کو نوای درد بیدارت آرش

امروز گرفتن عشقتو از قلبت

روز دیگه روشنه اتیش زیره قلبت

روزه دیگه روشنه اتیشه زیر قلبت...

اگه عشقتو گرفتن....ی خدا هست

اگه قلبتو شکستن....ی خدا هست

میدونم ی یاره دیگه اون بالا هست

که با من نمیشکنه عهدایی که بست

.....

کو صدای خسته سازت آرش

کو نوای درد بیدارت آرش



امروز گرفتن عشقتو از قلبت
روزه دیگه روشنه اتیشه زیر قلبت
اگه عشقتو گرفتنی خدا هست
اگه قلبتو شکستن....ی خدا هست
میدونممم ی یاره دیگه اون بالا هست
که با من نمیکشونه عهدایی که بست....
با لبخند گفتم: تموم شد
نازنین بغض کرده گفت: لعنتی تو چرا انقدر صدات سوز داره
گفتم: چمیدونم والا
+صدای قشنگی داری
منو نازی همزمان سرامونو ۱۸۰ درجه چرخوندیم سمت سیاوش که با فاصله پشتمون
وایساده بود
اب دهنمو قورت دادم گفتم: ممنونم
اومد جلو تر خیره شد به دریا گفت: کلاس موسیقی میری؟
ی نگاه به نازنین کردم گفتم: نه
گفت: دوست داری بری؟
گفتم: نه!
نازنین ی لحظه خندش گرفت



یکی اروم زدم بیاش تا ببندع

سکوت داشت حکم فرما میشد که نازنین با جفتک پرید وسطشو گفت: راستی
سیاوش

سیاوش سرشو برگردوند سمت نازی

نازی: اون دختره خوشگله همون که باهاش توی ماشین بودی چیشد؟

خیلی حال کردم با حرفش! سیاوش بخیالش منو گذاشته لای منگنه ولی خودش
عین چی مونده تو گل

سیاوش ی نگاهه ظاهرا اروم کرد ولی تو عمق چشماش میشد فهمید که پوسته نازی
کندس! جانه خودم

سیاوش: اون فقط ی همکار بود منم دیگه ازش خبری ندارم ، همون شب همسرش
اومد بردش

اوه شت! حاجی با زنه شوهر دار میپلکه

نازنین حرفی نزد

چند دقیقه ایی همینجوری گذشت که یهو سرو کله هستی پیدا شد

با عشوه رو به سیاوش گفت: سیاوش جان ، بچها میگن بریم بیرون نظر تو چیه

سیاوش سرشو برگردوند سمت هستی گفت: خوبه

نازنین گفت: اخجون کجا قراره بریم حالا؟

با چشم غره جواب داد: کامیارو امیررضا میخوان برن ی جای دیگه.....منو سیاوش
جانو علیو ویدا میخایم بریم ی جای دیگه



نازی گفت: اها خب پس برین منو ترنم با امیررضا کامی میریم

سیاوش ی نگاهی کرد که تو عمق چشاش میشد فهمید داره واسمون خطو نشون
میکشه بعد سریع رفت سمت ویلا

هستی ام دنبالش رفت!

نازنین: اگههههه تو سیاووووشی منم دختررررتم داوش خونه خودت تو رگامه

به شوخی گفتم : خدایا منو ا دست این اسکلا نجات بده

باهم زدیم زیر خنده

خیلی حالم خوب شده بود حالگیری از ادمای خودخواه و مغروری مثل سیاوش
خیلی دلنشینو جذابه! خخخخ

متاسفانه این خوشی ما ثانیه ایی هم دوام نداشت!

امیررضا: نازنین ، ترنم خانوم پاشید بریم ی دوری بزیم

دوتایی پاشیدیم

-پس کامی کجاست؟

امیررضا : نمیدونم مثل اینکه رفته ماشینشو به چنتا تعمیرگاه نشون بده

-اها

راستش یکم دپرس شدم.... کامی اگه بود چرتو پرت میگفت میخندیدم

همینجور حیرون تو فکر وایساده بودم که یهو ماشین سیاوش کنارمون سبز شد

سیاوش سرشو از شیشه آورد بیرون رو به من گفت: ترنم تو با من بیا ، بزار این دوتا

باهم دیگه تنها و راحت باشن



نازنین جای من جواب داد: مگه شما نمیخواستین با هستی اینا برین؟ چیشد پس؟

سیاوش با نیشخند پیروز گفت: میبینی که نرفتم

بدجوری حرکت زده بود.....اخه اگه با نازی اینا میرفتم خودمو جز ی فرد اضافی
نمیدیدمو بهم عذاب میشد از طرفیم دلم نیومد ذوق امیررضا رو بشکونم پس قبل از
اینکه نازنین حرفی بزنه گفتم: باشه پس من باشما میام

نازی با تعجب نگام کرد

امیررضا: پس من میرم ماشینو میارم

امیر رفت

نازی اومد جلومو اروم گفت: میفهمی چی میگی دیوونه؟

تو چشمات نگاه کردم گفت: ما هفته دیگه رفتنی هستیم ، منم مراقب خودم
هستم پس نگران نباش

هنوز همونجور داشت نگاهم میکرد که بی طاقت گفتم: بخدا دلم نیومد دله امیرو
بشکونم

نازنین انگار متوجه حسو حالم شد واسه همین گفت: باشه ، پس هرچی شد بهم زنگ
بزن

-اوکی

رفتم سمت ماشین سیاوش ، خودش از قبل در جلورو واسم وا کرده بود
نشستم

سیاوش رو به نازنین با تحکم گفت: لازمه چیزو گوش زد کنم؟



نازنین بی حوصله جواب داد : نه

سیاوش: خوبه

خلاصه

نازی سوار ماشین امیر شد و همگی راه افتادیم

تو راه سیاوش سکوت و شکستو گفت: چی به نازنین گفتمی که اینطوری گارد گرفته؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم: من چیزی نگفتم اون خودش بهتر از همه تورو

میشناسه

ی تک خنده زد

من سرمو دوختم به شیشع ماشین تا اصلا نگاهم بهش نیوفته

یهو صداش جدی شد و گفت: کامیار کارش چیه

قاطع گفتم: نمیدونم

+کجای تهران میشینه؟

-پاسداران

+گردنت درد نگرفت؟

-نخیر

نفس عمیق کشید و گفت: خب بنظرت چجوری میتونیم امیررضا و نازنینو بیچونیم؟

سریع سرمو چرخوندم سمتش

+چه عجب سرتو برگردوندی ، گفتم گردن درد گرفتی لابد!



-چی گفتی الان؟

ی لبخند ملایم زد گفت: هیچی ، به تو مربوط نبود اصلا

-یوقت اینکارو نکنیا!

با خنده اروم گفت: چرا عزیزم؟ اون دوتا بدون ما بیشتر بهشون خوش میگذره

خدایا نجاتم بده از دست این غول

گوشیمو از جیبم در اوردم

باید به نازنین خبر میدادم

داشتم بهش اس میدادم که یهو گوشيو از دستم کشیدشو گفت: این دست من باشه

بهتره

-دیوونه شدی؟ زشته حالا چه فکری پیش خودشون میکنن؟

با عصبانیت گفت: بس کن لعنتی بزار هر فکری دلشون میخواد بکنن....چطور وقتی

کناره کامیاریو قش قش میخندیو باهاش پیچ پیچ میکنی واست مهم نیست که بقیه

چی راجبت فکر میکنن؟؟؟؟

خفشووووو ترنم خواهش میکنم! اگه عصبی بشه بدترههه همه چی بهم میریزه

اصلا شاید ببرتت بلا سرت بیاره

خفه خون گرفتمو هیچی نگفتم

یهو پاشو گذاشت رو پدال گاز و سریع پیچید تو ی خیابون

انقدر گاز داد تا سریع رسیدیم وسطای خیابون پیچید تو ی خیابون فرعی دیگه



خلاصه انقدر دور زد که دیگه اثری از ماشین امیررضا پیدا نشد! آخرش کاره خودشو کرد. اونارو پیچوند!

بعد یک دقیقه گوشیم زنگ خورد

از جیب کتتش در آورد

جواب داد: چیه نازنین؟.....نگران ترنم نباش شب برمیگردیم

بعد قطع کرد گوشیمم خاموش کرد کلا

یا خدا خودت کمکم کن! ساعت ۳ ظهر بود تازه

نیم ساعت بعد ماشینو ی جای قشنگ وایسوند

+پیاده شو رسیدیم

با استرس پیاده شدم.

اووووووف چه منظره ایی

بالای ی کوه خوشگل بودیم

کل جنگلای مازندران انگار زیر پامون بود

سیاوش ماشینو قفل کردو اومد کنارم وایساد گفت: قشنگه نه؟

-خیلییی

ی سیگار واسه خودش روشن کرد

با ذوق گفتم: یکیم به من میدی؟

+مگه سیگار میکشی؟



-میخام بکشم

+لابد بعدشم سرویس میدی

از حرفش بهم بر خورد با اخم گفتم: چه ربطی داشت

+دخترای سیگاری که دوره من بودن همشون هر**زه بودن

غلط کردم بابا همینم مونده بود بهم بگن ج**ه

گفتم: همینجا بشینیم؟

+نه جلوتری قهوه خونس بیا تا اونجا قدم بزنیم

تو دیدم هیچ قهوه خونه ای نبود فکر کنم باید ی عالم راه بریم ولی با این حال پیاده

روی و رو به هرچیز دیگه ای ترجیح میدادم ، گفتم: باشه

شروع کردیم به قدم زدن

سکوت بینمون رو شکستمو گفتم : سیاوش

ملایم گفت :جانم

حس کردم یه چیزی تو سینم تکون خورد! به روی خودم نیاوردم ، گفتم: چرا بین این

همه من؟!

ی نگاهه نسبتا عمیق بهم کردو گفت: اگه دست خودم بود که هیچ زنیو ادم حساب

نمیکردم

با اخم گفتم: چرا مگه زنا چشونه؟

+نمیدونم از بس بین هر**زه ها بودم که بنظرم موجودات کثیفین

-اها اونوقت تو خودت بین اونا ترویج پاکدامنی میکردی؟



خندید گفت: نه منم استفاده می‌کردم

-بنظرم مردایی مثل توام کثیفن!

چیزی نگفت انگار بهش برخورد...

بحثو پیچوندم گفتم: چرا هیچ وقت ازدواج نکردی؟

+زندگی من طوری نبود که بتونم ی زنو توش راه بدم.... کارم جوریه که ممکنه شبا

ساعت ۳ بزنم از خونه بیرون... یا تازه برگردم خونه.... یا دو سه روز کلا پیدام نشه

وایسادم..... یکم جلوتر وایساد گفت: چرا وایسادی؟

رفتم جلوش.... تو چشماش نگاه کردم و گفتم: تو ی قاچاقچیه کله گنده ایی درسته؟

ی پک از سیگارش گرفتو با اخم گفت: خب که چی؟

انقدر چشمای سبزش وقتی اخم می‌کرد سگدار میشد که ادم همون لحظه دستشویی

لازم میشد!

گفتم: از کی فهمیدی دوسم داری؟؟

اخمش ملایم تر شد

ی نفس عمیق کشید گفت: از همون ۴ سال پیش که پات به زندگیم باز شد

-اون موقع من فقط ۱۸ سالم بود

دوباره ی پک گرفتو گفت: منم ۳۳ سالم بود همون لحظه فکر اینو کردم که بیام

سمت اما خیلی بچه بودی.... هم تو.... هم نازنین.... ممکن بود بهش ضربه وارد شه!

-خب چه فرقی میکنه الانم وارد میشه.

+نه همیشه چون ازین به بعدش دیگه امور نازنین مربوط به من نیست!



- پس مربوط به کیه؟

+ شوهرش امیررضا... دیگه تقریبا راهمون جدا شده

ی نفس عمیق کشیدم... نگاهمو دوختم به جاده

سیاوش دوباره شروع کرد قدم زدن منم همینطور!

دوباره گفتم: چرا؟... چرا تصمیم گرفتی بهم بگی دوسم داری اونم انقدر دیر

جواب داد: انقدر درگیر کار و هزارتا مشکل بودم که نفهمیدم بزرگ شدیو ممکنه سرو

کله ی کره خر دیگه پیدا شه!

خندم گرفته بود

با مهربونی نگام کرد و گفت: اون شب که ثریا گفت با چندتا پسر برگتشید ؛ تازه بهم

تلنگر وارد شد که یادم نره ممکنه یهو از دستم بپری! پس تصمیم گرفتم تا کسی

پرت نداده ؛ بهت بگم

چیزی نگفتم... با ی لبخند محو منظره رو نگاه کردم

گفت: داستانه این کامیار چیه ؟

- کامی هیچ داستانی نداره

+ چجوریه که انقدر زود باهاش گرم میگیری

- ادمای شاد و سرزنده همیشه همرو به سمت خودشون جذب میکنن

با تلخی گفت : ادمای خشکو خشنم همیشه همرو از خودشون دور میکنن

چیزی نگفتم... فقط نگاهش کردم

با لبخند گفت: درست میگم؟



به روبه رو نگاه کردم و گفتم: شاید

دوباره پرسید: پس چرا

-چرا چی؟

+چرا تا واردی مهمونی میشم سریع دخترا جذبم میشن؟ مگه من خشکو خشن نیستم؟

(جدی نگیر عشقم اونا همه احمقن

خخخخخخخ)

جدی جواب دادم: چون اونا جذب قیافت میشن

چشماشو ریز کرد و گفت: پس چرا تو جذب قیافه من نمیشی؟؟

با اخم جواب دادم: جذب قیافت بشم که چی....که بشم زن بابای رفیقم؟

وایساد.....منم وایسادم....دقیقا روبه روی هم.....قد من تا سر شونه هاش بود

چشماش خنثی بود بای لحن اروم گفت: گناهه من چیه که باید تو نوجوونیم یه بچه بغلم باشه؟

-میدونی چند سال تفاوت سنی داریم؟

+بس کن ترنم اینا همش بهانس خودت میدونی کسی اگه ندونه نمیفهمه من چند سالمه.....هرجا میرم همه فکر میکنن برادر نازنینم.....دخترایی که از تو کوچیکترنم میخوان با من رفیق شن.....اونوقت تو اینجوری میخوای منو بیچونی؟

دیگه نمیدونستم چی بگم! درستم میگفت؛ شما اگه سیاوش رو ببینید میگرد فوقش ۲۵ سالش باشه!



فقط ی چیزی تو ذهنم مونده بود.

ی چیزی که شاید از پرسیدنش وحشت داشتمو هر شب کاب*و*سشو میدیم

ولی باید میپرسیدم

باید خودمو از بند همه خیالات نجات میدادم

اروم گفتم: تو.....

سرشو آورد پایین درست روبه روی صورتم

اب دهنمو قورت دادم

گفت: بگو میشنوم

همونجور که خیره تو چشمای سبز وحشیش بودم گفتم: تو..... تو هاشمو کشتی؟

خیره نگاهم کرد..... کم کم ابروهاش داشت گره میخورد

اما اخم غلیظ نه

فقط نگاهم میکرد

سینم محکم میکوبید..... ترس ورم داشته بود

با اخم ریز گفت: چرا فکر میکنی اون کاره من بوده؟!

انگار یکم جرات گرفتم

سینمو سپر کردم و گفتم:

-چون من از همون اولم میدونستم که هاشم برای تو جنس میاره.... وقتیم که خونتون

بودم شنیدم که دو سه بار اسم هاشمو آوردی..... حمید روانی بود.... ولی میترسید

چون میدونست من به خونه تو پناه آوردم واسه همین کاری باهام نداشت..... گاهی



اوقات میفهمیدم تعقیبم میکنه اما چون نازنین کنارم بود جرات نداشت کاری بکنه..... تا اینکه نزدیک به یک ماهه پیش مامانم با گریه بهم زنگ میزنه و میگه که هاشم کشته شده چون انگار با کسی که بهش جنس میفروخته دعوا و جروبحتش شده..... اینا همه احتمالاته ولی چرا حمید از وقتی پدرش کشته شده بیشتر از گذشته دنبال منه؟... با اینکه دیگه باید دست از سرم برداشته باشه اما دو سه بار از پنجره اتاق نازنین دیدمش..... بازم میگم..... اینا احتمالاته..... ولی چرا الان بهم میگی دوسم داری؟ چرا با اینکه نازنین همراهم نبود ولی بازم دو تا ماشین میفرستی دنبالم؟ چرا اونشب که کتکم زدی گوشیمو بهم ندادی و من از اون شب به بعد دیگه هیچ پیامی از حمید نداشتم؟... همه اینا به خاطر این نیست که خودتم فهمیدی که ممکنه حمید بخاطر این که به قاتل پدرش پناه اوردم ی بلایی سرم بیاره سیاوش با همون اخم ریزی خنده الکی کرد..... برام به تمسخر دست زدو گفت: افرین افرین کوچولو

با عصبانیت گفتم: خودتو مسخره کن

جدی شد دوباره برگشت سمتم

دوباره سرشو آورد پایین ، درست مقابل صورتم

خداروشکر که تو این جاده سگ پر نمیزد!

گفت: فکر نمیکردم انقدر باهوش باشی خانومی

جدی گفتم: جواب منو بده

جدی گفت: من نکشتمش ؛ اما میدونم کی اینکارو کرده!

بعد اجازه هیچ کاریو بهم ندادو محکم لب*اشو گذاشت رو لب*م

انقدر دا*غ و گر*م بود که داشتم خودمو میباختم!



سره ی تخت ی اکیپ دختر پسر نشسته بودن.....سره یکی دیگه دو سه تا مرد سن دار

یه تخت دیگه ام اکیپ پسر بودن

همشون مشغول قلیون کشیدن بودن

سیاوش بعد پنج دقیقه اومد!

اومد صاف کناره من نشست!!!

گفتم: اع برو سر جای خودت دیگه چرا اینجا نشستی

دستشو انداخت رو پشتی ایی که بهش تکیه داده بودمو گفت: اینجا ویوش بهتره

ای کوفت

دوده قلیونو داد بیرونو در گوشم گفت: واسه تو که بد نشد

-چی؟

+مرگ هاشم

-از ی جهت نه....ولی اگه پسراش مادرمو بیرون کنن یا اذیتش کنن چی؟

+مگه قرار نیست مامانت بیاد تهران با ما زندگی کنه؟

نمیخواستم وارد این بحث شم

بزار سیاوش فکر کنه یکم رام شدم

منکه قراره اخره هفته برم!

سعی کردم بحثو عوض کنم سرمو برگردوندم سمتشو با ذوق گفتم: بعده اینجا بریم

بازار؟



ی نگاهه مشکوک بهم کردو گفت: باشه عزیزم

گودبای تهران_ ایلین آریانمهر

[نازنین]

امیررضا: من نمیفهمم چرا سیاوش اینکارو کرده؟

درمونده و خجالت زده گفتم: میخاسته منو تو راحت باشیم

+شاید.....خب تو چرا اعصابت خورده؟

-خب....خب.....یکم زشت شد جلوی ترنم

امیر ی لبخند گرم زدو گفت: نه بابا سیاوش خودش بهش میگه چه نیتی داشته

-نمیدونم....خداکنه

+حالا ابمیوه رو بخور زیاد به این چیزا فکر نکن

خیلی وقت بود سهیلو ندیدم

اما کناره امیررضا خیلی احساس راحتی میکنم

راحتی خیال

ارامش خاصی داره.....مهربونیش شدیداً به من احساس عذاب وجدان میده

ولی همه اینا نتونسته عشقی که منو سهیل از بچگی بهم داشتیمو کم کنه

پوووووف

از ظهر تا حالا استرس ترنمو دارم

نکنه سیاوش اذیتش کنه؟؟؟؟



خدایا!!!!!! امروزو بخیر بگزرور

راستش میتروسم برگردم ویلا.....اگه بقیه بپرسن ترنمو سیاوش کجان چی بگم؟

تونستم امیرو بیچونم ولی بقیرو نه

ساعت ۷ و نیمه و منو امیر رضا تو کافی شاپ نشستیم.....هوا روشنه اما دیگه افتاب

نیستو همه چی داره رو به تاریکی میره

فردا برمیگردم تهران هر طور شده!

ترنم باید از سیاوش دورشه تا آبروم جلوش نرفته!

خدایا رفیقمو حفظ کن

منو ببخش ترنم....همش تقصیر منه!

[ترنم]

با ترس گفتم: سیاوش من میتروسم

چیزی نگفتو نزدیکم شد دستمو گرفت گفت: نترس من اینجام

داشتیم از سفره خونه بر میگشتیم.....هوا تاریک شده بودو حتی ی نفرم تو جاده

نبود.....خیلی وحشتناک بود همش فکر میکردم نکنه یکی از لای درختا پیره بیرون

خفتمون کنه!

از جنو پری که نگم براتون

سیاوش گفت: از تاریکی و سکوت و این هوای خوب خیلی خوشم میاد

از دهنم پرید گفتم: خب تو دیوونه ایی



با خنده دستمو فشار دادو گفت: بلاخره ی روز این ناز کشیدناو تحملام تموم میشه
پس مراقب حرفات باش!

سیاوش یه اخلاقی که داشت این بود که با لبخند آدمو تهدید میکنه!

بلاخره بعد یکم پیاده روی رسیدیم به ماشین

سریع سوار شدم

سیاوشم سوار شد

ماشینو روشن کردو گاز داد

بعد ی ربع از جنگل ترسناک اومدیم بیرونو وارد جاده شدیم

اخیششششششششش

خدایا شهرو پر از دشمن کن ولی هیچ وقت خالیش نکن! تنهایی ماله خودته فقط

اوس کریم!

خلاصه

رفتیم پمپ بنزین

سیاوش ماشینو خاموش کرد پیاده شد رفت

منم خیره شدم ب ی دختر کوچولوی ناز که تو ماشین بغلی بودو داشت شیطونی

میکرد

موهای خرمایشو خرگوشی بسته بود

واسش دست تکون دادم

اونم با ذوق دست تکون داد



اخییییییی عزیزززززم دستای کوچولوشوووو

ماشین پشتیش ی خانواده بودن....چقدر خونگرمو صمیمی

خوشبحالشون

تو همین فکرا بودم که دره ماشین باز شد

سیاوش ماشینو روشن کردو سریع گاز داد

بزار بهش بگم گوشیمو پس بده

سرمو برگردوندم سمتش و با چیزی که دیدم جیغمممم رفت هوا :

حمممممممممممممممم

خنده شیطانی کردو گفت: ها؟! چیه ج**ه

وحشتناک گااااز میداد

از ترس سکترو زده بودم.....خشک شدن خونو تو رگام حس میکردم

سیاوش چیشد پس؟

نفسام در نمی اومد

پاهام وحشتناک میلرزید

نمیدونم چقدر از زمان گذشته بود!

محکم پیچید تو ی خیابون خلوت

وسطای خیابون وایساد ماشینو خاموش کرد

اگه بگم خشکم زده بود دروغ نگفتم



اصلا پاهام لمس نداشت

محکم منو از ماشین کشید بیرون جوری که درد بازوم تا مغزو استخونم رفت

رفتیم سمت ی خونه حیاط دار

درو باز کردو منو سریع فرستاد تو خودشم اومدو درو بست

از فکر اینکه میخواد چه بلایی سرم بیاره قلبم وایساده بود

با صدای لرزون به چشمای کثیفش نگاه کردم و گفتم: حمید به جون مامانم اگه دست

بهم بزنی خودمو میکشم

با خنده کریه گفت: خوب با مرتیکه **** حال میکردی

گفتم: خفشو احمق اون بابای دوستمه

محکم زد دره گوشم....جوری که پرت شدم کف حیاط

ی عکس از جیبش در آورد پرت کرد سمتم گفت: ااع بابای دوستت؟ دوستت میدونه

داری چه غلطایی میکنی؟ طرفای ما که بودی ازین افتاب مهتاب ندیده ها بودی

اینو گفتو محکم با پاهش کوبید تو پهلوم

با تموم وجوووودم جیغ زدممممم

از درد به خودم پیچیده بودم

با تمام دردام باز دستامو دراز کردم سمت عکسو کشیدم سمت خودم تا ببینم چیه

با عکسی که دیدم قلبم از ترس یهو ریخت

همون صحنه ظهره

همون موقع که سیاوش بی هوا اونکارو کرد



منتها تو این عکس انگار با شوق داریم اینکارو میکنیم
سریع عکسو پارش کردم.....ریز ریزش کردم
حمیدی خنده ترسناک کردو گفت: اونو پارش کردی.....ببینم اونیکه دست دخترش
میرسه روهم میتونی پارش کنی؟
جیغ زدم: عووووووووضی تو که اون عکسو نفرستادی براش؟
خم شد روم گفت: چرا نفرستم ها؟
بعد یهو بازوهامو گرفتمو منو از زمین کند برد سمت خونه
خورد شدن استخون بازومو حس میکردم
اما هیچی برام مهم نبود حس میکردم دنیا برام به اخر رسیده
اگه نازنین اون عکسو دیده باشه چی؟؟؟؟
رفتیم تو خونه.....توش از بیرونش داغون تر بود
دوباره منو پرت کرد ؛ سریع با ترس از جام بلند شدم تکیه دادم به دیوار ؛ قلبم از
ترس تند تند میزد.
نفس کشیدن واسم سخت شده بود ، وایساده بودمو فقط به کارای حمید نگاه
میکردم.
رفت از تو ی اتاق ی بطری مش.ر*وب آوردو با خنده گفت:
-اول ببینم چی هستی که سیاوش نگهت داشته بعد میفرستم اون دنیا!
اینو گفتو قش قش زد زیره خنده



ادامه داد گفت: البته اگه خوب باشی شایدم.....بعد توام میرم سمت اون دختره به خدمت اونم میرسم بعد میفرسمش سفر قیامت...

همه این چرندیاتو وقتی که داشت عین گاو مش*روبو میخورد میگفت!

صورتتم خیسسه خیسسه بود از گریه

خدایا یعنی تموم زندگی نحس من همین امشب تموم میشه؟

اصلا اگه اینجوری قرار بود تموم شه واسه چی منو افریدی؟

مامان کاش وقت میکردم واسه اخرین بار ببینمت...

نگاهه ترسناکی بهم کرد ، شیشه مش.ر*وب از دستش افتاد

تلو تلو خوران اومد سمتم

چشمام سیاهی میرفت

با زندگیم خداحافظی کردم...

چشمای حمید ، قفل مردمک چشمام بود...

داشت آروم آروم می اومد نزدیک... که ، یهو صدای صدای شلیک گلوله تفنگ بلند شد.

جیغ وحشتناکی کشیدمو سریع گوشامو گرفتم...

آروم زیر چشمی به حمید نگاه کردم.

یهو پخش بر زمین شد و قامت سیاوش پدیدار شد!

تاحالا تو عمرم انقدر از دیدنش خوشحال نشده بودم



بیخیال وضعیتم خودمو پرت کردم بغ*لشو سرمو گذاشتم رو سینش تا
میتونستم گریه کردم

انگار خدا اونو فرشته نجات من کرده بود.....نمیخاستم این فرشته ولم کنه
اگه ولش میکردم میرفت

من میترستم....از همه چی میترسم

اونم منو سفت تو ب*غلش گرفته بود

با صدای لرزونو هراسون از ب*غلش اومدم بیرونو به چشماش نگاه کردم گفتم:
سیاوش بدبخت شدم

عصبی داد زد: چرا مگه اون پدرسگ کاریت کرد؟

با صدای لرزونو بغض گفتم: از من عکس گرفته سیاوش از همون لحظه ایی که منو
ب*و*سی*دی گفته به نازنین نشونش میدم

من این حرفارو سریعو نامفهوم با گریه میگفتم سیاوش عصبی با آرامش گوش میداد
گفت: اون عکس الان کجاست؟

با لکنت گفتم: پا....پارش کردم...و...ولی گ...گفت.....بازم...دا...داره

بعد زدم زیر گریه

سیاوش رفت مانتو شالمو آورد داد بهم منم تازه متوجه موقعیتم شدم

سیاوشم دست کمی از حمید نداشت اونوقت من اینجوری رفتم ب*غلش؟

از این فکر لرز افتاد به تنم

سریع مانتومو پوشیدم



تفنگ سیاوش صدا خفه کن داشت

رفت بالا سره حمیدو به دوتا پاهش تیر زد

من از ترس رومو اونور کرده بودم

وقتی کارش تموم شد اومد پیشمو گفت: بریم

گفتم: کشتیش؟

فکر کنم تو اون شرایط خندش گرفت ولی کنترلش کرد گفت: نه

بعد دستمو گرفت کشیدو سریع از خونه زدیم بیرون

حمیده احمق حتی سویچو از رو ماشین برنداشته بود

خداروشکر که اون خیابون هیچ خونه ی مسکونی ایی توش نبود

سیاوش جلوی ی پارک وایساد

تا پیاده شدم سریع رفتم دستشو گرفتم

وحشت کرده بودم در حد مرگ

باهم رفتیم سمت دستشویی پارک

رفتم داخلو دست صورتمو شستم

وضعیتمو درست کردم

سیاوش گوشیشو چک کرد زیرلب گفت: چی از جونم میخوای؟؟؟

گفتم: چیشده؟

۱۰+ تا تماس بی پاسخ از نازنین



رعشه به تنم افتاد با ترس گفتم: نکنه عکسارو دیده

سیاوش به چشمام خیره شدو گفت: نه عزیزم اون عکسارو ندیده هیچ وقتم نمیبینه
باشه؟ پس دیگه بهش فکر نکن

-تو از کجا مطمئنی؟

+چون زیر دستای من ی لحظه ام چشم ازش بر نمیدارن اگه کسی به نازنین عکسو
داده باشه اونا میفهمن بهم میگوین

یکم اروم شدم

سیاوش زنگ زد به نازنین: الو.....اه ی دقیقه ساکت باش گوش کن ببین
چی میگم.....منو ترنم میخوایم بریم شام بخوریممگه شما نرفتید
ویلا؟.....باشه هر جا رفتم ادرسو میفرستم

بعد گوشیهو قطع کرد

دستمو گرفتم دوباره سوار ماشین شدیم

یکم حالم بهتر شده بود.....باید جلوی نازنین خودمو حفظ کنم

رو به سیاوش گفتم: هیچ وقت نزار اون عکس دستش برسه

با اینکه عصبی بود ی لبخند آرامش بخش زدو گفت: نمیزارم مطمئن باش

حرفش روحیمو بهم برگردوند

دوباره گفتم: مراقب نازنین باش

با صدای خشن گفت: این پسر دیگه داره خیلی دم تکون میده....عین باباش

خداروشکر که حمید در مقابل سیاوش پشیزی نیست!



از تو کیفم ی اینه در اوردم....قیافم شده بود مثل ی روح

وقتی سیاوش راندگی میکرد نمیتونستم ارایش کنم

وقتی ماشینو ی جا پارک کرد گفتم: چند لحظه وایسا

از تو کیفم لوازم ارایشو در اوردمو مشغول شدم

سیاوش گفت: چیکار میکنی

گفتم: با این قیافه ترسیده ، حتما میفهمه چیشده میخوام ارایش کنم

سیاوش چیزی نگفتو فقط نگاهم میکرد

زیر سنگینی نگاهش مشغول ارایش شدم

کل صورتمو کرم سفید کننده که هم رنگ پوستم بود زدم

ی خط چشم کشیده صاف و با اندازه متوسط کشیدم

تو خط چشم کشیدن مهارت داشتی

یکم ریمل زدم

رژ لبمو در اوردمو که سیاوش با تحکم گفت: بسه دیگه چه وضعشه جمعش کن این

بندو بساطو

-وا

با عصبانیت گفت: مگه میخوام ببرمت پارتی که خودتو این مدلی ارایش میکنی؟

هیچی نگفتمو با ناراحتی وسایل ارایشمو جمع کردم.....شونه تو جیبیمو در اوردمو ی

دسته از موهای بلندمو شونه کردم

شالمو مرتب کردم....عجب هلویی شدم الکی الکی...خخخخ



سیاوش زد تو ذوقمو گفت: همینکارارو کردی که اون حرومزاده اینجوری پاپیچت شده بریز تو اون موها تو

چشماش انقدر سگ داشت که بی حرف تموم موهامو کردم زیر شالم

هووووف امشب تموم شه فقطططط

بعد پیاده شدیمو سیاوش اومد کنارم دستشو گرفتمو باهم رفتیم سمت رستوران.....داخل شدیم رفتیم سمت ی میز چهارنفره رو انتخاب کردیم

سفارش ندادیم تا نازنینو امیررضام بیان

سیاوش با اخم خیره شده بود بهم گفتم: چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

+دفعه آخرت باشه ارایش میکنی

عین بچه ها گفتم: خب نازنینم ارایش میکنه

+خب غلط میکنه.....بعدشم اون دیگه به شوهرش مربوطه

با عصبانیت گفتم: صورته منه ، من دارم ارایششو تحمل میکنم تو چته؟؟؟؟

اونم عصبی گفت: خب وقتی ارایش میکنی هر سگی میفهمه که چه چشمایی داری

چیزی نگفتم سرمو انداختم پایین....تاحالا کسی این مدلی ازم تعریف کرده بود....یکم ذوق کردم

کلافه دستشو کشید تو موهاشو بعد ی سیگار روشن کرد

بعده نمودنم چقدر نازنین با قیافه اشفته با امیررضا داخل رستوران شدنو سریع اومدن سمت

نازنین فوراً نگران نشست کنارمو گفت: سلام تو خوبی؟؟؟؟



ی چشم غره رفتم تا جلوی امیررضا ابرو داری کنه بعد گفتم: اره خوبم چطور؟

نازنین ی نفس عمیق کشیدو گفت: هیچی

امیررضا: بگزریم اقا ، همگی سلااام

همه جوابشو دادیمو جو یکم اروم شد

در عین ریلکسی گفتم: منو اقا سیاوش گفتیم مزاحم شما نشیم واسه همین
پیچوندیمتون بعدشم که ایشون لطف کردن منو تا بازار رسوندن بعدم خودشون رفتن
سیاوش ی لبخند ریزی داشت و در عین ریلکسی تمام گفت: منم ی سری کار داشتم
بعدش دیدم شب شده زنگ زدم گفتم شامو تو ی رستوران بخوریم که همه موافقت
کردین

امیررضا خندیدو رو به سیاوش گفت: والا من میدونستم شما ی همچین تزی داشتین
ولی این نازی خانوم از ظهر تا حالا فکرش مشغوله

نازنینو سیاوش بهم خیره شدن

نازی گفت: البته ایشون عادت دارن باکاراشون فکر منو مشغول کنن

سیاوش خیلی جدی جواب داد: تهران درمورد این موضوع حرف میزنیم

نازنین عین ی ببعی رام گفت: چشم

خاک تو سرش چرا انقدر زود حرفای سیاوشو قبول میکنه؟ دیوونه کتکایی که بهت
زدو یادت رفت؟؟؟؟ تازه ی بار زدت اینجوری دردش مونده اونوقت نازنین بیچاره که
ی مدت بجای غذا کتک میخورد!

حقو دادم به نازنین

امیررضا: خب چیزی سفارش دادین؟



سیاوش: نه منتظر موندیم شمام بیاین

اخر با رای گیری همه قرار شد شیشلیک بخوریم

سیاوش به گارسون سفارشو داد اونم چشمی گفتو رفت!

انگار همه عادت دارن بهش چشم بگن!

بیخیالش

با ذوق از امیررضا پرسیدم: راستی شما مراسم نامزدیتون اخر همین هفتس دیگه؟

امیررضا تک خنده ایی کردو گفت: با اجازه اقا سیاوش بعله

با خنده گفتم: سره سفره عقد میخوای اینو بگی؟؟؟؟

امیررضا: اره از الان دارم تمرین میکنم

بعد همگی زدیم زیر خنده به جز سیاوش

که به ی لبخند اکتفا کرد!

گفتم: خب مبارکه مبارکه

امیررضا با شیطنت گفت: ترنم توام اگه میجنبدی جشنمونو باهم میگرفتیم

سیاوش ی اخم ریز کرد

با ی خنده مصنوعی گفتم: چطور؟ مگه خواستگار واسم سراغ دارین؟

سیاوش ی نگاهه غضبناک بهم کرد که فقط من متوجهش شدم

امیررضا: چون جمع خودمونیه میگم ، این رفیق ما داش کامیار بدجوری گلوش پیشت

گیر کرده ها||



نازنین واسه اینکه حرص سیاوشو دراره گفت: ارهههههه والا منم موافقم کامیار پسر
فوقولعاده ایبه

تا اومدم ی چیزی بگم که ازین بحث بکشن بیرون ، خدا لطفی کردو کاری کرد که
همون دقیقه غذاهارو بیارنو بحث ما تموم شه

همگی شامو خوردیم

سر شام منو نازی و امیر یکم شوخی میکردیم میخندیدم اما سیاوش حسابی فکرش
مشغول بود

راستش دروغ چرا...از خدا که پنهون نی از شمام نباشه.....ته دلم خیلی از شخصیت
سیاوش خوشم اومده

این خیلی برام جذابه وقتی اون ازم تعریف میکنه

یا حواسش بهم هست!

باید حتما بگرد دنبال ادمی که شخصیتش مثل اون باشه!....پوووووف....ولی فکر نکنم
عینش باشه!

سرمو برگردندم به نازنین نگاه کردم

چشمای قهوه ایی خوشرنگشو بسته بود!

نازنین اصلا شبیه سیاوش نبود....منکه مادرشو ندیدم ، شاید شبیه اون باشه

چقدر تو خواب ناز میشد!

اروم با دستم ی دسته از موهای خرمایشو که ریخته بود تو صورتش کنار زدم

شاید سفیدی پوستش به سیاوش رفته باشه!



بعد شام نازنین به هر بهانه ایی که بود منو سوار ماشین امیررضا کرد
سیاوشم چیزی نگفتو با ماشین خودش راه افتاد
نگاهمو از نازنین گرفتمو خیلی اتفاقی ماشین سیاوشو دیدم که دقیقا کنارمون داشت
می اومد
با ی اخم عمیق که معلوم بود حسابی تو فکره به جلو نگاه میکرد
ی دستشم رو فرمون بود
منو نازنین عقب نشسته بودیم
امیررضام تو حالو هوای خودش بود
ماشینا پشت چراغ قرمز وایسادن
جلوی امیررضا هیچ ماشینی نبود اما جلوی سیاوش ی پراید بود
همینم باعث شده بود که دقیقا جایگاه راننده تو ماشین سیاوش با صندلیای عقب
ماشین امیررضا رو به روی هم قرار بگیرن
سیاوش حواسش به گوشیش بود
فرصت خوبی بود خوب براندازش کنم
خدایا؟ چرا انقدر بعضیارو جذاب می افرینی؟
موهای سیاهش....ابروهای خوش حالت سیاهش.....ته ریش سیاهش.....میون اون همه
سیاهی چشمای سبز و حشیش چی میگن اخه؟! اره نازی جون سفیدی پوستت به
سیاوش رفته! اینو مطمئنم!
سیاوش سرشو آورد بالا



نگاهشو از روبه رو برداشت.... به جلوی ماشین امیررضا نگاه کرد.... کم کم نگاهش
چرخید و رومن استپ کرد
برعکس همه عاشقا سیاوش با دیدنم لبخند نزد.... فقط اون احمیو که داشت پررنگ تر
کرد و سرشو دوباره چپوند تو گوشیش
ایششش پسره ایکیپیری!
از من روشو برمیگردونه
صدای دینگِ اس ام اس گوشیم بلند شد
از جیبم درش اوردم
میدونید اوج تنهایی چیه؟ این که صبح تا حالا گوشیت خاموش باشه و وقتی شبم
روشنش میکنی میبینی از این ۷ میلیارد ادم رو کره زمین هیچ کس نگران تو نبوده!
نه زنگی.... نه اسی.... هیچ
اینم لابد همراه اوله.... قفله گوشيو باز کردم
سیاوش بود.... سریع بازش کردم
نوشته بود: میکشمت
سرمو اوردم بالا نگاهش کردم
به صورت نمادین دستاشو شبیه تفنگ کرد و به اصلاح بهم شلیک کرد
با لبخند واسش نوشتم: بو.س بو.س منم دوستت دارم
وقتی سرش رفت تو گوشیش متوجه شدم اس رفته واسش!
سرشو آورد بالا بهم نگاه کرد



خندم گرفته بود گفتم: کوفت بگیری کامی

یهو دستمو گذاشتم رو دهنم.....گاف دادممممم اونم چه گافی!

سیاوش پاشو گذاشت رو گازو رفت....جوری که صدای اگزوزش هنوز تو گوشمه

امیررضام راه افتاد!

چراغ قرمز کوفتی نمیشد زودتر تموم میشدی؟

کامیار: الو ترنم؟ صدامو داری؟

-اره اره دارم

+خب کجایی؟

-توراهیم داریم برمیگردیم الاناس که برسیم

+باآشع منتظرم!

-کاری باری

+قربونت خداحافظ

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم ، دپ شده سرمو تکیه دادم به صندلی

بعد حدودا ی ربع رسیدیم

-نازی پاشو رسیدیم

نازینم طبق معمول یهو از خواب پرید گفت: رسیدیم؟

امیررضا: اره عزیزم پاشو



از امیررضا تشکر کردم و پیاده شدم
با چشم دنبال ماشینش گشتم اما نبود
نازی که پیاده شده بود گفت: پس سیاوش چیشد؟
امیررضا: نمیدونم والا
ویدا و هستی که لب دریا بودن او مدن سمتمون
سلام علیک کردیم
حوصله ندارم از نازو اداهاشون بگم! فقط همین قدر بدونین که وقتی با منو نازی حرف
میزدن انگار داشتن با نوکراشون حرف میزدن!
هستی گفت: پس سیاوش کجاست؟
نازنین براق شد بهش گفت: اقا ااا سیاوش ، کیشمیش دم داره
امیررضا با اخم ریز به هستی گفت: مراقب حرفات باش
بعد با نازنین رفتن
منم دیدم موندنم بیخوده دنبالشون راه افتادم رفتم!
هیچ از این هستی من خوشم نمیاد
ایکپیری! ننه بابات که خوب بودن تو به کی رفتی؟
پامو که تو ویلا گذاشتم به همه سلام کردم
احسانو کامیارو علی تو سالن داشتن تلوزیون میدیدن
ی نگاه به احسان کردم که حواسش به من نبود



وقتی احسان هست بازم پشتم گرمه! ی داداش بزرگ مهربون

قیافه دلنشینی داره

سپیدو پری جونم تو اشپزخونه بودن

پری جون رو به ما سه تا گفت: دَدَر خوش گذشت بچه ها؟

امیررضا: اره خوب بود

نازنین الکی گفت: اره جاتون حسابی خالی

امیررضا: من میرم ی دوش میگیرم

نازی: باشه برو

امیررضا از پله های سالن رفت بالا

نازی به سپید گفت: به شما چی خوش گذشت؟

سپیده با لبخند گفت: اره خوب بود

پری جون اومد روبه نازنین گفت: عروس پس سیاوش کو؟

نازنین: نمیدونم داشت می اومد یهو غیبش زد ، احتمالا کاری براش پیش اومده

پری جون: اها ، پس منتظر میمونیم بیاد بعد شام می خوریم

نازنین: باشه

یهو تو همین حین کامیار عین جن خیار به دست پرید رو اپن نشست

دستمو گذاشتم رو قلبم گفتم: وای نمیری الهی

کامی: خوب خوشتون گذشتااا جوجوها



نازی: جوجو خودتی

کامی: نچ تویی

سپید با خنده گفت: کامی اذیت نکن بچه هارو

کامیار: باشه اصلا جوجو نی نیه سپیدس

چاقو میوه خوری رو به حالت تهدید گرفتم بهشو گفتم: هوی به اقا پسرمون نگو

جوجو

کامیار: باشه بابا... حالا نگفتی

-چیو؟

کامی: اینکه کجا رفتین

هول کردم ، چی باید میگفتم؟

نازی گفت: ی جا رفتیم دیگه

اینو گفتو بعد رفت سمت پله ها

منم سریع دویدم دنبالش رفتم

باهم دیگه رفتیم به اتاقمون

گود بای تهران:

نازنین شالشو در آوردو نشست رو تخت

منم نشستم کنارش



بدون اینکه چیزی بگم خودش گفت: بخدا اون لحظه که یهو ماشینه سیاوش از دیدم
غیب شد قلبم ریخت ، سردرد گرفتم.....امیررضای بیچاره ام هی میپرسه چت شد
یهو

دستامو گرفت تو دستشو گفت: ببین ترنم هنوزم کل بدنم یخه

دستاشو سفت فشردمو گفتم: اروم باش رفیق

سرشو آورد بالاو خرمایی نگاهشو دوخت بهم

ی لبخند مهربون زدمو گفتم: من حاله خوبه! باور کن خوبم.....رفتیم ی جای قشنگ ،
راجب خیلی چیزا حرف زدیم.....تو هیچ میدونستی که ناپدری من با سیاوش همکار
بوده؟!

نازی با تعجب گفت: شوخی میکنی

-جدی میگم!....منو سیاوشم راجب همینا حرف میزدیم

+خداروشکر که همه چی بخیر گذشت....من پاشم برم نمازمو بخونم

-ایول اره....پاشو پاشو افرین برو بخون

+تو چی؟ نمیخونی؟

-اگه میتونستم که میخوندم حتما

نازی ی چشم غره رفتو گفت: از ۳۶۵ روز سال تو یکی ۴۰۰ روزشو عذر شرعی داری

خندیدمو دراز کشیدم رو تخت گفتم: نه خداییش این سری رو راست میگم!

نازی زیر لب غر غر کردو رفت تو دستشویی

وقتی ذهنم یاده اتفاقاته امشب میفته! خصوصا حمید.....نفسم میگیره



انگار هنوز سنگینی تنش روم مونده
با ی آه سنگین تو ذهنم اسم مادرم درخشید
چقدر در به دریو اوارگی سخته! تلفن خونه هاشم قطع...
دلم داره واسه صدای مامانم پر میکشه
از پنجره اتاق ماه معلوم بود
خیره شدم بهش
تو ی افکارم فرو رفتم.....ماه من بهم نشون بده.....راهه خونمو.....راهه بهشتو.....راهه
ارامشو.....راهه مامانمو
هعی...
نازی از دستشویی اومد بیرون ، معلوم بود وضو گرفته
از تو کمد ی جا نماز خوشگل در آورد
جا نمازشو پهن کرد
چادره گل گلیشو هم سر کرد
خواست نیت کنه که سریع گفتم: نازی
با مهربونی نگام کردو گفت: جانم؟
از ته دل گفتم: برام دعا کن
گفت: حتما رفیق حتما
اینو گفتو نمازشو شروع کرد



چقدر صدای نماز خوندنش قشنگو آرامش بخش بود

خدارو حس میکردم.....ارامشو حس میکردممم

اروم زیر لب گفتم: و تنها با یاده اوست.....که دلها آرام میگیرد

دراز کشیدم رو تخت و با صدای آرامش بخش نازنین که داشت نماز میخونده به خواب عمیقی رفتم.

.....

حمید: الاااان ترتیبتووووو میدمممم

-حمید التماس میکنم توروخدا حمید حمید تورو خاک هاشم قسمت میدم حمید

-حمیددددد نفسسسسم داره میرهههههه ، حمیددددد توروخاک مامانت ولم کن

یهو محکم کوبید تو گوشمو

سریع از خواب پریدم

نفس نفس میزدم

رفتم از پارچ ابی که کنار تخت بود واسه خودم اب ریختم خوردم

نفسم سر جاش اومد

دستمو گذاشتم رو قلبم.....خدایا ، این کاب*و*س لعنتی چیه که افتاده به جونم

به وضعیتم نگاه کردم

با همون لباسای بیرونم خوابیده بودم ، نازنین کنارم خواب بود

یادم افتاد از انقدر غرق صدای قشنگش شده بودم که خوابم بردو حتی شامم نخوردم

بهتر ، میلیم نداشتم



فضای اتاق واسم خفقان اور بود

بلند شدم از اتاق زدم بیرون.....ارومو اهسته از پله ها اومدم پایین

خیلی ارومترم رفتم دره ویلارو وا کردم

به به چه هوای خوبی

مهتاب نسبتا محیطو روشن کرده بود

نمیدونم چرا حس کردم اگه پیام لب دریا این موقع میبینمش!

نمیدونم چرا خاستم ببینمش

پوووووف بگزریم

یکی زدم به سینمو گفتم: ببین دل جان من خودم بدبختتر از این حرفامو گرفتاریم

زیاد دارم....پس حس عشقو عاشقیو بزار کنار! اره نوکرتم دمت گرم

رفتم کنار اب

همش فکرم پیش مامانمه

یکم حسودیم میشه.....به همه اون ادمایی که تو ویلا خوابن.....همشون ی گسو کاری

دارن

اما من چی؟

ی هفته ام اگه نباشم کسی نمیگه خرت به چن من!

به اسمون نگاه کردم

اوس کریم دمت گرم یکی ازون خوشگلاشو واسمون بفرست یکی که شرایطمو درک

کنه.....دوسم داشته باشه....دوسش داشته باشم



+ترنم؟

اوه صدای سیاوش بود!

اوس کریم گزینه ی بعدی لطفا!

+ترنم با توام

برگشتم طرفش گفتم: بله؟

اومد رو به روم وایسادو گفت: چرا بیداری؟

به سیگارش نگاه کردم و گفتم: یکی از دلایل سوراخ شدن لایه اوزون تویی

انگار اصلا حرفمو نشنیده باشه گفت: چرا بیداری؟

به چشماش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم: خواب حمیدو دیدم

دوده سیگارشو عمیق تر فرستاد بیرونو گفت: فکرشو از ذهنت بنداز بیرون....دیگه

هیچ وقت سمت نمیاد

با شیطنت گفتم: اخیش پس دیگه لازم نیست به تو جواب مثبت بدم

ی لبخند همراه اخم خنثی زد و گفت: از این به بعد دیگه باید از من بترسی

شیطون گفتم: تو که ترس نداری

مثل ظهر سرشو آورد پایین رو به روی صورتمو زل به چشمام گفت: کسی چه میدونه

شاید ی روزه معمولی که داشتی تو خیابون راه میرفتی بیام بدزدمتو ببرمت

-اُ چه ترسناک

سیاوش لبخند زد و سرشو برد بالا منم به ی خنده کوتا اکتفا کردم

چند ثانیه ایی به سکوت سپری شد



یهو ی چیزی یادم افتاد ، سریع گفتم: سیاوش عکس...اگه اون عکس برسه دست نازنین چی؟

از جیب شلوارش گوشیشو در آورد

به تیپش نگاه کردم

ی پیرهن مردونه سیاه تنش بود با ی شلوار مشکی

کلا همیشه تیپش این بود فقط گاهی پیرهنش رنگاش تغییر میکرد ، یا کت میپوشید

گوشیشو گرفت جلوم ، از دستش گرفتم

همون عکسه بود

گفتم: این...این تو گوشیت چیکار میکنه؟

+همین امشب زیر دستام اون یکی پسره رو پیدا کردن مثل اینکه طرفای همون خونه

میپلکیده ، بعد کتک کاری دوربینشو پیدا کردن ی نسخه ازون عکسم پیدا کردن

-خب گرفتی عکسو؟؟؟

+اره چاپیه تو داشبورد ماشینه....اینم از دوربین ریختم تو گوشیم بعد دوربین دادم

ی بلایی سرش بیارن

ی نفس از سره اسودگی کشیدم

گفتم: خب اینو پاکش کن دیگه چرا نگهش داشتی

گوشیو از دستم گرفتم با لبخند مارمودی گفت: این ازون عکسای نایابه ، چرا باید

پاکش کنم!؟

-چی؟؟؟



گوشیو قفل کرد گذاشت تو جیبشو گفت: هیچی

چیزی نگفتم..... چون اگه نخواد کاریو بکنه ، خودتو جلوش بکشیم انجام نمیده!

رو کردم به دریا.....چقدر آرامش بخش بود صداس

سیاوش باصدای نچندان صمیمی گفت: کامیار زنگ زده بود چی میگفت؟

ی نیم نگاه بهش کردم و گفتم: هیچی فقط میخواست بدونه کی میرسیم

+باید ی خط جدید برات بگیرم

چیزی نگفتم.....من که هفته بعد نیستم بزار واسه خودش هر فکر میخواد بکنه

بعد یک دقیقه سکوت گفت: ترنم

همونجور که نگاهم به دریا بود گفتم: بله

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو برگردوند سمت خودش

دستشو برداشت گفت: وقتی دارم باهات حرف میزنم فقط به من نگاه کن

-خب بله؟

گفت: کی بهم جواب میدی؟

جوابم مشخص بود! نه

ولی میدونید اون لحظه فکر کردم اگه همین الان قاطع بگم نه ممکنه این ی هفته اخر

واسم شر درست کنه!

پس گفتم: میشه شب نامزدی نازنین جوابمو بگم؟

چشماشو ریز کرد.....ی نگاهه مشکوک.....بعد گفت: باشه منتظر میمونم



-مرسی

یهو جو رو عوض کردو گفت: راستی میخوای جواب اون اس ام استو الان بدم؟

واااای خدایاااا نه

سریع گفتم: شب بخیرررررررررر

بعد دویدم سمت ویلا....صدای خندشو شنیدم

وارد ویلا که شدم....پاورچین پاورچین از پله ها رفتم بالا....جلوی اتاق ی نفس عمیق

کشیدم ، دستمو گذاشتم رو قلبم

هووووف محکم میزد

اروم دره اتاقو باز کردم و رفتم تو

خیلی اروم تر لباسامو عوض کردم...

رفتم رو تختو بشمر ۳ چشمم گرم شد

.....

نازنین با بهت به عکس نگاه کردو گفت: تو.....تو.....تو با سیاوش.....

-نه نازنین باورکن موضوع اونیه که تو فکر میکنی نیست....اصلا بزار....بزار برات

توضیح بدم

نازنین: خفشوووو پست فطرت عوضیییییی

بعد دویدم سمتمو قبل از اینکه بتونم کاری کنم پرتم کرد تو پرت شدم تو ی پرتگاه

بزرگو وحشتناک

با صدای خنده های نازنین چشممو باز کردم



پس... پس خواب میدیدم.... کاب*و*س لعنتی

این دختره چرا انقدر میخنده؟ خدایا شفاش بده

گفتم: بسه قش کردی از خنده

بهم اشاره کردو بزور میون خنده هاش گفت: واییییی تری نمیدونی چه باحال از تخت

پرت شدی پایین که

تازه متوجه وضعیتم شدم.... پای تخت بودم با ی بالشتم بدست

بلند شدم..... بالشتو پرت کردم رو تخت

سریع بلند شدم گفتم: تو پرتم کردی؟

+نه بابا خودت قل خوردی.... انقدر خنده دار بود که نگووووو...یهو شروع کردی با

بالشت کشتی گرفتن بعد پرت شدی آخ کاش فیلم میگرفتم

-خیلی خب حالا توام

اینو گفتمو ی راست رفتم تو دستشویی

تو آینه به خودم نگاه کردم..... ترنم..... ی درصد فکر کن.....اگه خوابت به واقعیت

پیونده چی؟

نه نگران نباش..... سیاوش حواسش جمعه

ی اب به صورتتم زدم

زیرچشمم سیاه بود.... خلاصه صورتمو حسابی شستم

کارامو کردممو اومدم بیرون

نازی داشت آرایش میکرد



منم سریع لباسامو پوشیدم

یکم سفید کننده زدم با ریمل.....مژه هام بلند بود....فقط یکم حالت دادم بهش با
ریمل

خلاصه کارامون که تموم شد ساعت حدود ۱۱ بود

با نازی رفتیم پایین

تو سالن فقط احسانو سیاوش بودن با پری جون

نازی: سلااام مجدد

احسان: سلام

پری جون: عروس یکم میوه بیار بخوریم

نازی: چشم چشم

منم رفتم جلو گفتم: سلام صبح بخیر

سیاوش با شنیدن صدام ی نیم نگاهی سمتم انداختو اروم گفت: سلام

پری جون: سلام عزیزم چقدر دیر بیدار شدی...نازنین هی میخواست بیدارت کنه

نذاشتم گفتم بزار ی دله سیر بخوابه

با لبخند گفتم: مرسی عزیزم شما لطف دارین

احسان: تری جمعو جور کن بعد ناهار دیگه میخوایم زحمت کم کنیم

نمیدونم چرا انقدر ازین حرفش خوشحال شدم

پری جون: اوا احسان جان؟؟؟؟کجا به این زودی؟؟؟ مگه من بزارم شما برین

احسان: نه نه اصلا حرفشم نزنید ما خیلی زحمتتون دادیم



پری جون : چه زحمتی بابا همگی ی چیزی دور هم خوردیم گفتیم خندیدیم دیگه
اخه من فدای این پری جون بشم که انقدر ماهه! اصلا کنارش احساس معذب بودن
نمیکنی خیلی اخلاق لاتی واری داره.... حرفاشو بی شیله پيله و جدی میزنه

سیاوش : بمونی صبح همگی راه میفتیم

احسان: نه اخه میدونی تهران ی سری کار نکرده دارم

حتما باید برم

سیاوش حرفی نزد

گفتم: پس بقیه کجان؟

پری جون: بیرون همگی.... دارن والیبال بازی میکنن

-ها-

نازی با ظرف میوه اومد تو سالنو گفت: تری خودت برو از تو یخچال ی عسلو مربا و
کره اینا بردار بخور دمت گرم

پری جون: اره عروس راست میگه تری برو

از اینکه بهم گفت تری خندم گرفت گفتم: من دیگه گشمن نیست بزارید صبحانه
دایورت شه رو ناهار

نازی و احسان خندیدن

سیاوشم که کلا خنثی

پری جون: لازم نکرده دختر برو ی چیزی بخور تا ناهار حاضر شه ضعف میکنی

رفتم نشستم کنار احسانو گفتم: ممنونم پری جون اما میلم نمیکشه



نازی : پری جون بیخیال شو ، تری ادم تعارفی نیست

پری جون: خداکنه

پری جونو نازی رو مبل سه نفره نشسته بودن

سیاوش رو به روی منو احسان رو مبل دو نفره نشسته بود

منو احسانم رو ی دونفره نشسته بودیم

ناخوداگاه نگاهم رفت پی سیاوش

به تلوزیون نگاه میکرد که یهو چشماش اومد روم

سریع نگاهمو گرفتم

لرزش گوشیمو که تو جیبم بود حس کردم.....رو سایلنت گذاشته بودمش دیشب

از جیبم در اوردم

سیاوش اس داده بود....سرمو اوردم بالا یواشکی ی نیم‌نگاه بهش کردم.....ظاهرا

داشت به تلوزیون نگاه میکرد اما گوشیش دستش بود

خلاصه پیامشو باز کردم

نوشته بود: ترنم

نوشتتم: بله؟

آلارم گوشیشو شنیدم.....ملایم بودو جلب توجه نمیکرد

احسانو پری جون با نازی داشتن راجب ی سریال حرف میزدن منم گه گاهی ی نظر

میدادم اما حواسم به گوشیم بود

سیاوش جواب داد: تو نمیخواه با ماشین احسان بری



نوشتم: میخوام برم

جواب داد: لازم نکرده

با تخصیص نوشتم: میرم

نگاهش کردم... ی احم بد بهم کرد

بیشین بینیم بابا

سیاوش دیگه اس نداد... منم گوشیمو جمع کردم گذاشتم تو جیبم

خلاصه ی لحظه جمع تو سکوت فرو رفت

که کامیارو امیررضا عین جن وارد شدن... پشت سرشونم هستیو سپیده ، ویدا با علی

خیلی انرژی داشتن

کامیار رو به امیررضا گفت: حاجی این باندا که اونجاست دِ کوره؟

امیررضا خندید گفت: نه

کامیار: ایول پس ی اهنگ بزار نا سلامتی اخر هفته نامزدیته

ویدا: فکرر خوبیه امیر ی اهنگ بزار برقصیم

امیررضا ی اهنگ فوقولعاده شاد گذاشت (حاشیه شهاب تیام)

کامیارو امیررضا وسط مسخره بازی در میاوردنو با قش قش میخندیدیم

علی و ویدا رفتن وسطو دونفر میرقصیدن

ویداااا چه تکونی میداددد

هستی ام رفت وسطو با داداشش شروع کرد به رقصیدن



(تهی _ خدایا مرسی)

عجب سیستمی دارنا

دوباره همشون ریختن وسط.....نازنین پا نمیشد

چون بقول خودش سیاوش ختم هرچی پارتیو مهمونیه ولی رو ناموس خودش شدیداً
غیرتیه

منم دلم خوشه که قرار نی دیگه باهاش تنهاشم

وگرنه حتما پوستمو میکند

در عین تعجبم هستی رفت سیاوشو دستشو سمتش دراز کرد گفت: میای برقصیم؟

سیاوشم با ی لبخند دخترکش دستشو گرفتو بلند شد

چه خانواده بازی بودن خانواده امیررضا! من اگه ننم میدید دارم با کامی میرقصم منو
میبرد بالای برج میلاد یکی میزد پشتم تا پرت شم پایین!

سیاوش ی دستشو گذاشت رو کمر هستی یکی دیگرم گذاشت بالاتر پشتش

هستی ام حسابی تو بغلش میرقصیدو دلبری میکرد

عجیب داشت حرصم میگرفت

میبینی ترنم؟ مردا همشون همینن...این یارو که داره با هستی میرقصه همونه که هی
بهت میگفت دوستت دارممو فلان

وقتی رقصشون تموم شد خودمو مشغول گپ زدن با سپیده کردم قیافمو عادی
نشون دادم

اصلاًنم به سیاوش نگاه نکردم



بعدشم که بندو بساط نهارو اوکی کردیم

سر نهار سپیده گفت: ترنم ما حاضریم میخوایم بریم تهران توام وسایلاتو سریع جمع کن

سرمو با رضایت تکون دادمو گفتم: من بشمر ۳ حاضرم

نازی: اِ میخواین برین؟ خوب بمونین باهم میریم

سپیده: فدات گلم دیگه زیادی زحمت دادیم احسانم ی سری کار داره

امیررضا هی به احسان اصرار میکرد که بمونیم

ولی احسان هر سری کلی قربون صدقش میرفتو ردش میکرد

بعد نهار ظرفارو شستیم با نازی

بعدشم رفتم تو اتاق تا وسایلامو جمع کنم

رفتم کولمو برداشتم ، داشتم لباسامو میزاشتم توش که دره اتاق باز شد ، نازی اومد تو

اومد کنارم ، نشست رو تخت

+بری تهران ، کجا میری؟

همونجور که لباسمو تا میکردم گفتم: خوابگاه

+تری

-جونم؟

یکم مکث کرد ، گفت: من باید یجوری با سهیل حرف بزنم....بهش بگم برناممو



دست از کارم کشیدم ، بهش نگاه کردم و گفتم: خب معطل چی هستی؟ بیا گوشیه منو بگیر بهش زنگ بزن

گوشیو گرفتم سمتش....گرفت از دستم

مردد به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت: یکم خجالت میکشم ازش....احساس میکنم الان با امیررضا راحتترم تا سهیل

گفتم: بیخیال بابا نازی.....سهیل از بچگی کنارت بوده....بیشتر از همه روش شناخت داریو باهاش خاطره داری

اروم گفت: باشه

بعد شروع کرد به شماره گرفتن

(نازنین)

شماره سهیلو گرفتم

خیلی میترسیدم....همش احساس میکنم سیاوش الان میاد تو تا میتونه کتکم میزنه

اروم باش دختر

اروم باش

سیاوش هیچی نمیفهمه....این گوشیه ترنم

ی نفس عمیق کشیدمو گوشیو گذاشتم دم گوشم

بوق میخورد

دستم از استرس عرق کرده بود

بلاخره صداشو شنیدم: سلام بفرمایید



خیلی هول کردم ، انگار دارم صدای ی غریبه رو میشنوم

با لکنت گفتم: س...سهیل

گفت: نازنین؟ تویی؟؟

-اره خودمم

با حیرت گفت: دیوونه معلوم هست تو کجاایی؟

گرم گرفت ، تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده

-سهیل دلم برات تنگ شده

+دیگه داشت میزد به سرم....فکر اینکه با دیگه با نامزدت اوکی شدیو منو واسه

همیشه فراموش کردی داشت دیوونممیکرد

-نه دیوونه من اصلا به اون فکر نمیکنم

+اینکه هم بازی بچگیتو یکی دیگه بدزده درد داره نازنین میفهمی؟

با گریه گفتم: اره میفهمم

+ترنم بهم گفت منتظر بمونم ، اخه تا کی پس؟ چرا نمیای بریم نازنین

-ببین سهیل...من واسه همین بهت زنگ زدم

+خداروشکر که این صبرکردنام داره تموم میشه

-جمعه این هفته میخوان مراسم نامزدی بگیرن ، اون روز قراره عقد کنیم

+خب؟

-منو ترنم قراره باهم بریم ارایشگاه ، روزه جمعه تو باید آماده رفتن باشی سهیل

میفهمی؟ وقتی بهت زنگ زدم میای دنبال منو ترنمو واسه همیشه میریم



+ترنم میاد؟

-اره اونم شرایطش خوب نیست میخواد بیاد

+باشه فقط یادت نره

-چیو؟

+اینکه عابر بانک سیاوشو بیاری

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم: باشه یادمنمیره

-دوستت دارم

یجوری شدم.....انگار خاطرات قدیمیمون همش از جلوی چشمم گذشت گفتم: منم

دوستت دارم

+واسه دیدنت لحظه شماری میکنم نازنین...نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده که

-منم همینطور ، دیگه نمیتونم باهات حرف بزنم باید قطع کنم

+باشه اگه شد بازم بهم زنگ بزن

-باشه کاری نداری؟

+دوستت دارم همین

لبخند نشست رو لبام ، گفتم: منم دوستت دارم...خداحافظ

+به امید دیدار

گوشیو قطع کردم

ترنم منتظر نگاهم میکرد



گوشیو گرفتم سمتشو گفتم: ممنونم

گوشیو گرفت گفت: چرا گریه میکنی

با لبخند اشکامو با دستام پاک کردم گفتم: اشک شوق شنیدن صداشه

با لبخند نگاهم کرد

-ترنم تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگه

زدم زیر گریه

ترنم سریع اومد سمتم نشست کنارم رو تخت... بغلم کرد

حسابی تو بغلش گریه کردم

اونم اروم نوازشم میکرد

بعد گفت: هیشش اروم باش عزیزم... مهم اینه که بعد از این کنار همین همش

یکم اروم شدم ، از اغوشش اومدم بیرون

رو بهش گفتم: ترنم توام حاضر باش

با لبخند گفت: کله زندگی من ، خودم با ی دست لباسه تنمه با کولم ، من همیشه در

به در بودم

لبخند غمیگن زدم

بلند شد رفت سمت کولش...زیپشو بستو گرفت انداخت رو کولش

دستاشو از هم باز کردو گفت: وقت خداحافظی رسیده

با لبخند از جام بلند شدمو رفتم بغلش



سفت همو بغل کردیم

گفتم: بزودی میبینمت

+میدونم

-به زودی رها میشیم از همه غمامون

+میدونم

-پس خداحافظ تا دیدار بعدی

ازم جدا شدو گفت: خدانگهدار

باهمدیگه از اتاق اومدیم بیرونو از پله ها رفتیم پایین

احسانو سپیده با امیررضا و پری جون تو سالن وایساده بودن

احسان تا دید ترنم داره میاد پایین گفت: خب ترنم اومد ما دیگه بریم

ساک دستیشو بلند کرد

منو ترنم رفتیم کنارشون وایسادیم

پری جون با سپیده و ترنم رو ب*و*سی و خداحافظی کرد

بچهها وسایلاشونو گرفتند از ویلا زدن بیرون

پری جون رفت بخوابه....منو امیررضام رفتیم تا بدرقشون کنیم

بقیه داشتن والیبال بازی میکردن

احسان داد زد: کامیار بیا ، وقت رفتنه

با این حرف دست از بازی کشیدن



همشون اومدن سمت ما ، احسان داشت وسایلارو میچید صندوق عقب

به سپیده گفتم: مراقب نی نی باشا

خندید گفت: باشه عزیزم... توام حتما ی سر به ما بزن

ی لبخند ارامش بخش زدم گفتم: حتما عزیزم حتما

اونم لبخند زد

بقیه بهمون رسیدن

ترنمو سپیده با هستیو ویدا دست دادنو خداحافظی کردن

احسانو کامیارم با علی دست دادن

خلاصه این سه نفر رفتن سراغ بازیشون

موندیم منو امیررضا با سیاوش

ی نگاه به سیاوش کردم... نگاهش به ترنم بود

کامیار به امیررضا گفت: داداش دمتراکم خیلی خوش گذشت

امیررضا: ی برنامه بچین واسه سری بعدی

احسان: انشالله... سیاوش جون خداحافظ

سیاوش بهش دست دادو گفت: احسان بعدا بهم زنگ بزن تا شمارتو داشته باشم

احسان: حتما داداش

همه مشغول خداحافظی کردن شدیم

بیشتر از همه حواسم پی ترنمو سیاوش بود



ترنم با لبخند از امیررضا خداحاظی کرد

ولی وقتی به سیاوش گفت: اقا سیاوش خداحافظ

لبخندی رو لبش نبود

سیاوش با نگاهه خیرش گفت: خدانگهدارت

کامیار با گرمی از سیاوش خداحافظی میکرد اما سیاوش خشک جوابشو داد

بعدش همشون سوار ماشین شدنو احسان ی بوق زدو رفت

سه نفری وایسادیمو تا وقتی ماشین تو دید بود نگاهشون کردیم

بای بای کردم

گفتم: پوووووف...امیر ما کی میریم؟

امیررضا: فردا غروب

سیاوش: من امشب میرم

با تعجب بهش نگاه کردیم

امیررضا: چرا عجله؟ خب فردا همگی باهم میریم دیگه

سیاوش ی لبخند بهش زدو گفت: من کار دارم ، فردا صبح حتما باید تهران باشم

همونجور که نگاهش بین منو امیر در گردش بود گفت: شما دوتا هروقت دوست

داشتین برگردین

اینو گفتو رفت

امیررضا: والیبال نمیای؟



سیاوش: نه

بعد رفت سمت ویلا

از این رفتارای سیاوش چه برداشتی کنم؟

یعنی واقعا عاشق ترنمه؟

تاحالا ندیده بودم اینجوری عمیق به کسی بگه خدانگهدارت

همیشه یا میگفت فعلا یا میگفت میبینمت

دست به سینه به دریا نگاه کردم

امیررضا: نازی بیا بریم والیبال

-تو برو من نمیام

مردد گفت: باشه

رفت

منم رفتم لب ساحل بعد حوصلم سررفت رفتم پیش بچه‌ها و والیبال بازی کردیم

انقدر درگیر بازی شدیم که همه چی یادمون رفت

درگیر بازی بودیم

که پری جون اومد گفت: بسته دیگه شماها خسته نشدین؟

علی: پری جون تو خسته نشدی انقدر تو ویلا بودی؟

پری جون: اره خوب حرفی زدی... پس جمعو جور کنید بریم دوری بزنیم

امیررضا: ای به چشمم



همه از خستگی نشستیم رو زمین

پری جون تو لیوانای پلاستیکی اب ریختو داد دستمون

به ساعتیم نگاه کردم ۴ بود

خلاصه همگی حاضر شدیم واسه رفتن

الا سیاوش

-چرا نمیای؟

بی حوصله گفت: حالشو ندارم

-تو که خوب بودی داشتی والیبال بازی میکردی چیشد یهو رفتی تو لک

با چشمای سبز تیز تو چشمام نگاه کردو گفت: دست از سرم بردار نازنین خب؟ بزاری

بارم که شده باهم جروبحث نکنیم عزیزم

-باشه

بعد سریع از اتاقش اومدم بیرون

امیررضا: چیشد

-ولش کن نمیاد ، حال نداره

پری جون: باشه پس بریم

همگی از ویلا زدیم بیرونو سوار ماشین شدیم

.....

جاتون خالی کلی خوش گذشت

منو امیرو پری جون کلی خندیدیمو بهمون خوش گذشت



اما هستی هنوزم خودشو میگرفت
رفتیم چندتا از جاهای خوشگل مازندرانو دیدیم
کامیارم به امیر زنگ زدو گفت که رسیدن تهران
خیلی به پری جونو امیررضا عادت کرده بودم
خیلی کنارشون بهم خوش میگذشت
کاش امیر برادرم بود ، پری جون مامانم
هستی خواهر اسکلم
بابای امیررضام بابام میبود
پوووف....هعی
شب ساعت ۹ونیم رسیدیم ویلا
تو راه چند پُرس غدام گرفتیم چون کسی دیگه حال اشپزی نداشت
وقتی همه از ماشین پیاده شدیم
دیدیم که سیاوش لب ساحل وایساده و سیگار میکشه
باید باهاش حرف بزئم.... اینجوری نمیشه
پری جون صدا زد: سیاوش جان بیا شام
سریع گفتم: من میرم بهش میگم شما برید داخل ویلا
پری جون: باشه عروس برو
اینو گفتو رفت



امیررضا ی چشمک زدو رفت منم با لبخند نگاهش کردم

هستی ام همونجور که سرش تو گوشیش بود اومد رفت

قدم زنون رفتم کنار سیاوش

درست کنار دستش وایسادم

گفتم: چرا ناراحتی

ی پک از سیگارش گرفتو هیچی نگفت، نگاهش به دریا بود

-نمیخوای جوابمو بدی؟

با طعنه تو کلامش گفت: مگه واست مهمه؟

-اره واسم مهمه

پوزخندزدو گفت: جالبه

-چرا اینجوری میکنی؟

برگشت تو چشمام نگاه کرد...تاحالا اون چشمای سبزو اینجوری ندیده بودم

انقدر ناراحتو داغون

گفت: میدونی نازنین من ی چیزو خیلی خوب میدونم

-تو چیو میدونی؟

گفت: اینکه تو واسه عالمو آدم نگرانو همدردی میکنی اما به من که میرسی انگار به

دشمن خونیت رسیدی...همه واست مهمن الا من

چیزی نگفتم...سرمو انداختم پایین



ادامه داد: اخه من تو این دنیای لعنتی جز تو کیو دارم؟

سرمو اوردم بالا و به چشماش نگاه کردم

اونم زل زده بود به من

گفتم: من...من فقط یکم ازت دلخورم...بخاطر اینکه تو به هر دختری توجه کردی ، الا من....منم دلخورم که اون شب سره هیچو پوچ منو ترنمو زد ، حالا من بدرک واسه چی اون بلارو سره دختر مردم آوردی؟؟؟ من ازت دلخورم چون هیچ وقت ندیدم با روی خوش باهام صحبت کنی اگر صحبت کردی فقط وقتایی بوده که کتکم میزدیو بعدش پشیمون میشدی...من واسه همیناس که ازت دلخورم

بعد زدم زیر گریه و سریع برگشتم ویلا

وقتی داخل ویلا شدم امیررضا متوجه حالم شدو تا اتاقم دنبالم اومد

رفتم تو سرویس بهداشتی

تو اینه به خودم نگاه کردم حسابی گریه کردم

نزدیک ی ربع داشتم گریه می کردم

بعد به دستو صورتم اب زدم اومدم بیرون

امیررضاهنوز تو اتاق بود..... نگران داشت نگاهم میکرد

گفت: نازی؟

بغضمو قورت دادمو گفتم: بله؟

دستمو گرفتمو نشوندم رو تخت

خودشم نشست کنارم



دستشو گذاشت زیر چونمو گفت: چرا گریه کردی عزیزم؟

تو اون لحظه چیزی جز عذاب وجدان نداشتی

گفتم: من لیاقت خوبیاتو ندارم امیررضا

گفت: دیوونه

بعد بقلم کرد....اروم موهامو نوازش میکرد

یاده ترنم افتادم....همیشه وقتی گریه میکردم اون اینکارو میکرد

نیم ساعتی بود که با امیر حرف میزدم....یکم اروم شدم

هستی صدا زد: امیررضا ، نازی پاشید بیاید شام

امیررضا: بریم عزیزم؟

با لبخند گفتم: بریم

باهمدیگه رفتیم پایین همه دوره سفره شام جمع بودن

راستی یادم رفت بگم که علیو ویدام رفتن خونه خاله امیر

سیاوش سره میز نشسته بود

اون دستش هستی ، بغل هستی ام پری جون

منم رفتم اینوره سیاوش نشستم ، امیررضام کنارم

سره شام همه صحبت میکردن

این یکی از شگردای سیاوش بود که نزاره کسی حالشو بفهمه

ولی من نمیتونستم خودمو کنترل کنم



زرتی همه میفهمیدن حالم بده

اخرای شام بودیم که سیاوش بهم گفت: عزیزم من امشب برمیگردم تهران

پری جون سریع گفت: سیاوش کجا؟ شب جاده خطرناکه نمیخواه بری بمون فردا

همگی باهم برمیگردیم دیگه

هستی: راست میگه صبح باهم میریم دیگه

سیاوش لبخند زدو گفت: من صبح ی ملاقات کاری دارم ، حتما باید تهران

باشم....وگرنه میموندم

امیررضا: حیف شد

پری جون: باشه اگه مهمه که حرفی نیست

میزه شامو منو هستی جمع کردیم

بعد خداروشکر گفت میخواه خودش ظرفارو بشوره منم با کله قبول کردم

ساعت نزدیکی ۱۰ بود که سیاوش عزم رفتن کرد

همه باهاش خداحافظی کردن

منو امیررضا تا کنار ماشینش رفتیم

سیاوش: خب دیگه فردا میبینمت

سرمو تکون دادمو گفتم: باشه

با لحن قشنگی گفت: مراقب خودت باش

-باشه

بعد امیرضارو بغل کرد



رفت سوار ماشینش شد و رفت

نمیدونم چرا ی غمی نشست تو دلم

احساس میکنم منو میون ی عالم غریبه رها کردن رفتن

از وقتی سیاوش رفت لحظه شماری میکنم که وقت رفتن مام برسه!

(ترنم)

سریع از خیابون رد شدمو به کوچه خوابگاه رسیدم

اقا رحمت مسئول خوابگاه رو دیدم

با ناامیدی گفتم: سلام اقا رحمت

اقا رحمت: سلام دخترم... باور کن دیگه نمیتونم رات بدم

با التماس گفتم: اقا رحمت تورو خدا... باور کنید همین ی هفتس بعدش دیگه میخوام

واسه همیشه از تهران برم

مکت کرد

ادامه دادم: اقا رحمت نزارید منه تنها آواره خیابون بشم تورو خدا... منم مثل

دخترتون

گفت: باشه... گفتم فقط ی هفته ها

با خوشحالی گفتم: ارهههه فقط ی هفته

درو باز کرد و رفتم تو خوابگاه

رفتم سمت اتاق خودم



خداروشکر کسی توش نبود....اخه میدونین واسه تابستون دیگه کمتر کسی واحد
برمیداره

تو خوابگاه فقط پنج شیش نفر شاید باشن

اول از همه رفتم دوش گرفتم

بعدشم لباس راحتی پوشیدمو افتادم رویکی از تختا

والای خدایا شکر...خدا پدرتو بیامرزه اقا رحمت

دیگه روم نمیشد برم خونه احسان اینا

هعی

بعدش بشمر سه خوابم برد

(سیاوش)

باشنیدن زنگ گوشیم از رو میز برش داشتم

نازنین بود

جواب دادم: نازنین

نازی : سلام سیاوش خوبی؟

-اره خوبم تو چی؟ مشکلی که پیش نیومد

نازی : نه فقط خواستم بگم که ما احتمالا شب راه میفتیم

-باشه مراقب خودت باش

نازی: توهم همینطور خداحافظ



-فعلا

قطع کردم

ساعت ۵ غروب بود

صدا زدم: نصرت

گفت: بله اقا

-اگه بخوای میتونی همین الان بری خونت فکر نکنم نیازی باشه بمونی

نصرت: یعنی شام درست نکنم اقا؟

-نه لازم نیست

نصرت: چشم

گوشیمو برداشتم رفتم تو حیاط

هستی واسم ی اس ام اس عاشقونه فرستاده بود...پاکش کردم

شماره ترنمو گرفتمو گوشيو گذاشتم دم گوشم

بوق میخورد ولی جواب نمیداد

فکر کنم نزدیک بود قطع بشه که برداشت گفتم: سلام

-ترنم؟ کجایی

+چطور؟

-میخوام ببینمت

+نه من وقت ندارم



+نه خونه نه

-میل خودته اصلا نظرت چیه قطع کنیم ها؟

+باشه باشه میام

-خوبه منتظرتم

+نازنین مگه نیمومد؟

-نه امشب راه میفته

+باشه کاره احمقانه ایی نکن تابيام

گوشیو قطع کردم

نصرت حاضر و آماده اومد بیرونو داشت میرفت

اومد سمتم

گفتم: داری میری

+اره اقا فقط ی چیزی

-چی؟

+اتفاقی پیش اومده که حالتون خوش نیست؟ از وقتی برگشتید نه لب به غذا زدید...نه از خونه رفتید بیرون....نه حرفی میزنید یک سره تو فکرید و ناراحتید

-ی مشکلی برام پیش اومده که امیدوارم حل شه

+حل میشه غصه نخورید...من حسابی دعاتون میکنم

-ممنونم....حقوق این ماهتو میریزم به حسابت



چشماش درخشید... درکش میکنم... زندگی سختی داره

ی لبخند زدمو اونم خداحافظی کرد رفت

نزدیک یکساعت رو تاب نشسته بودم

تا ترنم بیاد

که بلاخره صدای ایفنو شنیدم

خودم از جام پاشدم رفتم تا درو براش باز کنم

(ترنم)

در باز شد

با تعجب گفتم: خب ایفنو میزدی دیگ

به چشمام نگاه کردو گفت: تو حیاط بودم... بیا تو

خدایا به امید تو

رفتم تو

گفت: بریم رو تاب بشینیم

قبول کردم

کیفمو گذاشتم رو پله های ایوون

رفتم سمت تاپ کنارش نشستم

گفتم: چیکارم داشتی

به موهام نگاه کردو گفت: نمیخواهی رنگشون کنی؟



-نه واسه چی رنگشون کنم؟

+این رنگه مو واسه مراسم نامزدی؟

راست میگفت این رنگ مو فقط واسه تیرپ لش بود

گفتم: باشه رنگش میکنم

همونجور که عمیق تو چشمام نگاه میکرد گفت: کامیارو دوست داری؟

از سوالش جا خوردم....یکم سخت بود برام به چشماش نگاه کنم

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم: نه

دوباره پرسید: کلا تاحالا کسیو دوست داشتی

سواله جالبی کرد....تاحالا کسیو دوست داشتم؟؟؟

نه احمق جان تو اصلا وقت داشتی به این چیزا فکر کنی؟؟؟ همش آواره و در به در

بودی

گفتم: نه نداشتم

سرشو آورد در گوشمو گفت: از دیروز تاحالا سردرد دارم

نفساش که به گوشم میخورد مور مورم میشد

گفتم: چرا خب

+چون وقتی اونجوری با کامیار میرقصیدی فکر کردم عاشقشی

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: عین داداشم دوستش دارم خودشم میدونه

با عجز صدام کرد: ترنم



-بله

+میخوام با نازنین راجبت حرف بزنم

سرمو برگردوندم طرفش گفتم: حرف بزنی چی بگی؟

+بگم که میخوامت

-اینکارووو نکنیا!

ی اخم ریز کردو گفت: چرا

منم اخم کردم گفتم: منکه هنوز بهت جواب ندادم

+جوابت مهم نیست ولی من باید حتما به طور رسمی ازت خاستگاری کنم

-اها اولو اخرش میخوای رسمی آبروی منو ببری

+واسم مهم نیست چی فکر میکنی

به اب استخر خیره شدمو گفتم: باشه ، اگه تونستی رضایت نازنینو بگیری منم باهات

ازدواج میکنم

ی نفس پرصدا کردو گفت: اینو داری جدی میگی؟

سرمو برگردوندم ؛ به چشمای سبزش نگاه کردم و گفتم: اره

لبخند بی اختیاری زد

گفتم: فقط صبر کن ، این مسئله رو بزار واسه بعد مراسم نامزدی...باشه؟

ی سیگار روشن کردو گفت: باشه

با ذوق گفتم: بریم بیرون بگردیم؟



-دوست داری بریم؟

+اره

ی لبخند عجیبی زدو گفت: باشه بریم

ایووول

سیاوش سریع حاضر شدو باهم رفتیم سوار ماشین قشنگش شدیم

مقصد خاصی نداشتیم فقط تو خیابونا چرخ میزدیم

دستمو بردم سمت ضبطو گفتم: چرا اهنگ نمیزاری

-کلا اهنگ گوش نمیدم ؛ فلش نازنین تو داشبورده اگه میخوای اهنگای اونو گوش

کن

+اهوم فکر خوبیه

فلشو از تو داشبورد در اوردمو گذاشتم رو ضبط

اولین اهنگی که پلی شد ؛ شیطون به سیاوش نگاه کردم

این اهنگ مورد علاقه من بود

صدای ضبطو زیاده زیاد کردم

گفتم: وای عجب سیستم تویی داره این ماشین

همونجور که حواسش به رانندگیش بود لبخند زد

شیشه رو دادم پایینو همراه باه اهنگ خوندم: آسمون زمین بیاد

منکر عشقت نمیشم



مگه از تو سیر میشم

یا که با تو پیر میشم

آسمون زمین بیاد منکر عشقت نمیشم

مگه از تو سیر میشم یا که با تو پیر میشم

یا که با تو پیر میشم

(به اینجاش که رسید سرمو اوردمو تو به سیاوش نگاه کردم و اداشو خوندم با
شیطنت فراوان)

همه عالمم ی طرف

عالمو آدم ی طرف

هرچقدر بگم کمه

ررننگ چشمات ی طرف

همه عالم ی طرف

عالمو ادم ی طرف

هرچقدر بگم کمه ررننگ چشمات ی طرف

(با اهنک میرقصیدمو سیاوش با لبخند به خل بازیا م نگاه میکرد)

آسمون زمین بیاد چشم از تو بر نمیدارم

اگه از تو سیر میشم یا که با تو پیر میشم

اگه از تو سیر میشم یا که با تو پیر میشم



همه عالم ی طرف

عالمو ادم ی طرف

رنگ چشمات ی طرف

رنگگگگ چشمات ی طرف

همه عالم ی طرف

عالمو ادم ی طرف

هرچقدر بگم کمه

رنگ چشمات ی طرف

(حمید فلاح_همه عالم ی طرف)

+هوووووووو تموم شد ، وای سیاااوش عالللی بود

سیاوش ی تای ابروشو داد بالا گفت:همه عالم ی طرف رنگ چشمای من ی طرف؟

با شیطنت گفتم: خبیبیب چی بگم والا

-رنگ چشمای من؟

با شیطنت گفتم: نه راستش ما ی دلبر چشم آبی داریم منظورمون با اون بود داداش

دستش آورد جلوی صورتمو گفت: ترنمیزنمتااااا

با خنده گفتم: غلط کردم غلط کردم اره اصلا رنگ چشمای تورو میگم

نگاهش خیلی عمیق شد

سریع حواسشو جمع رانندگیش کرد



نمیدونم چرا انقدر خوشم می اومد از این نگاهاش

انقدر خوشم میاد وقتی کرم میریزم عصبی میشه

منکه این هفته اخریه که ایرانم بزار عشقو حال کنم

دستامو گرفت تو دستش...با ی دست دیگش رانندگی میکرد

گفت: خب کجا بریم؟

+اوممم نمیدونم ، فقط زیاد دور نباشه

-چرا...میبرمت ی جای توپ ، بعدشم شام میخوریم میرسونمت

+نه چون نازنین همین موقع ها میرسه تهران بعدشم من باید یکم دیگه تو خوابگاه

باشم

قیافش دپو اخمو شد

گفتم: برو ی پارکی جایی

ی نگاه کوتاه بهم کردو گفت: باشه

ی ربع بعد جلوی ی پارک وایساد

پارک خیلی بزرگی بود ؛ تهش مشخص نبود

سیاوش ماشینو پارک کرد

پیاده شدیم

باهمدیگه رفتیم ی جای خلوت رو ی نیمکت نشستیم

نزدیک بهم نشستیم ؛ یعنی تقریبا بهم چسبیده بودیم



سیاوش دستامو نوازش میکرد

بهش نگاه کردم...نگاهش به دستامون بود

گفتم: سیاوش

-جانم؟

+ سوالی ازت پرسم ناراحت نمیشی

-نه پرس

+چیشد...اصلا چجوری شد که با مادر نازنین ازدواج کردی؟

ی نفس عمیق کشیدو گفت: نمیدونم...ی روز پدرم اونو از روستا آوردو گفت که میخواد اون زنه پسرش بشه...میدونی درواقع پدرم از اون خوشش اومده بود ولی بخاطر سن کمش اونو زن من کرد...بعدشم که نازنین به دنیا اومد...وقتی نازنین به دنیا اومد مادرش سر زایمان مرد...دکتر میگفت سنش واسه زایمان خیلی کمه ، از طرفیم خیلی ضعیف بود...من حسابی ترسیدم ؛ از اینکه من با ی بچه چیکار کنم؟

میدونی ترنم...من خیلی زود پیر شدم...چون تو اوج جوونی وقتی همه داشتن خوشگذرونی میکردن ؛ من تموم حواسم پیشه نازنین بود ؛ نازنین بهم کنایه میزنه میگه من ادم کثیفیم که هرشب تو مهمونیای شبونمو ی عالم دختر کنارمه ولی این یکم بی معرفتیه ؛ من از وقتی از فهمیدم تو دنیا چخبره ، تا یکم بالغ شدم ی بچه رو دستم بود...ولی اما حالا باید به من حق داد که ی سری از لذتای خودمو پیدا کنم...اینهمه سال تنهایی ناخاسته واقعا منو از پا در آورده

دستاشو به گرمی فشردمو گفتم: توام بزور وارد بازیای روزگار کردنت ؛ نگران نباش خدا حواسش به همه چی هست

به چشمام نگاه کرد...صورتش با صورتم پنج مین فاصله داشت



گفت: اگه تو ماله من بشی ؛ من مطمئن میشم که خدا حواسش هنوز بهم هست

نمیدونستم چی بگم

زبونم بند اومده بود

سرشو ازم دور کرد؛ دستاشو انداخت دورمو منو به خودش فشرد

خیلی احساسه خوبی داشتم

احساس هیجان ، شوق ، زوق ، امنیت

جوری بود حاله که نمیدونم چجوری توصیفش کنم

ی نفس عمیق کشیدم

به خودت مسلط شو...اروم باش

چیزی نیست

داشتم خودمو اروم میکردم که صدای گرم مردنشو دوباره شنیدم

گفت: ترنم ؛ پس کی موهاتو مشکی میکنی؟

+چرا گیر دادی به مشکی؟

با لبخند گفت: اخه روز اول که دیدمتو دلمو بردی موهات مشکی بود

هرچی خودمو اروم کرده بودم پَر شد رفت هوا چون با این حرفش قلبمو محکم به

تپش انداخت

یاده روزه اولی که نازنین منو برد خونشون افتادم

اون روز سیاوش منو زیر چشمی نگاه میکرد



چقدر از اخمای سیاوش میترسیدم

خخخخ ولی بعدش انقدر ازش متنفر شدم که نگو

چون احساس میکردم همش دلش میخواد دستور بده

منم که شدیداً بدم میاد از اینجور ادما

گفتم: باشه پس فردا میرم ارایشگاه خوبه؟

-خیلی هم عالی

لبخند زدمو به اطراف نگاه کردم

گوشی سیاوش زنگ خورد

ی دستشو از تو دستام کشید بیرون ولی با اون یکی سفت دستمو نگه داشت

جواب داد: چی میگی، باز چیشده.....جدا؟.....شماره منو بهش بده بگو خودم باهش

تماس میگیرم معاملرو جوش میدم.....نمیخوام کامران چیزی بفهمه فهمیدی؟....خوبه

بعد گوشیهو قطع کرد

گفتم: ی پروژۀ جدید داری؟

-ولش کن، نمیخوام راجب کار حرف بزنم....خب داشتیم از خودمون میگفتیم

+نه چیزی نمیگفتیم

-خب پس ی چیزی بگو

گفتم: کارت خیلی خطرناکه نه؟

-گفتم نمیخوام راجب کار حرف بزنم توله



+اها خب خب...اومممممممم ؛ نمیدونم تو ی چیزی بگو
طبق معمول ی سیگار روشن کرد گذاشت گوشه لبش...پاکتو گذاشت تو جیب کتشو
ی کام حسابی از سیگار گرفت
خفمون کردی!
با صدای ارومو خیلی ملایم گفت: من دلم میخواد هرچه سریعتر عقدت کنم.....
+چرا انقدر عجله داری حالا؟
-جای من نیستی که ببینی چقدر تعداد گرگای اطرافت زیاده
با ترس گفتم: توروخدا انقدر منو نترسون...باور کن هنوزم خواب اون شب لعنتی که
حمید منو دزدیدو میبینم
زل زدم تو چشمامو گفت: می خوام ی سوال ازت بپرسمو...بی هیچ خجالتی بهم جوابو
بگو
ی تای ابرومو دادم بالاو گفتم: بپرس
سرشو آورد جلو اروم گفت: اونشب حمید...
فهمیدم چی میخواد بگه سریع پریدم وسط حرفشو گفتم: نه باورکن سر موقع
رسیدی
چشماشو ریز کرد
ادامه دادم : کاش همیشه سر موقع بررسی...
دستامو فشار داد گفت: نگران نباش ؛ تا من هستم نگران چیزی نباش



با اینکه خودش ی قاقاچییه حرفه ایی بودو قتل تو پروندش داشت باز نمیدونم چرا
حس کردم کنارش تو امنیت کاملم

اروم گفتم: سیاوش

-جانم؟

+من...

-تو چی؟

+من دارم بهت وابسته میشم

با لکنت گفت: اینو... اینو جدی میگی؟

با چشمای مظلوم گفتم: آره

دوباره نگاه های عمیقش...

-نزدیک چند سالی هست که عاشقتم... ولی...

+ولی چی؟

-ولی انگار الان نمیتونم احساساتمو کنترل کنم

لبخند زدم

-تاوان سنگینی پس میدی ترنم

با تعجب گفتم: ها؟

-اگه با این حرفات منو عاشق تر کنیو بعد بزاری بری مطمئن باش تاوان سنگینی پس

میدی!

راستش با این حرفش یکم ترسیدم



فکر کنم پام برسه ترکیه تا صدها سال نوری دیگه ام بر نگردم خونه

اومدم جوابشو بدم که باز گوشیش زنگ خورد

کلافه گوشیه جواب داد گفت: جانم نازنین..... نزدیک تهران؟..... من خونه

نیستم..... نمیدونم کی میام..... باشه مراقب خودت باش... فعلا

گوشیه که قطع کرد

از جام بلند شدم...

-چرا بلند شدی؟

کیفمو انداختم رو دوشمو گفتم: من باید برم خداحافظ

بعدش تند تند قدم برداشتم تا ازش دورشم

اونم سریع خودشو بهم رسوند؛ همونطور که پشتتم می اومد گفت: این مسخره بازیا

چیه دیگه؟

وایسادم.... ی نفس عمیق کشیدم

چرخیدم سمتش؛ زل زدم تو چشماش

عین طلبکارا نگاهم میکرد

گفتم: هروقت رضایت نازنینو گرفتی بیا پیشم

وقتی فهمید جریان از چه قراره یکم اروم شد

با ملایمت گفت: باشه حداقل میرسونمت!

(چرا که نه.... پول تاکسی ندارم برگردم

خنخ)



خلاصه جوری بر خورد کردم که انگار مجبوری قبول کردم باهاش برم

این ویژگی دختر جماعته دیگه!

باهمدیگه رفتیم سوار ماشین شدیم

ماشینو روشن کردو راه افتاد

ی ربع در سکوت گذاشت ، اخر خودش دست دراز کرد ضبطو روشن کرد

چندتا اهنگ بالا پایین کردو رو یکی وایساد

گفت : من اهنگ گوش نمیدم....این یکی رو بخاطر تو بعضی موقع ها گوش میدم

چیزی نگفتمو به اهنگ گوش کردم

گردش چشم سیاهه ، تو خوشم می اید

خوشم می اید

موج دریای نگاه تو ، خوشم می اید

خوشم می اید

همچو مهتاب که بر ابر حریر می تابد

همچو مهتاب که بر ابر حریر می تابد

تنو تن پوش سیاه تو ، خوشم می اید

خوشم می اید

رفتی از خویش کف پای که را ب*و*سیدی؟

ای دل پاک ، گناهه تو خوشم می اید



گناهه تو خوشم می اید

گردش چشم سیاه تو ، خوشم می اید

خوشم می اید

موج دریای نگاه تو ، خوشم می اید خوشم می اید

همچو مهتاب که بر ابر حریر می تابد

تنو تن پوش سیاه تو خوشم می اید

خوشم می اید

بس که در آتش هجران کسی سوخته ایی

اشک جان پرورو آه تو خوشم می اید

اشک جان پرورو آه تو خوشم می اید

.....

خلاصه رسیدیم دم خوابگاهو خیلی خشک خداحافظی کردیم

اونم ادم نازکشی نبود

وقتی رفتم تو خوابگاه سریع پریدم ی دوش اب سرد گرفتم

نفسم زیر دوش بالا نمی اومد

اما حال میداد

خخخ

بعدش لباسامو پوشیدمو رفتم رو تخت ولو شدم



فکرم پیش سیاوش بود

من زیاد از سیاوش خوشم نمی اومد

اما الان ، نمیدونم چرا انقدر هیجان دارم نسبت بهش

شایدم ترس دارم

نه ترس نیست ، حس خوبی بهش دارم

وای خدا....نکنه عاشقش شدم؟؟؟؟

وای بلا بدور ؛ زبونتو گاز بگیر دختر خدا نکنه

دو سه تا نفس عمیق کشیدم

نه اینکه خیلی خوشبختم فقط عشقو این وسط کم داشتم

بیخیال بابا....به بدبختیات فکر کن یادت میره

چشمامو بستم....من در حال حاضر فقط عاشق خوابم

اره همینه که هست

ترنم آفلاین میشود

خخخ

.....

خلاصه به هر بدبختی بود اون ی هفته تموم شد ؛ خداهشاده اندازه ۴ سال گذشت

بعد اون شب دیگه سیاوشو ندیدم

رفتم جلوی اینه ، با لبخند به موهای مشکیم نگاه کردم



چقدر دلم واسه این قیافه خودم تنگ شده بود
شروع کردم به ارایش کردن
اول کل صورتمو سفید کننده هم‌رنگ پوستم زدم
بعد خط چشم مشکی نازک کشیدم ، تا تونستم و هر آنقدر که ریمل یاری کرد مژه
هامو فر کردم
رژ لب زرشکی زدم
اوممم خب تری جون از حالت مرده متحرک بودن در اومدی خوبه
ی دسته از موهای مشکیمم ی وری ریختم تو صورتم
موهام خداروشکر لخته لخت بود و من از اتومو بی نیاز بودم
پولشم نداشتم که بخرمش البته
خخخ خدا خودش میدونست واسه همین لخت افرید
خلاصه تموم وسایلامو جمع کردم ریختم تو کوله پشتیم
همه وسایلامو آماده کرده بودم
با دقت اطرافمو دیدم تا مبادا چیزی جا گذاشته باشم
چشمم افتاد به دیوار که روش کلی یادگاری بود
با لبخند ماژیکی که دیگه استفادش نمیکردمو از کولم در اوردمو افتادم به جون دیوار
نوشتم : آخرین حضور ترنم در تهران ، شایدم ایران در ساعت ۱۰:۴۰ صبحه بیستو
سوم مرداد ماهه ۱۳۹۷
با لبخند به یادگاریم نگاه کردم



دره ماژیکو بستمو گذاشتم تو جیبم
بعد از خوابگاه زدم بیرون
اقا رحمت جلوی در نشسته بود
رفتم جلوشو گفتم: اقا رحمت
سرشو آورد بالا ، عینک ته استکانیشو زدو گفت: جانم دخترم؟
با لبخند گفتم: خیلی اذیتت کردم میدونم.....حلالم کن که دارم میرم
ناراحت گفت: عاقبت بخیر شی دخترم ، دلم برات تنگ میشه
گفتم: خیلی مردی اقا رحمت....دمتگرمو خدانگهدارت
گفت: به سلامت دخترم از خدا میخوام خوشبخت شی
دست تکون دادمو ازش دور شدم
به سر خیابون که رسیدم واسه ی تاکسی دربست دست تکون دادم
ی پژو وایساد
سوارشدمو پیش به سوی خونه نازنین اینا
نزدیک ۴۵ دقیقه بعد ، جلوی خونه ی نازنین اینا بودم
امروز روزه رفتن بود
تاکسیو حساب کردم اونم رفت
تا اومدم زنگو بزنم بهو درباز شدو سیاوش تو چارچوب در ظاهر شد
خشک شده بهم نگاه میکردیم



من نمیدونم چه مرگم شده بود... حس دلتنگی داشتم کنترل چشمامو از دست داده
بودم

اونم نمیدونم چش شده بود

من زودتر بخودم اومدمو گفتم: س..سلام

بدون اینکه تغییری تو نگاهه خیرش ایجاد کنه گفتم: دوباره همون بلای چند سال
پیشو سرم آوردی ، دوباره لرزش قلبمو حس کردم توله
سرمو انداختم پایین...انگار بخودش اومد چون گفتم: بیا برو تو نازنین تو اتاقش
منتظرته...

رفتم تو...گفتم: دو ساعت دیگه امیررضا میاد دنبالتون...خونشون ناهار
دعوتیم...معطلش نزارینو حاضر باشین
+باشه ، خداحافظ

با شیطنت گفتم: شب تو مهمونی میبینمت
بعد درو بستو رفت

منکه دارم میرم ، توام تو رویاهای خودت سپری کن خدا بزرگه
با ذوق دوییدم رفتم تو خونه و دوییدم ی راست رفتم جلوی اتاق نازی
یهو درو باز کردم رفتم تو گفتم: پِخِخِخِخ

نازنین سه متر پرید هوا

زدم زیر خنده و گفتم: اروم باش بابا منم

نازی: ای کووووووفت بگیری داغت به دلم بمونه



خندیدم.... کولمو پرت کردم رو تختو گفتم: حاضری

-چجوری اومدی تو؟

+تا اومدم زنگو بزوم سیاوش درو باز کرد

-اها، چیزی که نگفت؟

گفتم: نه خداروشکر

ی نفس اسوده کشیدو گفتم: خداروشکر

نشستم رو صندلی میز کامپیوترشو شروع کردم به چرخیدن اخه صندلیش از اینا که میچرخن بود. منم شدیداً عاشق اینجور صندلیام!

-اخ تری من ی سری وسیله دارم ولی نمیدونم چجوری بیارم.....تو کولت جا داره؟

همونجور که میچرخیدم گفتم: جا که داره ولی اگه باد کنه ضایع نیست؟ ملت نمیگن اینو داریم کجا میبریم با خودمون؟

-نه باد نمیکنه....فقط ی دست لباسه با یکم خرتو پرت

+باشه بزار منکه حرفی ندارم

داشتم هی میچرخیدمو.... واسه خودم عشق میکردم که نازی گفتم: تری میشه صدای

اون صندلی رو درنیاری؟ بخدا مخم رفت

صندلی رو از حالت چرخش نگهش داشتمو از روش بلند شدم

نگاهم افتاد به پیانو

رفتم کنارشو با انگشت اشارم خاک شو گرفتم فوت کردم

گفتم: کاش میشد پیانو رو میبردیم



نازی: منه بدبخت نمیتونم چند دست لباس واسه خودم بردارم، اونوقت تو میگی
پیانورو ببریم؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم

راستش من پیانو زدنو تو شهرستانمون از دختر همسامون سمانه یاد گرفتم

خونشون پیانو داشتن

اونم کلاسشو رفته بودو فوله فول بود

به منم یاد داد....سمانه هر جا هستی دمتگرم

گفتم: حیف...

نازی سرشو از لباسا آورد بیرونو با مهربونی گفت: نگران نباش اونور یکی بهترشو

میگیرم

+خداکنه

نشستم رو صندلیو شروع کردم به زدن اهنگی که پشتش واسم خاطره تلخی بود

اون روزا که تو شهرستان زندگی میکردم

ی پسره همسایه داشتیم به اسم ارش

ارش عاشق ی دختر بود.... بهش ندادن گفتن پول نداری...دختره رو دادن به ی

پیرمرد پولدار، ارش بخاطر عشقش خودکشی کرد

هیچ وقت مراسم تشیع جنازشو یادم نمیره

چقدر گریه کردیم و اینکه بچه های محل چه مراسم قشنگی واسش گرفتن

وقتی دفنش کردن همه بالاسرش شروع کردن به خوندن



از اون به بعد این اهنگو هر جا میخونم.... همه میگن با سوز میخونی

شروع کردم به خوندن:

کو صدای خسته سازت ارش

کو نوای درد بیدارت ارش

امروز گرفتن عشقتو از قلبت

روزه دیگه روشنه اتیش زیر قلبت

اگه عشقتو گرفتن

ی خدا هست

اگه قلبتو شکستن

ی خدا هست

میدونم ی یاره دیگه اون بالا هست

که با من نمیشکنه عهدایی که بست

آ آ آ آ آ آ آ

کو صدای خسته سازت ارش؟

کو نوای درد بیدارت ارش

امروز گرفتن عشقتو از قلبت

روزه دیگه روشنه اتیشه زیر قلبت

اگه عشقتو گرفتن ی خدا هست



اگه قلبتو شکستن ی خدا هست
میدونم ی یاره دیگه اون بالا هست
که با من نمیشکنه عهدایی که بست
آ آ آ آ آ آ

یادگاره تو به من

رنگ غروب

لحظه های با تو بودن چه خوبه

نرو از پیشم نرو... نزار بمیرم

تو بزار تو خلوتت اروم بگیرم

خوبه اشناییمون باز برگرده

کی گله آرزو تو پر پر کرده

.....

نازنین تو پید بهم گفت: اه ترنم... وقت گیر اوردی؟؟؟ بابا من به اندازه کافی دلم خون
هست

اشکامو با استینم پاک کردم با لبخند برگشتم سمتش گفتم: ببخشید عروس
خانمم

-تو دله منو خون نکن عروس عروس گفتن پیشکش

+خب بابا توام... گیر دادیا

دوساعت با جروبحتای منو نازی تموم شد



گفتم: نازی مطمئنی چیزی جا نذاستی

همونطور که نگاهش به اتاقش بود گفت: نه همه چیو برداشتم

با ناراحتی به اتاق نگاه کردم

بعد رو به نازنین گفتم: نگران نباش... برمیگردیم

ی قطره اشک از چشمش چکید گفت: خداکنه

با لبخند رفتم بغلش کردم و گفتم: دیوونه چرا گریه میکنیی

از بغلم اومد بیرون اشکاشو پاک کرد

دماغشم بالا کشید

با خنده از تو جیبم ماژیکو در آوردم و رفتم سمت آینه گفتم: نازی بنال چی بنویسم

نازی خندید گفت: نمیدونم هرچی عشقته بنویس

+اومممممم وایسا فکر کنم.....اها

با شوق بزرگ رو آینه نوشتم: گود بای تهران

زیرشم خارجی شو نوشتم **good bye tehran**:

نازنین خندید گفت: کاش تا موقعی که باز به اینجا برمیگردم کسی پاکش نکنه

+زکی داداش فکر کردی کسی میتونه یادگاری منو پاک کنه؟ اصلا کسی جرئتشو

داره؟

-بله بله سیاوش داره خوبشم داره

+به نکته ریزی اشاره کردی....اره اون جرئتشو داره



باهمدیگه زدیم زیر خنده و واسه همیشه از اتاق نازی اومدیم بیرون
نازنین لباس نامزدیش تو کاور رو دستاش بود....منم که کوله پشتیم رو دوشم بود
حاضرو آماده از خونه خارج شدیمو رفتیم سوار ماشین امیررضا که خیلی وقت بود
منتظرمون بود شدیم
وقتی رفتیم خونه امیررضا اینا
انقدر شلوغ بود که نگو...ی عالمه مهمون دعوت کرده بودن
ی عالم مرد که سیاوشم بینشون نشسته بود رو مبلا نشسته بودن
خانمام رو زمین
منو نازی وسایلامونو گذاشتیم تو اتاق امیررضا و اومدیم کنار مهمونا
پری جون گفت: خانوما اقایون اینم عروس گلم نازنین خانوممم
همه شروع کردن تبریک گفتنو سلام علیک کردن با نازنین
پری جون: این دختره خوشگلم که میبیند ترنم جون دوست نازنینه
با این حرفش سیاوش نگاهشو از رو فرش برداشتو ی نیم نگاهی بهم کرد
منم زیر سنگینی نگاهش با همه سلام علیک می کردم
همه مشغول حرف زدن شدن
انقدر شیر تو شیر بود که نگو
بعد نیم ساعت همه بلند شدن تا بساط نهارو اوکی کنن
انقدر ادم بود که دیگه نیازی به کمک منو نازی نبود



از طرفیم نمیزاشتن کار کنیم هی تعارف میگردن

منو نازی بیخیال گوشه سالن وایساده بودیم که امیررضا سیب به دست اومد نزدیک

گفت: بچها چطورین

با لبخند گفتم: خوبیم

امیررضا گفت: جدا؟ ولی منکه حسابی استرس دارم....توچی نازی؟

تو اون لحظه من عذاب وجدان گرفتم چه برسه به نازی

نازی با لحنی که فقط من غمشو تشخیص دادم گفت: نه من حالم خوبه....اروم باش بابا

فقط ی نامزدی سادست

امیررضا: خوبه که تو ارومی....راستی من زنگ زدم بچه هارم دعوت کردم

نازی: بچه ها؟

امیررضا: احسانو کامی با سیپده خانم دیگه

نازی: اهاااا....خوب کاری کردی

بدبخت شدم....آبروم پیش اونام میره

بلاخره که چی ، اونام میفهمیدن دیگه!

بساط ناهار حاضر شد

نازینو امیررضا کنار هم نشستن منم کنار نازی

منو نازی اصلا اشتها نداشتیم

استرس عجیبی گرفته بودم....خدایا خودت به دادمون برس

به سرعت نور وقت ناهار تموم شدو وسایل ناهارو جمع کردن



قلبم اونجایی ریخت تو جورابم که امیررضا حاضر آماده بود مارو برسونه ارایشگاه

قلبم محکم میکوبید

+خونسردیتو حفظ

نازی نفس عمیق کشیدو گفت: بریم

با وسایلامون از اتاق اومدیم بیرون

از همه خداحافظی کردیم

سیاوش مارو تا جلوی در سالن بدرقه کرد

رو به نازنین گفت: لازمه چیز یو گوشزد کنم؟

نازنین با لبخند عمیقی گفت: نه

این لبخند عمیق ی جورایی نشانه خداحافظی غیر مستقیم بود

سیاوشم از لبخند نازنین تعجب کرده بود

+بریم نازی؟ امیر منتظرا

سیاوش گفت: اره برید

نازنین ی نگاه عمیق به سیاوش کردو رفت

انگار میخواست خوب چهره سیاوشو بخاطر بسپره

اروم گفتم: خداحافظ

سیاوش با لبخند گفت: به ارایشگر بگو مراقب قلب منم باشه و زیادی خوشگلت نکنه

چیزی نگفتم... فقط ی لبخند زدمو رفتم



اینم از آخرین دیدار من با سیاوش

خدایاشکرت که بخیر گذشت

سوار ماشین شدیمو امیررضا تا ارایشگاه رانندگی کرد

تازه ماجرا داشت شروع میشد

خلاصه انقدر از استرس پامو تکون داده بودم که درد گرفت

رسیدیم دم ارایشگاه

امیررضا به نازی گفت: هر وقت کارت تموم شد بهم زنگ بزن

نازی با لبخند تلخی گفت: ممنونم امیررضا بخاطر همه چی

امیررضا لبخند زدو گفت: امشب رویایی میشه برامون

نازنین: حتما همینطوره....تری پیر بریم

کولمو برداشتمو از امیررضا تشکر کردم و پیاده شدیم

امیررضا گاز دادو رفت

نازی اومد کنارمو باهم به دورشدن ماشین امیررضا نگاه کردیم

نازی: پسر ماهی بود...امیدوارم ی کیس عالی گیرش بیاد

از ته دلم ناراحت شدم....امیررضا واقعا ماه بود....انگار بهش عادت کرده بودیم

به عنوان نامزده نازنین قبول کرده بودیمش

+کاش ببخشمون

نازی با ناراحتی گفت: ای کاش...



به خودم اومدم....گوشیمو از تو جیبم در اوردم

گرفتم سمتشو گفتم: بگیر سریعتر زنگ بزن به سهیل تا بیاد

نازنین که رنگ از رخس پریده بود با استرس گوشیه گرفت

لباس نامزدیشو داد دستم

گفتم: اینو دیگه کدوم گور با خودمون ببریم؟

-نمیدونم تری یکاری بکنش

چیکارش کنم اخه؟!!

نگاهم افتاد به ارایشگاه

گفتم: تا تو زنگ بزنی به سهیل من برگشتم

-باشه

لباسو سفت گرفتمو رفتم تو ارایشگاه

دو نفر داشتن ارایش میشدن

چند نفرم نشسته بودن رو صندلی فکر کنم تو نوبت بودن

داشتم همه جارو انالیز میکردم که ی زن اومد جلو و گفت: عزیزم نوبت داری؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: خوب گوش کن ببین بهت چی میگم

متعجب گفت: جانم چیشده؟

لباسو دادم دستشو گفتم: این لباسو اگه تونستی بده به ی عروس که از لحاظ مالی

مشکل داره....لباس تمیزه تمیزه ی بارم استفاده نشده



زنه اول تعجب کرد ولی بعد با لبخند گفت: باشه

با شک گفتم: قول بده

زنه لبخند اطمینان بخشی زدو گفت: اتفاقا ی شخص نیازمند سراغ دارم...میدم به همون

گفتم: هزارتا ممنونننن ی عالمم ب*و*سسس

اینارو گفتمو سریع پریدم بیرون از ارایشگاه

نازی رو جدولای کنار خیابون نشسته بود

رفتم نشستم کنارشو گفتم: چیشد؟

-گفت ی ربع دیگه اینجاست

+خوبه...خداروشکر....میگم نازی؟

-جونم

+تو مطمئنی سیاوش بپا نذاشته واسمون؟

-اره چطور؟ مگه چیزی دیدی

+نه چیزی ندیدم...کلی پرسیدم

-اگه فرستاده بود من باید میدیدم....همیشه ی پراید مشکی میفرسته که به محض

دیدن من برام چراغ میزنه که یعنی من مراقبتم.... من حواسم بود حتی از دره خونه

امیررضا اینام کسی دنبالمون نبود

+خداروشکر

-ترنم؟



+جونم؟

-کاش میشد واسه آخرین بار مامانتومیدیدی

چقدر دلم مامانمو میخاست

گفتم: پوووووف... وقت نشد دیگه

-حیف

+چرا حیف... ما برمیگردیم ، من مطمئنم

-اونکه اره

+خب دیگه غم واسه چی

-هیچی ولش کن

تو حالو هوای دپ بودیم که یهو ی ماشین با صدای اهنگ زیاد جلومون زد کنار

سهیل سرشو آورد بیرونو گفت: جوجه ها زود سوارشید که وقت رفتنه

نازی: سهیللله اومدی

سهیل: اره عشقم بشینید

نازی رفت جلو نشست منم سریع نشستم عقب

به محض نشستن سهیل ماشینو راه انداختو گاز داد

نازی اهنگو کم کردو با ذوق گفت: نمیدونییییییی چقدر دلم برات تنگ شده بود که

سهیل دستشو گرفتو گفت: باورت میشه نازنین؟ بلاخره وقت رفتن منو توام اومد

نازی با شادی گفت: اره سهیل اره



و گودبای تهران...اره...گودبای تهران

.....

نازی : ترنم گوشیتو خاموش کردی؟

+اره

سهیل گفت: منم که گوشیم خاموشه

نازنین ی نفس عمیق کشید

ساعت نزدیک ۷ بود

گفتم: نازی ما اگه الان تو ارایشگاه بودیم کی کارمون تموم میشد؟

نازی: حدودا ۷ و نیم آماده بودیم

+پس...

نازی برگشت سمتمو گفت: اره...نیم ساعت دیگه همه چی بهم میریزه

استرس گرفته بودم

سهیل : راستی نازی...اصل کاریو که یادت نرفت؟

نازی شوکه شد...با بهت نگاه به سهیل کرد

سهیل انگار یکم عصبی شد گفت: چیه نکنه جا گذاشتی

نازی با عجز گفت: وای سهیل...من اصلا یادم رفت

سهیل یهو زد تو خاکی

پاشو سفت گذاشت رو ترنم جوری که نزدیک بود با سر بریم تو شیشه



داد زد گفت: نیاوووووردیش؟

نازنین انگار هنوز تو بهت بود.... جوابی نداد

سهیل عصبی از ماشین پیاده شد و درو محکم کوبید

نگران نزدیک نازی شدمو گفتم: این چی میگه؟ تو چیو جا گذاشتی

نازنین به ی نقطه نامعلوم خیره بود ، گفت : من یادم رفت.... عابر بانک سیاوشو

بیارم.... اه لعنت به مننن

تعجب کردم.... یعنی سهیل سره ی عابر بانک سره نازی داد زد؟! مگه چقدر توش پول

بوده؟؟؟

نازنین حسابی ناراحت بود.... حقم داشت تا حالا این روی سهیلو ندیده بود

منم داشتم به ماشینایی که با سرعت زیاد از کنارمون رد میشدن نگاه میکردم

سهیلیم تکیه داده بود به ماشینو سیگار میکشید

بعد ی ربع سهیل اومد...

با اعصاب خورد رو به من گفت: ترنم میشه تو رانندگی کنی؟ من سرم درد میکنه

با اینکه دو دل بودم اما گفتم: باشه

سهیل: ممنون

پیاده شدم رفتم نشستم پشت فرمون

سهیلیم نشست عقب

گفتم: فقط باید مسیرو بهم بگی

گفت: باشه



ماشینو روشن کردم و راه افتادم

(سیاوش)

-دیگه سفارش نمیکنم... دلم میخواد سرویس دهیتون عالی باشه

چندبار تا زانو خم شد و گفت: چشم اقا... چشم... شما اصلا نگران نباشین

-خوبه... میتونی بری

تا اینو گفتم ی عذر خواهی کرد و رفت سمت کاراش

+سیاوش؟

سرمو برگردوندم سمت صدا... کامران بود

گفتم: چیشده کامران؟

با بهت گفت: حسابم...

-حسابت چی؟

+حسابمو خالی کردن... حتی ی ریالم برام نداشتن

شوکه شدم... گفتم: چی میگی کامران؟؟؟

+این سهیل لعنتی ام از ظهر تا حالا غیبش زده

عصبی گفتم: فرستادی دنبالش؟ بهش زنگ زدی ببینی کدوم گوریه؟

+گوشیش خاشموشه... دنبالش فرستادم... ولی بنظرت ؛ کاره سهیله؟

-پس کدوم احمقی دیگه جرئت میکنه؟

+حتما مطمئن شده دیگه نمیتونه با نازنین ازدواج کنه... واسه همین فرار کرده



من صدسال سیاه نازنینمو به سهیل نمیدادم... خوب شد که خودش شرشو کم کرد

گفتم: میگی چیکار کنم؟ مراسمو ول کنم بیفتم دنبال سهیل؟

شرشو تکون دادو گفت: نه نه... بزار ببینیم پیداش میکنن یا نه... آگه پیداش نکردن
خودمون وارد کار میشیم

عصبی سرمو به معنی باشه تکون دادم

امیررضا با لبخند اومد سمتمونو گفت: ببخشید خلوتتونو بهم میزنم

کامران گفت: شازده دوماد تبریک میگم

امیررضا با متانت گفت: ممنونم عموجان... راستی سهیل کجاست پس؟

کامران درحالی که داشت خشمشو کنترل میکرد گفت: فکر نمیکنم امشب بیاد

امیررضا: جدا؟ چه حیف... واسه چی نمیاد؟

کامران: سرش خیلی شلوغه فکر کنم میخاست بره سره پروژه

امیررضا: اها... باشه امیدوارم به شما خوش بگذره

کامران همونطور که داشت میرفت یکی زد رو شونه امیررضا و گفت: ارزوی خوشبختی
واستون دارم

امیررضا: ممنون

کامران که رفت گفتم: جانم امیررضا؟

به ساعت مچیش اشاره کردو گفت: باید برم نازنینو از ارایشگاه بیارم

به ساعتیم نگاه کردم... چه زود گذشت

گفتم: باشه منم پشت سرت میام



+شما دیگه واسه چی؟

-ترنم هست...من اونو میارم تا فیلمبردار گیرنده

امیررضا: اها باشه...پس بریم

سرمو تکون دادمو باهمدیگه از بین مهمونا رد شدیم

تقریبا همه مهمونا اومده بود

بین مهمونا احسانو دیدم

واسم دست تکون داد

با لبخند دستمو تکون دادم واسش

کنارش کامیارو سپیده نشسته بودن

فقط خداکنه امشب اعصابمو خورد نکنه این پسره

خلاصه از تالار اومدیم بیرونو من سوار ماشین خودم شدم...امیررضام سوار ماشین

گل زدش شد

باهمدیگه گاز دادیم سمت ارایشگاه

تو راه یکم به ترافیک خوردیم که داشت کلافمون میکرد

بلاخره بعد ۲۰ دقیقه رسیدیم جلوی ارایشگاه

از ماشین پیاده شدم...امیررضام پیاده شد

رفتم کنارش

گفت: الان زنگ میزنم نازنین



بعد با گوشیش مشغول شماره گرفتن شد

منم تکیه دادم به ماشین عروس

فکر رفت سمت ترنم.... خداکنه این ارایشگر پدرسوخته زیاد خوشگلت نکرده باشه

امیررضا: عجیبه

-چی عجیبه؟

بههم نگاه کردو گفت : گوشیش خاموشه...احتمالا شارژش تموم شده ، من میرم

صداشون کنم

سرمو تکون دادم

دست خودم نبود ، نمیتونستم اخمامو کنترل کنم

دلم میخاست سریع خودمو از شر فکری که تو ذهنم بود خلاص کنم

سریع گوشیمو در اوردمو شماره ترنمو گرفتم

گوشیو گذاشتم دم گوشم..... اون چیزی که نباید میشنیدمو شنیدم : دستگاه

مشترک مورد نظر ، خاموش میباشد

گوشیو قطع کردم

نفسای گاویو صدا دار میکشیدم

کنترلمو از دست دادم

دستمو گذاشتم رو ماشین تا نیفتم زمین

حس میکردم خون به مغزم نمیرسه

احساس میکردم همونجاست که سکترو میزنم



رگای گردنم متورم شد

داشتم از خشم دود می‌کردم که امیررضا با صدای متعجبو نگرانش اب پاکو ریخت رو دستم : نبودن....هیچکدوم نبودن....نه ترنم....نه نازنین

گوشیمو پرت کردم رو زمینو با عصبانیت رفتم تو ارایشگاه
صدای جیغ بلند شد

ی زنه با خشم سریع پرده رو کشیدو گفت: چیکار میکنید اقا؟ اینجا ارایشگاهه
زنونست

با خشم گفتم: دخترو زنه من اومدن اینجا

گفت: اسم همسرو دختر شما چیه؟

اسمارو بزور از بین دوندونای بهم چسبیدم گفتم

گفت: نه امروز اصلا ارایش عروس نکردیم....همچین مشتریاییم به این اسم نداشتیم
مغزم داشت منفجر میشد

به اطراف نگاه کردم....چشمم رو لباس نامزدی نازنین ثابت موند

سریع رفتم سمتشو با عربده گفتم: پس لباسش اینجا چیکار میکنه عوضی؟؟؟؟

زنه که ترسیده بود گفت: اقا بخدا نزدیکای غروب ی دختر چشم ابرو مشکی اونو آورد
گفت بدمش به ی فقیر...گفت نیازش نداره

پس که اینطور....نقشتون این بود

غریدم : من اون دختر چشم ابرو مشکی رو می‌گشمش

اینو گفتمو سریع از ارایشگاه اومدم بیرون



امیررضا با نگرانی اومد سمتم

به چشمای ناراحتو نگرانش نگاه کردم

تاحالا تو عمرم... اینجوری زبونم جلوی کسی بند نیومده بود

من باید چی بگم به این پسر؟؟

بگم تو بازیچه بودی؟؟؟؟

این پسر محبتش عجیب به دله من نشسته بود

حقت این نبود

میکشمت نازنین... تورو بخاطر کاری که با امیررضا کردی میکشمت

گفتم: زنگ بزن... مراسمو کنسل کن

گفت: چییی؟ چرا؟ چیشده اخه؟؟؟ نازنین کجاست؟؟

بدون اینکه به سوالاش جواب بدم... جنازه گوشیمو از رو زمین برداشتمو رفتم سوار

ماشینم شدم

امیررضا زد به شیشه گفت: تورو خدا جواب بدید

شیشه رو دادم پایینو گفتم: فقط مراسمو کنسل کن

بعد پامو گذاشتم رو گازو رفتم

خداروشکر گوشی سالم بود... فقط یکم خراش برداشته بود

سریع شماره کامرانو گرفتم

بعد چند بوق جواب داد: سیاوش؟



-عابر بانک منو نبردن....گوش کن کامران من ظرف همین یکی دو روزه باید پیداشون کنم...میفهمی؟

کامران کلافه دست کشید تو موهاشو گفت : یک عمر مار تو آستینم پرورش میدادم.....لعنت به تو سهیل.....احمقه عوضی ادم از باباش دزدی میکنه؟

میفهمیدم که کامران خیلی رو سهیل حساب باز کرده بود

تقریبا کل عمرشو پای سهیل داد

حاله منم دست کمی از کامران نداشت

دوتا از عزیزترین شخصای زندگی من این بلارو سرم آوردن

پیداتون میکنم.....مطمئن باشین

(ترنم)

ساعت نزدیک ۲ نصف شبه

و من با چشمای قرمز شده از بیخوابی دارم رانندگی میکنم

ی نیم نگاهی به نازی کردم

بیدار بود....سرشو گذاشته بود رو شیشه و تو افکارش غرق بود

از اینه به سهیل نگاه کردم....انچنان اخمی داشت که نگو....اونم معلوم نبود نگاهش به

کجاست

نمیدونم الان تهران چخبره

سیاوش چه حالی داره؟؟

امیررضا چیشد؟؟



احسانو سپیده با کامیار به چی فکر میکنن؟

حتما همه چی بهم ریخته

ولی دیگه نمیتونستم تو اون شرایط بمونم

ی جورایی عذاب وجدان گرفتم واسه امیررضا

چون این نقشه من بود؛ من اونو بازیچه کردم

منو ببخش امیررضا....ببخش

از دور ی سری مغازه رو کنار جاده دیدم که چراغشون هنوز روشن بود

وای خدارو شکر

دیگه داشتم بیهوش میشدم از اینهمه بکوب رانندگی کردن

وقتی نزدیک شدم....اروم ماشینو بردم تو خاکی جلوی مغازه هاو وایسادم

نازی سرشو برگردوند گفت: چرا وایسادی؟

-خسته شدم بخدا....بزار یکم نفس بگیرم

سهیل پیاده شد

منم پیاده شدم....ایول جلوی ی قهوه خونه که کنارش ی قصابیم بود وایساده بودم

رفتم کنار ی پسر بچه که وایساده بود اونجا

گفتم : ساعت ۳ نصف شبه چرا این مغازه ها بازن هنوز؟

با صدای بچگانش گفت: قهوه خونه تا چهار صبح بازه.....منو بابام میخوایم گوشت

ببریم واسه همین بیداریم



با لبخند گفتم: باشه مرسی خوشگله

برگشتم سمت ماشین

دستامو از هم باز کردم ی خمیازه عمیق کشیدم

اخیش خستیگم در رفت یکم... خسته شدم انقدر نشستم

زدم به شیشه نازی

شیشرو کشید پایین... گفتم: نازی پیاده شو ببین چه هواییه... نه به تهران که از گرما

ذوب میشی نه به اینجاها که انقدر سردو خوبه

نازی گفت: باشه

بعد پیاده شد

بعد یکم تنفس عمیق تو این هوای سردو خوب باهمدیگه رفتیم سمت قهوه خونه

نشستیم پشت ی میزو گفتیم واسمون دوتا چایی بیاره

سهیل تکیه داده بود به ماشینو سیگار میکشید

رو به نازی گفتم: بسه دیگه نمیخواه بخاطری داد اینجوری فاز بگیری

نازی گفت: بخاطری عابر بانک اینکارو کرد

-میگم حالا چقدر توش پول بود؟

نازی: نمیدونم... شاید بالای چند میلیارد

-اووووووه شت... سهیل بیچاره حق داشت... من بودم که میگرفتم سیاه کبودت

میکردم

نازنین چپ چپ نگام کرد



چشمامو مظلوم کردم و گفتم : والاخب کم پولی نیست که
چایی رو واسمون آورد
نمیدونید که چه طعم خوبی داشت....سوز هوای سرد بیرون
با چایی گرم تو...ی حس خوبو ایجاد کرده بود
گفتم: بنظرت امشب.....امیررضا چه احساسی داره؟ یا سیاوش
نازی دست گذاشت رو سرشو گفت: تو رو خدا ترنم نمیخوام بهشون فکر کنم....چون
سرم تیر میکشه
چیزی نگفتم...
حدودا بیست دقیقه ایی نشسته بودیم تو قهوه خونه
بعد بلند شدیمو اومدیم بیرون
رفتیم سمت ماشین
سهیل سرش تو صندوق بود
نازی گفت: سهیل چیکار میکنی
سهیل سرشو آورد بالا....طرز نگاهش دلسوزانه به نازی بود
بعد ی نفس عمیق کشیدو اخم کرد
کوله پشتی منو در آورد
پرت کرد رو زمین
متعجب شدیم



گفتم: چیکار میکنی؟

نازی با ترسو تعجب گفت: سهیل اینکارا چه معنی ایی میده؟

سهیل صندوقو بست اومد جلو

رو به نازنین گفت: اگه تاحالا تهران موندم... فقط بخاطر تو بود

نازی با گریه و ترس گفت: اره اره میدونم... خب الانم داریم میریم دیگه... تو چته

سهیل... چرا انقدر منو اذیت میکنی؟

سهیل انگار دودل بود که حرفشو بزنه ولی بلاخره گفت: نه اشتباه نکن... اگه پات

وایسادم فقط بخاطر عابر بانک سیاوش بود

انگار تو یک لحظه دنیا رو سرم خراب شد

با جیغ حمله ور شدم سمتش

که نازنین جلومو گرفت ؛ داد زدم : تو چییییی میگیییی احمق؟؟؟؟؟؟ها!!!!

چرا!!!! چرتو پرت میگییییییی... کورییییی؟ نمیبینی بخاطر با تو اومدددددن

کله زندگی مونو بهم ریختیم؟؟؟؟؟؟ احمقققق

نازی با گریه گفت: ترنم اروم باش

بعد خیره شد به سهیلو گفت: خب ادامش

سهیل گفت: من همیشه به چشم ی همبازی نگاهت میکردم... یا شایدم ی دوست

صمیمی... ی خواهر..... ولی عشق نه! من هیچ وقت عاشقت نبودم نازنین... فقط واسه

فرارم فکر کردم بهتره عابر بانک سیاوشم ببرم... طمع کردم



نازنین میون اشک ریختناش ی خنده عصبی کردو گفت: چی میگی سهیل....تمومش کن این شوخیه مسخره رو....بابا بخدا من خستم ، چند وقته از استرس ی خوابه راحت نداشتم

سهیل با ناامیدی نگاهش کرد

نازنین زد زیر گریه و گفت: سهیل من بخاطر تو همه پُل های پشت سرمو شکستم....بخاطر تو کتک خوردم....بخاطر تو بارها با سیاوش دعوا کردم....سهیل من بخاطر تو موهام سفید شد انقدر گریه کردم انقدر حرص خوردم انقدر نگران شدم انقدر استرس داشتم...

صداشو برد بالاو گفت: سهیل من بخاطر تو با زندگی ی پسر پاک بازی کردم...امشب آبروش جلوی تموم فامیلاش رفت....میدونی چقدر ذوق داشت واسه آیندش با من؟...جواب اون پسره پاکو چی بدم سهیل؟...من جواب سیاوشو چی بدم؟؟؟؟ جواب عمو کامرانو چی بدم؟؟؟؟

(به من اشاره کردو گفت: جواب این رفیق بدبختمو که بهش قول زندگی بهترو دادم چی بدم؟؟؟؟)

سهیل حالش بد شد

منم دست خودم نبود فقط گریه میکردم

اون کاخی که واسه خودم ساخته بودم یک شبه فرو ریخت

نازی ادامه داد: میخوای منو ول کنی بری؟؟؟؟ سهیل من چیکار کنم؟ تهران که نمیتونم برگردم....من تموم پُلای پشت سرمو شکستم دیگه راهی واسه برگشت ندارم میخوای منو ول کنی بری نامرد؟

گریه نازنین شدید شد



رفتم سریع بغلش کردم تا پخش زمین نشه

سهیل که انگار یکم ترسیده بود گفت: من...من متاسفم نازنین...بخاطر همه چی
متاسفم...ولی باید برم

بعد سریع رفت سمت ماشین

منو نازنینم دوییدیم سمت ماشین

سریع نشستو تموم درارو قفل کرد

محکم کوبیدم به شیشه و گفتم: کجا میری عوضی

دست خودم نبود...انقدر محکم میکوبیدم به شیشه ماشین که دستام از درد لمس
شده بود

نازنینم عین من میکوبیدو جیغ میزد

ولی سهیل ماشینو روشن کردو راه افتاد

سرعتش کم بود

نازنینم با جیغ میکوبید به شیشه های ماشین دنبالش میرفت

التماس وارانہ دنبالش میرفتمو میگفتم: سهیل تورو خدا...سهیل توروبه خاک امامت
قسمت میدم...سهیل مارو اینجا تنها نزار

ماشین وارد جاده شد

سهیل گاز داد

منو نازنین تا جون تو تنمون دنبال ماشین دوییدیم

انقدر دوییدیم که دیگه از جون افتادیم



پخش زمین شدیم

با چشمای اشکی به ماشین سهیل که هر لحظه دورتر میشد نگاه کردم : سهیل
توروخدا نرو

نازنین رنگ به روش نداشت

فقط با بهت به رفتن سهیل نگاه میکرد

تا اینکه ماشین کاملاً از دیدمون محو شد

نمیدونم چند دقیقه بود که با چشمای اشکی خیره به جاده بودم

انگار نمیتونستم هیچ کدوم از اندام های بدنمو تکون بدم

بلاخره موفق شدم گردنمو تکون بدم تا ببینم نازی تو چه وضعیه

وقتی دیدم بدون حرکت افتاده رو زمین

تموم تنم از ترس یخ کرد

سریع از جام بلند شدم

اومدم بدوم سمتش که یهو کنترلمو ا دست دادمو افتادم رو دستام اما دوباره سریع

بلند شدم...واسم مهم نبود که کف دستام زخم شد یا لباسم خاکی ، واسم فقط نازنین

اهمیت داشت...

بهش که رسیدم سرشو بغل کردم ، تکونش دادم گفتم: نازی...نازی حالت خوبه؟

چشماشو بی رمق باز کرد

با نگرانی دوباره پرسیدم: حالت خوبه؟؟؟

سرشو به معنی نه تکون دادو گفت: سرم گیج میره



خواست بلند شه

منم کمکش کردم....بلند شدیم نازی تعادل نداشت اصلا

من دستمو انداخته بودم دور شو باهمدیگه لنگون لنگون برگشتیم جلوی قهوه خونه

کولمو از رو زمین برداشتم

نازی با گریه گفت: حالا چیکار کنیم؟ کدوم گور بریم سرمونو بزاریم

برگشتم سمتش نگاهش کردم و گفتم: چاره ایی نیست....باید برگردیم تهران

با ترس سرشو اینور اونور تکون داد و گفت: نه نه...فکرشم نکن

التماس وارانہ گفتم: نازی....بخدا الان چاره دیگه ایی نداریم

اشکاش روون شد و گفت: ترنم یادته هر وقت میخواستیم اون پراید مشکایی که

مراقب بودنو بیچونیم چی میگفتی؟؟؟ میگفتی سیاوش دیگه اینبار میکشتم منم

هر بار میگفتم نگران نباش ، بچشو نمیکشه....ولی ترنم الان فرق داره ، الان دیگه

مطمئنم...مطمئنم که میکشتم

با درموندگی نگاهش کردم

-پوووووف

همینطور بدون فکر کنار جاده وایساده بودیم که یهو چشمم افتاد به ی وانت سفید

که جلوی قصابی بود

ی مرد میانسال داشت در وانتو میبست

رفتم سمتش....نازنینم قدم زنون پشتم اومد

صدا زد م : ببخشید اقا



دست از کارش کشید با تعجب برگشت به من نگاه کرد گفت: بله دخترم؟

گفتم: شما تا کجا میرید؟

مردد گفت: والا من میخوام برم ی روستا... فردا ظهرم برمیگردم ، چطور؟

اومدم چیزی بگم که نازی سریع گفت : روستای ***؟

مرده گفت: اره میخوام برم به همون روستا

با تعجب به نازنین گفتم: تو میشناسی اونجا رو؟

نازی گفت: من اینجارم میشناسم... این مسیرو بارها با سیاوش رفتم... تا به روستای

مادرم برسیم

-اها پس این اقا میخواد بره روستای مادرت؟

نازی گفت: اره منو توام باهاش میریم

چیزی نگفتم... نازی رو به مرده گفت: اقا میشه مارم تا اونجا با خودت ببری؟

مرده چند ثانیه نگاهش بین منو نازنین درگرددش بود

بعد گفت: باشه مشکلی نیست... سوارشین

نازنین خوشحال شد... اما فرقی به حالم نکرد

از تهران فرار کردم که پیام تو ی روستا زندگی کنم؟

وانت کلا ۲ تا صندلی بیشتر نداشت

یکیش که واسه راننده بود ، صندلی بغلشم همون پسر کوچولویی که یکساعت پیش

باهاش حرف زدم خوابش برده بود

منو نازنین رفتیم پشت وانت ، کنار ی عالم گوشت نشستیم



مرده ام نشستو بلاخره راهی روستا شدیم

تو راه نازنین سرشو تکیه داد بودو به اسمون نگاه میکرد

درکش میکردم ؛ تو کله زندگیش فقط به سهیل امید داشت که اونم این بلارو سرش
اورد

گوشیمو از تو جیب مانتوم در آوردم

توی روستاها اکثرا آنتن نیست

پس بهتره قبل اینکه کلا آنتنم بپره ی بار روشنش کنم

روشنش کردم

نازی گفت: چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟ چرا روشنش کردی؟

-سیاوش تا حالا انقدر زنگ زده که خسته شده دیگه زنگ نمیزنه ، نه به من...نه به
تو...بعدشم احتمالا تو روستا آنتن نیست ی دقیقه روشن کردم بعد خاموش میکنم
دیگه

نازی چیزی نگفت

گوشیو روشن کردم....خبری نبود

اومدم خاموشش کنم که زنگ خورد

با بلند شدن صداش رنگ از رخ منو نازنین پرید

نازنین میخکوب شد تو جاشو گفت: کیه؟

به شماره نگاه کردم گفتم: نمیدونم

چقدر این شماره شناس برام



نازی با ترس گفت: خاموش کن گوشتو حتما از طرف سیاوشه دیگه

-نه نیست... چون واسم خیلی شناس

نزدیک بود قطع کنه که یهو تو ذهنم اسم مجید جرقه خورد

مجید داداش حمید بود...یکی دیگه از پسرای هاشم (ناپدریم)

مجید خلاف سنگین بود ، اما نسبت به من بی آزار بود

میشد گفت تو اون خونه مرد تر از همه مجید بود

سریع جواب دادم: الو سلام مجید خودتی؟

مجید فریاد زد: دختره احمق معلوم هست واسه چی گوشت خاموشه؟؟

خوف کردم

گفتم: چیشده مگه

گفت: کدوم گوری هستی...بیام دنبالت

-واسه چی بیای دنبالم؟ مگه چیشده

ی لحظه صدایش مهربون شد با تلخی گفت: ترنم...مادرت

خشکم زد

داد زدم: مامانم چی؟

گفت: مامانت تموم کرد

گوشی از دستم افتادو پخش زمین شد

نازی با ترس اومد سمتم گفت: نازی کی بود؟ چت شد تو؟؟؟ نگفتم جواب ندههه



دنیا دور سرم چرخید

مامان؟؟؟ مامان

از همه طرف دارم درد میکشم.... توام شدی درد تو قلبم بی وفا؟

صدای داد مجید باعث شد گوشیمو بردارم از رو زمین

مجید: ترننمممممممم مردی؟؟

به زور جواب دادم: فردا بیا دنبالم... بهت زنگ میزنم

اینو گفتمو گوشو قطع کردم

زدم زیر گریه

نازی اومد کنارم همش میپرسید چیشده

ولی من جواب نمیدادم فقط گریه میکردم

حس میکردم که میخوام تشنج کنم

نازی از لرزش شدیدی که بدنم داشت فهمید که میخوام تشنج کنم

محکم یه سیلی بهم زد

یهو انگار از لرزش رها شدم

گود بای تهران_ ایلین آریانمهر

با ترس صورتمو قاب گرفت با دستاشو جیغ زد: ترننمممممم میگی چیشده یانه

میون گریه شدیدم گفتم: مامانم رفت

نازنین انگار خشکش زد



بعد به آنی منو به اغوشش کشید

با گریه گفتم: داغ دیدنش ب دلم موند نازنین.....داغ شنیدن صداس به دلم
موند.....آخ مامااااان....بمیرممم برات که چقدر غریبونه رفتی....آخ مامان بمیرم برات
که تورو تو اون خونه تنها گذاشتم.....آخ مامان....مامان تورو خدااااا برگرد.....مامان بزار
ی بار دیگه تو بغلت با تموم وجودم عطر خوبه تنتو بو کنم

با جیغ داد زدم: مننننن مامانو میخوام

نازنین اروم گریه میکرد

.....

تا خوده روستا جیغ زدم...شیون و زاری کردم

وقتی رسیدیم روستا دیگه اروم اشک میریختم

وقتی وانت وایساد اروم نازنین بهم کمک کرد تا بیایم پایین

مرد راننده که فهمیده بود جریان چیه گفت: تسلیت میگم...غم اخرتون باشه

نازنین دست کرد تو جیب مانتوشو ی تراول ۵۰ تومنی در آورد گرفت سمت مرده و

گفت: این تنها پولیه که دارم....ممنون که مارو رسوندید

مرده با ترحم به سرو وضعمون نگاه کردو گفت: واسه چی باید بگیرم؟ چه شما می

اومدین یا نمی اومدین بلاخره من باید به این راهو تا روستا می اومدم

نازی گفت: اخه

مرده پرید وسط حرفشو گفت: اخه بی اخه....برید خدا به همراتون

ازش تشکر کردیمو راه افتادیم

پرسیدم : حالا کجا داریم میریم؟



نازی گفت: میریم قبرستونی... وسط قبرستون ی امامزاده هست که درش بازه ؛ توش
میخوابیم

گفتم : ساعت چنده؟

به ساعت مچیش نگاه کردو گفت: ۴ صبح

هوا تاریکه تاریک بود

همه جا ترسناک بود

ولی من فکرم پیش مامانم بود

یعنی دیگه تو این دنیا نیست؟ با این فکر ته دلم خالی شد

اشکام با شدت زیادی روون شدن

مامان هیچ خیری از زندگیت ندیدی

همش نقش کلفتو داشتی...

همش غصه میخوردی...

اخه جیگرم کباب میشه وقتی میبینم دلت میخواست ی بارم که شده بری کربلا اما
نشد...

جیگرم کباب میشه وقتی یادم می افته ارزو داشتی ی بار دیگه گنبد امام رضارو
ببینی اما نشد...

مامانم الهی فدات بشم که فقط سرت داد زدن...

همیشه جلوی بقیه مادرا سرت پایین بود...

تو مثل مامانای دیگه نبودی...



تو ی زن محکمو استوار بودی که روزگار فقط شکنجش میداد...

اروم بخواب مامانم...

اروم چشمتو ببند مامان گلم...

شاید اون دنیا خدا هواتو داشته باشه...

مامان چشمتو ببند که جات بهشته...

اره چشمتو راحت ببند...

همینطوری بی صدا اشک میریختم تا اینکه رسیدیم به قبرستون

چراغای شهرداری روشن بود

زیاد ترسناک نبود

نازنین بیخیال از همه جا از میون قبرا گذشتو بلاخره سر ی قبر وایساد

نشست....به قبر خیره بود

منم نشستم....

نازی گفت: ترنم....باز تو مامانتو تا این سن داشتی...

تا این سن حس کردی چه طعمی داره...

اما من هیچ وقت مامان نداشتم...

همیشه وقتی میخوردم زمین یا ناراحت بودم میرفتم تو اتاقم درارو قفل میکردم...

سرمو فرو میکردم تو بالشتو جیغ میزدم من مامانمو میخام تا صدام جایی نره....



همیشه وقتی زنگ آخر مدرسه میخورد میدیدم همه دارن میرن بغل ماماناشون قلب
کوچیکم ترک میخوردو میگفتم خدایا چرا من مامان ندارم؟...
ترنم هیچ وقت حس داشتن ی مادرو تجربه نکردم....
حتما خیلی خوبه....
حتما عالی ترین حس دنیاست...

ترنم تو چجوری با این غم کنار میای؟ ترنم میدونی چیو از دست دادی؟؟؟؟ ی چیزو
از دست دادی که خیلیا ارزو دارن ی ثانیه داشته باشن.... ترنم گریه کن.... خالی شو
از حرفای نازنین دیگه داشتیم زجه میزدیم

.
.
انقدر زجه زدم که هنجرم درد گرفت
داشتیم خوددزنی میکردم

محکم میکوبیدم به سینم.... به سرو صورتمو مامانمو صدا میکردم
نازنینم سرشو گذاشت رو قبرو بلند بلند گریه میکرد
فکر میکنم نزدیک یکساعت بود که گریه کردیم
حسابی خالی شدم

اما هنوز یکمم از داغ مامانم کم نشده بود
بلاخره با نازنین رضایت دادیم بریم تو امامزاده
راه افتادیمو لنگون لنگون نزدیک امامزاده شدیم



زیاد بزرگ نبود

ولی نور سبزی که ازش بیرون می اومد ی آرامش خاصی به ادم میداد
وقتی رسیدیم اول حسابی خاکو از تنمون تکوندیم بعد واردش شدیم...

یک عالم آرامش سرازیر شد سمتم

با تموم وجودم این بوی خوبو نفس کشیدم

توش ۶۰ متر بیشتر نبود

ی ضریح قشنگو آرامش بخشم وسط بود

دورو اطرافو سقف..... شیشه کاری شده بود

خیلی ظریفو خوشگل

ی گوشه ی عالم قران بود....ی گوشه دیگه ی عالم تسبیحو مُهر

روبه نازی گفتم: چرا اینجا زنونه مردونه جدا نیست؟

+اینجا روستاست....میبینی که انقدر بزرگ نیست که بخوان زنونه مردونه رو جدا

کنن بعدشم فقط ی در داره دیدی که!

-اها

کولمو گذاشتم رو زمین

رفتم سمت چادرا....شالمو مرتب کردم

ی چادر برداشتمو سرم کردم

ی قران برداشتم



ب*و*سیدمش...

بعد رفتم کنار ضریح...

چسبیدم بهشو کلی دعا کردم

دعا واسه آرامش مامانم...دعا واسه رهایی از این چاهی که توش افتادیم...دعا واسه

دله نازنین...دعا واسه همه کسانی که مشکل دارن

بعدش سوره یاسینو باز کردم به نیت شادی روح مامانم نشستم خوندم

نازنینم عین من چادر سرش کردو قران برداشت و مشغول خوندنش شد

آرامش خاصی به وجودمون سرازیر میشد

انگار به منبع آرامش رسیدیم

خدارو نزدیکم احساس میکردم

چه حس قشنگی...حسی که تو اوج در بدریو تنهایی تو اوج حمله مشکلات... سراغت

میاد

و چه احساس قشنگی بود...

نمیدونم چقدر گذشت که صدای اذانو شنیدیم

بیرون از امامزاده ی شیراب بود زیرشم ی حوض خیلی کوچیک

رفتیم وضو گرفتیمو نماز اون روزمونو اول وقت خوندم

.....

ساعت ۸ صبح بود

و من ۲۴ ساعته تمامه که پلک رو هم نذاشتم



نازنین خواب بود

بعد نماز خوابید....منم داشتم به این فکر میکردم که چجوری برگردم تهران؟

نازنینو چیکار کنم؟

خسته و کلافه از افکارم بلند شدم

بس کن ترنم ؛ ی کوفتی میشه دیگه

شالمو مرتب کردم

هوا روشنه روشن بود

پاشدم از امامزاده اومدم بیرون

چه هوای قشنگی....چه روستای قشنگی

همینجور داشتم چشمامو میچرخوندم که یهو چشمم روی ایل مرد که وارد قبرستون

میشدن ثابت موند

دارن میان سمت امامزاده؟

باید نازیو بیدار کنم

سریع برگشتم تو امامزاده....رفتم کنار نازیو تکون تکونش دادم گفتم: نازی پاشووووو

نازی از خواب پریدو با ترس گفت: چیشده؟

-ی ایل مرد دارن میان اینجا

نازی سریع پاشد شالشو سرش کرد

منم سریع چادرارو بردم گذاشتم سر جاشون



خلاصه دورو برو مرتب کردیمو حدسم درست از اب در اومد چون نزدیک امامزاده شدن

سایشون معلوم بود از پشت در

صدای ی پیرمرد اومد که زد به درو گفت: رخصت

نازی دستی به شالش کشیدو گفت: بفرمایید

در باز شدو ی عالم مرد با لباسای محلی وارد شدن

اب دهنمو قورت دادم

جلوتر از همه این مردای مرد مسن وایساده بود که مشخص بود خیلی جذبه داره

یهو یکی از میون جمعیت اومد کنارشو گفت: خان اقا...همینان...ساعت ۵ صبح

اومدن تو امامزاده

خان اقا با اخم گفت: برو ببین قران سرجاش هست یا نه

یارو گفت: چشم چشم

بعد رفت سمت ی دیوار...که ی گاوصندوق اونجا بود

رفت درشو باز کرد...همه منتظر نگاهش میکردن

که داد زد: قران سرجاشه

هم همه افتاد بینشون...رنگ نگاه خان اقا عوض شد اما اخمش نه!

گفت: مرداتون کجان؟

نازنین بالکنت گفت: ما...ما تنهاییم

یهو یکی از کنارش گفت: دوتا دختر شبونه، بدون مرد تو روستا چیکار میکردن



نازنین سعی کرد آرامششو حفظ کنه

من اب دهنمو قورت دادم

نازی گفت: من با دوستم... اومدیم سر خاک مامانم... سرشپ راه افتادیم سمت روستا

واسه همین دیروقت رسیدیم

خان اقای تایی ابروشو داد بالا و گفت: سر خاک مادرت؟؟؟ مادره تو کیه ؛ اسم پدرش

چییه که تو این روستا خاک شده

نازنین نفس عمیقی کشید و بلند گفت: من نازنینم... دخترگیسو... نوه علیمراد

یهو صدای تعجب جمعیت بلند شد

هرکی ی حرفی میزد

اخم خان اقا جاشو به تعجب داد

یکی از جمعیت گفت: خان اقا... یعنی ممکنه...

خان اقا نداشت حرفشو تموم کنه... سریع گفت: منو ببر سر خاک مامانت

نازنین که تعجب کرده بود گفت: چشم

اروم رفتم کنار نازیو گفتم: اینا چی از جونمون میخوان؟

نازی: صبر کن... شاید مامانمو شناختن

خلاصه ما جلوتر از مردا از امامزاده اومدیم بیرون

پشتمونم ی عالم مرد

راستش معذب شده بودم ولی چاره چییه

شاید اینا فک فامیل نازنین باشن



خلاصه سر قبر مادر نازنین وایسادییم

خان اقا متحیر ی نگاه به قبر... ی نگاه به نازنین کردو گفت: اسم بابات چیه... بهم بگو

نازنین با استرس گفت: سیاوش

خان اقا گفت: سیاوش پسر جمشید... درسته؟

نازنین با تعجب گفت: بله درسته

خان اقا افتاد رو زانوهایش

همه رفتن سمتش

نازنین نشستو گفت: چیشد اقا؟

گفتم: شما حالتون خوبه

خان اقا با اشک نازنینو برانداز کردو گفت: تو نوه برادرمی؟؟ واقعا تو نوه علیمرادی؟؟؟

نازنین با حسو حالی که نمیتونم توصیفش کنم گفت: شما برادر پدر بزرگم هستید؟

خان اقا گفت: اره دخترم

نازنین مونده بود چی بگه فقط اشک شوق میریخت

ی سری مرد اومدن شونه های خان اقا رو گرفتنو بهش تبریک میگفتن

اخر بلندش کردن

منم اینور هوای نازیو داشتم... بلند شد... گریه میکرد

خان اقا گفت: بریم... باید تورو به همه نشون بدم

نازنین با خوشحالی موافقت کرد



نگاهم افتاد به ی سمند که ی خانواده داشتن سوارش میشدن

یعنی میخوان برن تهران؟

جا دارن؟؟؟

ی سری از مردا از ما جدا شدن

موندیم منو نازنین با خان اقاو ی مرد مسن دیگه

روبه نازی گفتم: اون سمند میخواد بره تهران؟

نازی رد نگاهمو گرفتو به سمند رسید

بعد بهم گفت: نمیدونم شاید... تو میخوای بری؟

مردد با غم گفتم: میرم تهران... اما بعدش ی راست میرم شهرمون

نازی دستمو گرفتو رو به خان اقا گفت: ما الان برمیگردیم

خان اقا سرشو به معنی باشه تکون داد

با نازی دوییدم رفتیم سمت سمند

وقتی بهش رسیدیم نفس نفس میزدیم

نازی یکی زد به شیشه راننده

مرده با تعجب شیشه رو داد پایینو گفت: بله بفرمایید

نازی گفت: اقا شما میخواید برید تهران؟

مرده گفت: اره

نازی به من اشاره کردو گفت: میشه خواهر منم همراهتون بیاد... خواهش میکنیم



مرده موند چی بگه اما خانومی که کنارش بود با خوشرویی گفت: بله حتما
عزیزم....میتونه سوار شه
مرده گفت: اره جا داریم سوارشو
نازی با لبخند گفت: ممنون
منم تشکر کردم
مرده صندوقو زد تا کولمو بزارم
خلاصه کولمو گذاشتم
دره صندوقو بستمو سرمو اوردم بالا و به چشمای نازنین نگاه کردم
گفت: برمیگردی اینجا؟
ناراحت به چشماش نگاه کردم
ی قطره اشک از چشماش چیکد
سریع گفتم: قول میدم بهت سر بزوم
بابغض گفت: قول میدی؟
با اینکه شاید دیگه هیچ وقت نتونم برگردم گفتم: اره مطمئن باش
خوب نگاهش کردم تا چهرشو بخاطرم بسپرم
بغلم کردو با گریه گفت: چشم به راهتما...
غم دنیا ریخت تو دلم
گفتم: نازی خیلی دوست دارم....تو ی دنیا دیگه هیچکس جز تورو ندارم



گفت: مگه من دارم؟... ترنم... فراموشم نکنی... بهم سربزنی

با گریه گفتم: دیوونه مگه میشت فراموش کرد؟

نازی گفت: راستی... اگه خدایی نکرده گیر سیاوش افتادی بزن زیر همه چیو بگو اون

شب تو با من نبودی... چمیدونم یجوری دست به سرش کن

گفتم: چشم

تراولی که قرار بود دیشب بده به راننده رو گرفت جلومو گفت: اینم همرا

باشه... شاید نیازت شد

گفتم: نه خودت نیازش داری

گفت: من تو روستام... نیازم همیشه پس بگیرش

با اکراه گرفتم پولو

سفت همو بغل کردیم در گوشش گفتم: گوشیتو اگه شد روشن کن... بهت زنگ میزنم

گفت: باشه اگه شد

با بغض گفتم: نازی....

+جونم؟

-هیچ وقت.... قول بده... حتی اگه نشد برگردمم.... هیچ وقت فراموشم نکنی

با صدای لرزون گفت: خفشو... من مطمئنم برمیگردی

-اگه نشد

بعد یکم مکث گفت: تو همیشه تو قلب منی

از هم جدا شدیم



میون گریه هاش بالبخند گفت: سوار شو... منتظرشون نزار

باناراحتی گفتم: باشه... خدا حافظ

با لبخند گفت: خدانگهدارت

سوار ماشین شدم... سرمو برگردوندمو شاید واسه آخرین بار به رفیق عزیزم نگاه کردم...

دوستت دارم نازنین... دوستت دارم خواهر

دست تکون داد

منم دست تکون دادمو ی پیچ مزخرف باعث شد تا از دیدم محو شه

(سیاوش)

با خستگی دره اتاق نازنینو باز کردم

همه چیز توش مرتب بود

نشستم رو تختش

درمونده کله اتاقو از نظر گذروندم تا اینکه چشمم رو آینه ثابت موند

روش نوشته بود: گود بای تهران **good bye tehran**

وقتی این کلمه رو مینوشتی به ریش من میخندیدی نه؟

لعنتی

گلدون کوچیکی که رو میز بغل تختش بودو برداشتمو پرت کردم سمت آینه

و جمله گودبای تهران ترک برداشت



با اعصاب داغون دراز کشیدم رو تخت

دستمو گذاشتم رو سرم

هنوزم دعوا های دیشب تو گوشمه

خانواده مقدم حسابی خودشونو خالی کردن

هنوزم قیافه ناراحتو مظلومه امیررضا تو ذهنمه

لعنت بهت نازنین....لعنت بهت سهیل

لعنت بهت ترنم

ترنم....

گوشیمو از جیبم در اوردم

رفتم تو گالری...

رو عکسمون پلی کردم

خیره شدم بهش...

تو که میخاستی بری پس چرا گفتمی داری بهم عادت میکنی؟

پس چرا اون اهنگو برام خوندی

چرا لعنتی؟؟؟

چرااا

يجورایی باید از حمید بخاطر این عکس ممنون باشم....این تنها یادگاریه ایی که ازش

دارم



ساعت ۳ ظهره

از دیشب تا حالا چشمامو روهم نذاشتم

سرم داره از درد منفجر میشه

از تو جیب شلوارم ی خشاب قرص دراوردمو بدون اب یکی از قرصارو خوردم

وبعده بیست دقیقه پلکم سنگین شد

نمیدنم چقدر خوابیده بودم که صدای آیفن از خواب بیدارم کرد

بی حوصله از اتاق اومدم بیرون....از پله ها رفتم پایینو آیفنو زدم

بعد دره سالنو باز کردم و رفتم تو حیاط

امیررضا با چشمای قرمز درو بستو اومد وسط حیاط

رفتم سمتش

با نگرانی پرسید: خبری از نازنین نشد؟

سرمو به معنی نه تکون دادم

چشماش اشکی شده بود....گفت: چیشد...چرا همه چی یهو اینجوری بهم ریخت؟ اخه

یهو گذاشت کجا رفت؟؟؟ ما که کلی قولو قرار باهم گذاشته بودیم....چیشد اقا

سیاوش....یهو چیشد که همه چی بهم ریخت

زدم رو شونشو گفتم: اروم باش....مرد که گریه نمیکنه

گفت: به من بگید خواهش میکنم بگید....شما میدونید....امکان نداره نازنین بی دلیل

بزاره بره....اصلا شاید اتفاقی واسش پیش اومده....شاید دزدیدنش

پریدم وسط حرفشو گفتم: برو امیر....واسه همیشه برو



افتاد رو زمینو گفت: تورو خدا بهم بگید....تورو خدا بهم بگید سره عشقم چه بلایی
اومده

بعد زد زیر گریه

چقدر این صحنه برام سخت بود

گفتم: من نازینو پیدا میکنم....اما اون دیگه هیچ وقت پیش تو برنمیگرده....مطمئن
باش....پس برو

گفت: چرا مگه من کاری کردم؟ نکنه از دست من ناراحت شده

پریدم وسط حرفش....دلمو زدم به دریاو همه چیو گفتم: نازین با ی پسر دیگه فرار
کرده....پسری که عاشقش بود....ولی من با ازدواجشون مخالف بودم؛ ۲ روز قبل
خاستگاری تو ی مشکلاتی پیش اومد که من مجبور شدم زندانیش کنم....اونم این
نقشه کثیفو کشید تا بتونه از ی راهی فرار کنه...همین.....تو فقط ی بازیچه بودی
بدون فکرگفت: ولی نازین....اصلا بهش نمیخورد...نه نه دارید اشتباه میکنید...من
مطمئنم

گفتم: اینی که گفتم عین حقیقت بود

سکوت کرد

بی هیچ حرفی رفتم تو خونه و دره سالنو بستم

وارد اتاقم شدم از پنجره اتاقم به حیاط نگاه کردم

هنوز وسط حیاط نشسته بودو با بهت به ی نقطه نامعلوم خیره شده بود

نازین پیدات میکنم

تو باید تاوان پس بدی...



تاوان همه چيو...

(نازنین)

تو باغ قشنگی که وسطش خونه خان اقا بود وایساده بودم ؛ تا چشم میکرد زن و بچه اینجا بودن...

همه با ی نگاه خاصی زل زده بودن بهم...

فکر کنم دیدن ی دختر بدبخت ، خوب مزه داده بهشون!...هه

ی خونه سنتی ساخته شده بامتراژ بالا ، کلی خانواده توش زندگی میکردن .

خلاصه الان ی سری از مردای روستا ، با خان اقا کار مهمی داشتن . منم اینجا حیرون و سرگردون وایسادم .

خان اقا گدخدای اینجاست ؛ از صبح که باهاشم با هزار نفر سرو کله زد ؛ بلاخره وقت کردیم بیایم خونش که این داستانا پیش اومد...

بگذریم ، ی دسته دختر که بهشون می خورد هم سن خودم باشن ، با لباسای محلی نشسته بودن تو بالکن بزرگ و قشنگ خونه خان اقا ؛ نگاهشون به من بود و پچ پچ می کردن . دمتون گرم بچه ها اصلا نفهمیدم که دارید راجب من حرف میزنید ، خیلی طبیعی رفتار می کنید!... خخخخ

تو همین فکرا بودم که یهو یه چیزی محکم خورد به پام...

سریع سرمو برگردوندم . یه پسر بچه توپولو ولو شده بود رو زمین ؛ خندم گرفته بود

کمکش کردم و لباساشو تکوندم گفتم: خاله خوبی؟ چیزیت نشد

بامزه گفت : اره خوبم خاله

جیگر تو خوشگله



یهو یه زنه اومد دستشو گرفتو گفت: پسره ی کور (رو بهم گفت) ببخشید خانم
اومدم جوابشو بدم که سریع رفت.
جلل خالق ، چت شد یهو؟ چرا اینجا یجورین همه؟!
بابا عادی باشین ، ادم فضایی که نیستیم... از همین تهرون اومدم.
به همین چیزا فکر میکردم که یهو پنج اسب سوار وارد باغ شدن
با گفتن: هووووش....وایسا حیوون
اسبا وایسادن . همشون از اسب پریدن پایین ؛ هیکلیو خوش چهره بودن.
اُ بابا کی میره این همه راهو؟
چقدر شاهزاده با اسب سفید اینجاست!
تری کاش نمیرفتی همینجا شوهر میکردیم دیگه خخخ
خدا خیرشون بده چون با اومدنشون این دخترا دست از انالیز کردن من برداشتن و با
شوق به پسرا نگاه کردن!
یکی از پسرا چشمش بهم خورد.
با تعجب نگاهم کرد ، قدم به سمت من برداشت...
با این کارش توجه بقیه پسرا بهم جلب شد! خدایا بخیر بگذرون...
موهای آشفته قهوه ایی مایل به روشن داشت ، چشمای روشن...
ته ریشش هم رنگ موهایش بود! ابروهای حالت دار خوش فرم مردونه... با لبای تقریبا
بی رنگ گوشتی
دماغشم متناسب با صورتش بود



کلا خیلی خوشگل بود ؛ شایدم خیلی جذاب...اره جذابه ، خوشگل نه
جوری با چشماش سرتاپامو برانداز کرد که احساس کردم امار لباس ز*یر*مم در
اورده!

والا بخدا... چه وضعه نگاه کردنه داداش من؟

با صدای خشن و مردونه، گفت: تو دیگه کی هستی؟

تاحالا تو عمرم انقدر هول نکرده بودم ، خیلی بی دلیل کنترلمو از دست دادم

با لبخند دست دراز کردم و گفتم: سلام من نازنینم ، خوشبختم از شناییتون

با اخم نگاهش بین دست دراز شدمو صورتم در گردش بود...

صدای پچ پچ جمعیت بلند شدو من تازه فهمیدم چه سوتی وحشتناکی دادم

دستمو سریع پس کشیدم

احمق جون اینجا روستااااست....خدایی نکرده نگاهت ی لحظه بره سمت ی پسر همه

اسم بچتونم انتخاب میکنن . کلی حرف در میارن اونوقت تو جلوی همه دست دراز

کردی؟!!

بقیه پسران اومده بودن پشتش وایساده بودنو منو برانداز میکردن!

معذب شده بودم... تاحالا انقدر ضایع چندتا پسر انالیزم نکرده بودن

داشتم از شرم اب می شدم می رفتم تو زمین که یهو فرشته نجاتم فریاد زد : چخبره

اونجا؟

با صدای خان اقا جمعیت از هم شکافته شد

خان اقا با اخم رو به پسران گفت: خجالت نمی کشید یه دختره دوره کردید؟



پسرا سراشونو انداختن پایین ؛ اخ حاجی دمتگرم
خان اقا رو به من گفت: دنبالم بیا نازنین
از جلوی چشمای خیره همه دنبالش رفتم...
وارد خونه شدیم ، دره یکی از اتاوارو باز کردو رفت تو ؛ منم دنبالش رفتم
چه اتاق قشنگو دنجی بود
بهم اشاره کرد که بشینم...خودشم روبه روم نشست
تکیه دادم به پشتی .اخیش دیگه داشتم واریس می گرفتم انقدر وایسادم
خان اقا گفت: چرا تنها اومدی به روستا...پس سیاوش چیشد؟
من بهتر از هرکسی میدونم که خان اقا نباید دله خوشی از عمو کامرانو سیاوش داشته
باشه
پس با خبثت تمام گفتم: از دستش فرار کردم
+چرا...چرا فراری کردی؟
سرمو انداختم پایینو گفتم: کتکم میزد...ازم کار می کشید...این اخیام که می
خواست به زور شوهرم بده...
یکم اشک تمساح چاشنیش کردم و ادامه دادم : نمیدونید که چه اذیت و آزاری
میکرد منو...دیگه نمیتونستم تحمل کنم
انگار یکم متحول شد! خخخخ
گفت: جمشید چی...از اون چخبر
-اون مرده...تقریبا وقتی ۵ سالم بود ، مرد



گفت: پس که اینطور..... کامران چی؟ اونم مرد؟؟

عه عمو کامران بیچاره!

گفتم: نه اون دیگه زندست

خان اقا گفت: جمشیدو کامران انچنان بلایی به سر زندگی علمیراد آوردن که گرگ به سر گوسفندا هیچ وقت نمی آورد.... سیاوش اون موقع ها بچه بود... چیزی حالیش نبود) یکم مکث کرد؛ بعد شروع کرد به تعریف کردن داستان)

-علیمرادو زنش ی روزه نحس قبول کردن که از گوسفندای جمشید مراقبت کنن(چه جالب؛ پدربزرگم گوسفند داشته) هر ماه جمشید پسرش کامرانو میفرستادو ی پول کلفتی میزاشت کف دست علیمراد...

من از این وضع ناراضی بودم... ولی علیمراد به حرفم بها نمیداد!

تا اینکه ی روز از بخت سیاهه علیمراد گرگ زد به گوسفندا و یکی شوئم زنده نداشت... حرف کمی نبود؛ ی سرمایه عظیم نابود شده بود...

علیمراد از ترس؛ همون شب سکتہ کرد... بیماری قلبی داشت ولی اون موقع طبیبی نبود که داوش کنه، تا شهرم که خیلی راه بود...

برادرم رو دستای خودم جون داد اونشب...

خان اقای قطره اشک از چشمش چکید. سریع پاکش کرد؛ ادامه داد: منم ترسیده بودم... جمشیدو دارو دستش بیان؛ من چه خاکی تو سرم کنم؟... تا اینکه در کمال تعجب این ماجرا با دعوا تموم نشد، تو ی سکوت و آرامش همه چی تموم شدو من ناموس علیمراد، پسر علیمرادو فروختم.... اونارو به چندرغاز دادم به جمشید(به اینجاش که رسید سیل اشکاش جاری شد... راستش تنم مور مور شد از دیدن اشک ی مرد استوار) ادامه داد: من نمی خواستم بدم اما زن علیمراد گفت این شر باید



سریع بخوابه...چند شبانه روز هر روز جلوی خونه من بودو میگفت اجازه بدم که بچه های علیمرادو بده به جمشید...من قبول نکردم تا اینکه بلاخره حریفم شد...اون خودش مادر بود...از چشماش خون میبارید وقتی جگرگوشه هاشو می داد به جمشید...اما همه این کارهارو کرد تا اسم و رسم علیمراد خراب نشه...

از این داستان غمگین احساس بدی بهم دست داد...

شاید اگه به خاطرات گذشته ها رجوع کنیم صد ها داستان تلخ تر از این پیدا کنیم...

واقعا که قدیما شرایط سخت بوده ؛ خصوصا واسه خانوم ها

سرمو انداختم پایینو گفتم : گیسو سر زایمان من فوت کرد

با سوز گفت: کاش من بجاش خاک میشدم...چه سرنوشت تلخی داشت این دختره

مظلوم

داشتم به غم مامانم فکر میکردم که یهو سوالی تو ذهنم جرقه خورد

با سرعت سرمو بالا اوردمو گفتم: شما الان چی گفتید؟

خان اقا با تعجب گفت: چی گفتم؟

-گفتید علیمراد چندتا بچه داشت؟

با تعجب گفت: ۲ تا...یه دختر ، یه پسر

متعجب گفتم: جمشید هر دو تا بچه هارو باخودش برد؟؟؟؟

گفت: اره هر دو تارو برد

عجیبه...یعنی من ی دایی دارم!؟

الان کجاست؟ جمشید چه بلایی سرش آورده؟



داشتم به همین چیزا فکر میکردم که گفت: نازنین... تو نمیدونی یادگار
علیمراد... کسی که میتونه نسل علیمرادو ادامه بده... الان کجاست؟
نا امید نگاهش کردم

گفت: مهرزاد کجاست نازنین... تو خواهرزاده مهرزادی باید بدونی داییت
کجاست... حتما تا حالا جوان رعنائی شده... مگه نه؟
مهرزاد؟؟... تا حالا یک بارم اسمش به گوشم نخورده
سریع پرسیدم: وقتی از اینجا بردنش چند سالش بود؟
به انگشتاش نگاه کردو گفت: فقط چهار سالش بود
خب وقتی از اینجا بردنش ۴ سالش بوده

یک سال بعد من به دنیا اومدم... یعنی فقط ۵ سال ازم بزرگتره...
ولی من تا حالا هیچ پسری به این سن به این اسم ندیدم...
سیاوشم هیچ وقت بهم راجبش چیزی نگفت
پس سره مهرزاد چه بلایی اومد؟

با لکنت گفتم: من... من اصلا نمیدونم شما راجب کی حرف میزنید... باور کنید همین
الان از دهن شما شنیدم که ی دایی دارم
ی آه پرسوز کشیدو گفت: پس توهم نمیدونی مهرزاد کجاست...
پوووووف

چند دقیقه تو سکوت گذشت

من عمیق تو فکر بودم... فکر مهرزاد



صدای خان اقا منو از افکارم کشید بیرونو گفت: تو از این به بعد تا هر وقت که بخوای میتونی اینجا بمونی... جای نوه علیمراد روی تخم چشم منه

لبخند زدمو گفتم: مرسی که بهم پناه میدید خان اقا

لبخند زدو گفت: من وظیفه داشتم از میراث علیمراد ، به نحو احسن نگهداری کنم...همیشه ام چشم به راه بودم تا وارث علیمراد پیدا بشه...فکر میکردم شاید مهرزاد برگرده...اما...مهم نیست...خوشحالم که حداقل تو برگشتی

لبخند مهربونی زدمو گفتم: اینهمه لطفتون رو نمیدونم چجوری جبران کنم

با شادی بلند شد...منم به رسم احترام بلند شدم

گفت: باید به همه معرفی بشی هرچند اونایی که بیرونن از همه چی خبردارن

خندیدمو باهم از اتاق اومدیم بیرون همانا

توجهها جلب شد سمتمون همانا

نگاه منتظر همه رو ما بود

خان اقا بلند گفت: این خانوم ، نازنینه...نوه برادر مرحوم علیمراد...از این به بعد باما زندگی می کنه...نبینم کسی باهاش کج خلقی کنه! نبینم موردی پیش بیاد(یاده سیاوش افتادم که همیشه باخم میگفت نبینم موردی پیش بیاد...آه چقدر دلم براش تنگ شد)نازنین دختر منم هست و برام عزیزه...

پچ پچ افتاد بینشون

نگاهم رفت سمت پسرا...اون پسر چشم قهوه اییه با اخم داشت نگاهم میکرد...فکر کنم با حضور من مخالفه!

بقیه پسرا با لبخند موذی نگاهم میکردن



جز یکیشون که جدی نگاهم می کرد..

خان اقا رو به ی زنه جوون گفت: سمیرا... ی دست لباس محلی بهش بده

سریع گفتم: اِنه من ، با همینا راحتم

خان اقا گفت: چند دست لباس داری؟

-خب...خب همین یکیو

خان اقا: نمیتونی تا اخر عمر با ی دست لباس باشی که...

-بله حق با شماست...سمیرابیا منو ببر

خان اقا خندید

سمیرا اومدو منو با خودش برد تو یکی از اتاقا

ادم خوش قلبو سرزنده ایی بود . از اونا که مهرشون سریع به دل ادم میشنیه

دره ابی خوشگله ی اتاقو برام باز کرد...

وقتی وارد اتاق شدم با ذوق گفتم: وای اینجااا چقدر خوشگلهمههه

با لبخند گفت: اینجا اتاق توئه

-جدااا!؟ منو این همه خوشبختی محاله ، محالههههه

درو بستو اومد تو

گفت: نازی جون چندسالته؟

-۲۰ سالمه ، توچی؟

با لبخند گفت: من ۲۵ سالمه



-خوشبختممممم اجووو

همدیگرو بغل کردیم

بعد با لبخند ازم جداشدو ی لباسو گرفت سمتم گفت: بیا بگیر بیوشش...قشنگه ،
حتما بهت میاد

با لبخند لباسو گرفتمو گفتم: ممنون

چشمک زدو گفت: بیوش ببینم چجوریه تو تنت

-باشه

بعد از اتاق رفت بیرون...

با تموم وجود ی نفس عمیق از سره آرامش کشیدم...

چقدر این اتاق آرامش بخش بود

خدایا شکر ت که منو بحال خودم رها نکردی

من به همینم راضیم...

لباسامو در اوردمو لباسای محلی رو پوشیدم

رفتم جلوی اینه...

والله ای چقدر باحاله

ی دور چرخیدم دور خودمو دامن خوشگلم بلند شد

اخییی عزیزمممم

سمیرا صدا زد: نازنین؟ پوشیدی؟



-اره بیا تو

وقتی از در اومد تو

با رضایت براندازم کردو گفت: باید برات اسفند دود کنم دختر... چشم میخوری تو

خندیدم گفتم: بیخیال بابا

گفت: چند ساعت دیگه وقت شامه... میتونی تا اون موقع استراحت کنی

-وای اره...ی روزه تمامه که عین جغد بیدارم

سمیرا مهربون گفت: چیزی نیاز نداری؟

-نه عزیزم دستت طلا

+خوب بخوابی

درو بستو رفت

از رخت خواب بالشتو پتو گرفتمو رفتم یه گوشه ولو شدم

خمیازه کشیدمو گفتم: هعی خدایا شکر

یعنی ترنم تا حالا رسیده شهرشون؟

چقدر دلم براش تنگ شده

خداکنه زودتر برگرده

یاده حرفای خان اقا افتادم...مهرزاد!!!

سره مهرزاد چه بلایی آوردی بابا بزرگ؟

چرا سیاوش هیچ وقت راجبش بهم چیزی نگفت...



خلاصه خواب اجازه نداد بیشتر از این فکر کنم و منو از دنیای حقیقی برای ساعاتی جدا کرد.

.
.
.

وقتی چشمامو باز کردم ساعت ۱۱ شب بود!

از جام بلند شدم رفتم جلوی آینه...

موهامو شونه کردم و قسمتی از اونو ، ریختم بیرون از روسری محلی قشنگم

به صورتتم کرم زدم ، ی خط چشم نازک کشیدم.... یکمم ریمل زدم

تقریبا ارایش روزانه منو ترنم همینه!

اخی ترنم...

الان باید اینجا می بودی تا باهم سر آینه دعوا می کردیم.

خدایا ، کمکش کن تا هرچه سریع تر با مرگ مامانش کنار بیاد . آمین...

خلاصه از اتاق رفتم بیرون ؛ چشمم خورد به ی دسته زن که داشتن کنار شیرابی که

تو باغ بود ظرف می شستن!

یه سری دخترم نزدیک به زنا نشسته بودن و صدای خندشون رو هوا!

وقتی از اتاقم اومدم بیرون کفشامو پوشیدم ؛ زیر دامن بلندم قایم شدن

از بالکن خونه اومدم بیرونو وارد باغ شدم...



تازه چشمم خورد به دسته پسرا که دوره اتیش ، روی یه تنه ی درخت بزرگ نشسته
بودن...

نگاهشون اومدم روم...

اون پسر خوشگله که عصر واستون توصیفش کرده بودم زل زده بود بهم ؛ جاتون
خالی بود که بخندید چون انقدر دستپاچه شد که چوب نازکی که سرش اتیشی بود ،
از دستش ول شد افتاد زرتی رو پاشو صدای اخ گفتنش رفت هوا...
رفیقاش زدن زیر خنده.

منم خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم ، تو همین حین یهو یکی در گوشم گفت:
عزیزم دیر بیدار شدی از شام جاموندی

سمیرا بود ؛ برگشتم سمتشو گفتم: خیلی خسته بودم ، کاش خوابم به صبح وصل می
شد

+اره از صورتت مشخص بود و منم دلم نیومد بیدارت کنم...بیا عزیزم...بیا واست کنار
گذاشتم ، برو تو بالکن بشین واست میارم

قبول کردم...

رفتم سمت خونه و از پله ها رفتم بالا...

کسی تو بالکن نبود ، ولی صدای حرف زدن یه عالم مرد از تو خونه می اومد

بی سر صدا رفتم نشستم یه گوشه دنج بالکن

به به چه منظره ایی ، چه ماهه قشنگی

(چشمم افتاد به پسرا) چه پسراااای قشنگی خخخخ

همشون مشغول حرف زدن بود ، اما اون پسر خوشگله نگاهش به من بود



ی نگاه به دورو اطراف کردم ؛ کسی حواسش بهم نبود

با لبم دستمو ب*و*س کردم و فوت کردم براش...

بیچاره فکر کنم مغزش هنگ کرد

تا سمیرا وارد بالکن شد سریع نگاهمو ازش گرفتم...

غذارو گذاشت جلوم . وای دلم ضعف رفت...

تازه فهمیدم چقدر گرسنم هه هه هه

افتادم به جون غذا.

سمیرا یه چایی دستش بودو به منظره روبه رو نگاه می کرد

گفتم: سمیرا

+جانم

-یه معرفی می کنی اینا کین

یه نگاه به همه کردو گفت: اوممم...اره الان میگم

دوتا گوش داشتم ؛ شیش تا دیگه قرض کردم و مشغول شنیدن صداش شدم...

+اون خانومه که لباسش سرمه ایی گل گلی هستش رو میبینی؟ اون انیس زن پسر

خواهره مرحومه خان اقااست.....اون دختره سفید پوسته ، یکمم تپله دخترشه.....اون

زنه که لباسش گلای قرمز داره رو میبینی؟ از من به تو نصیحت...با این زن به هیچ

وجه در نیفت ، انچنان کولی بازی در میاره که نگو ؛ اسمشم مژگانه...جاری همون

انیسه.....اون دختر وسطیه که داره صحبت میکنه اونم گلاره دختره مژگانه...



اون یکی خانومه که قیافه مهربون اما شکسته ایی داره رو میبینی؟ اون زن پسر خان
اقاست. زن مهربونیه اسمشم نرگسه.....(به پسرا اشاره کردو گفت) اون پسره رو
میبینی(اشارش به همون سوژه من بود)

گفتم: اره اره خب؟

+اون عماده...پسر نرگس

خب پس اسمت عماده عزیزمممم ؛ اسمتم خیللییییی خیلی دوس!

خلاصه سمیرا همرو معرفی کرد ولی با این حرف اخرش خورد تو ذوقم بددد
چرا؟ چون گلاره دختر مژگان رو از بچگی واسه عماد نشون کرده بودن و اسمش روش
بود...

سمیرا می گفت همه دختر پسرای اینجا نشون کرده همدیگه هستن و بزودی باهم
ازدواج می کنن

با شوخی گفتم: ای بابا...یعنی هیچی واسه من کنار نداشتین؟

سمیرا خندیدو گفت: چرا چرا...واسه تو یه مورد مناسب هست! (اشاره کرد سمت
پسراو گفت: اون پسر چشم ابرو مشکی که چهره متینی داره رو میبینی....اون
یوسفه....کسیو براش در نظر نگرفتن ؛ تا نپریده تورش کن

نگاهش کردم...داشت با بغلیش می خندیدو حرف میزد ؛ واقعا قیافش متین بود.....از
اینا که قیافشون یجوریه که انگار همش لبخند رو لبشونه میگن اینطور ادما
بهشتین ...

مهرش به دلم نشست!!!! از نظر برادری....منتها جذاب من همون عماد بود که گلاره
پدرسوخته تورش کرده.....ایش ایش چه افاده ایی هم هست این دختر



رفت تو اتاق تا بپوشه

منم دوباره ولو شدم تو جام....پتو رو کشیدم رو سرم

پنج دقیقه بعد مجید آماده از اتاق اومد بیرون....

رفت جلوی آینه و شروع کرد به بستن دکمه های پیراهنش...

سریع پریدم تو جامو با ترس گفتم: حمید کجاست؟

نیم نگاهی بهم کردو گفت: نترس ، رفته بیرون مثل همیشه تا شبم نیامد

-اخیش ، ساعت چنده؟

+۹ صبح....پاشو دختر....من دارم میرم ، کاری نداری؟؟؟

-نه خدا به همراة

+خبری شد بهم زنگ بزن ، خداحافظ

بعد از در زد بیرون...

از جام بلند شدم...یه نفس عمیق کشیدم

به دورو اطراف نگاه کردم

همه چی ولو بود

هعی خدا....بازم کالار

خلاصه رفتم دست صورتمو شستم واسه صبحانه یه نون پنیر خوردمو مشغول جمع

کردن خونه شدم...

الان پنج ماهه که از نازنین بی خبرم....حسابی دلم براش تنگ شده



هر روز به گوشیش زنگ میزنمو هرروز میگه : دستگه مشترک مورد نظر ، خاموش می باشد

دلتنگیم صد برابر میشه...

اشک گوشه چشمم می رقصه...

الان پنج ماهه که تو خونه هاشم زندگی می کنم

یجورایی شدم جانشین مامانم...واسشون می شورم ، می سابم ، می پزم...

آخر شبم با ترس اینکه حمید اذیتم نکنه سرمو میزارم رو بالشت...

خداروشکر که مجید هست...

خیلی مرده ، قبلا براتون گفتم خلاف سنگینه اما به زن جماعت کاری نداره

عین حمید بی ناموس نیست!

مرامو معرفت حالیش میشه...مراقبمه

حمیدم از ترس مجید نزدیکم نمیشه

خلاصه پنج ماهه سه نفری داریم باهم زندگی می کنیم!

دیگه به تهران برنگشتم.....

خطمو عوض کردم واسه همین هیچ خبری از سپیده و احسان و کامیار ندارم...

حتما تا حالا نی نی به دنیا اومده...

اشک تلخی از چشمم چکید...

مبارک باشه داداشی احسان...مبارک باشه اجی سپیده...



کسی چمیدونه شاید ، شاید کامیارم تا حالا ازدواج کرده باشه...

امیدوارم خوشبخت بشه...

سره نمازام واسه همشون دعا میکنم....

خصوصا واسه نازی....دعا میکنم که زندگی بکامش باشه....سیاوش پیداش نکنه!

اگه پیداش کرد غوقا بپا نکنه...

لباسای بیرونمو پوشیدم

پولایی که مجید واسه خرید گذاشته بود رو طاقچه رو برادشتمو از خونه زدم بیرون

تقریبا یخچال خالیه خالی داشت می شد!

یکم پیازو سیب زمینی گرفتم با بادمجون و مرغ...

کلی راهو پیاده رفتم تا برسم به بازار تره بار ارزون فروش!

خلاصه خریدامو که کردم دوباره پیاده ، خسته و کوفته ، تو اوج گرما راهه برگشت به خونرو در پیش گرفتم...

از خیابون که رد شدم چشمم خورد به یه اداره پست!

یه فکری زد به سرم...شاید ، شاید بشه واسه نازنین نامه بنویسم

با این فکر ، انرژی تو بدنم دمیده شد

سرعتمو بیشتر کردم و وارد اداره شدم

ی باجه خالی دیدم....خریدامو گذاشتم یه گوشه

با شوق رفتم سمتشو گفتم:اقا ببخشید



سرشو آورد بالاو گفت: بله بفرمایید

-من....من میتونم واسه یه شخصی که تو روستا زندگی میکنه نامه بنویسم؟

+باید ببینیم که تو اون روستا صندوق پستی کار گذاشته شده یا نه

-نمیدونم صندوق پستی داره یا نه

+خب اشکالی نداره ، اسم روستا رو بگید

اسمشو گفتم...

وارد سیستم کامپیوتری کرد

بعد یک دقیقه گفت: اوه چه راهه دوری

با ناامیدی گفتم: یعنی همیشه؟؟؟

+خب از خوش شانسیتون اونجا صندوق پست داره ، میتونید نامه بنویسید

انگارااا دنیارو بهمم دادن...

گفت: نامتونو بیارید همینجا ما ارسالش می کنیم

با ذوق گفتم: میشه همینجا بنویسم؟

+اره چرا که نه

خلاصه رفتم پاکت نامه تمبر خریدم

از مرده ی خودکارو یه دونه کتاب واسه زیر دستم گرفتمو رفتم نشستم رو صندلی...

با ذوق شروع کردم به نوشتن : بسم الله الرحمن الرحيم...

نازنین عزیزم ، خیلی خیلی سلام



دلم به اندازه تمام کهکشان های جهان تنگ شده برایت...
 امیدوارم حالت خوب باشه ، راستی اونجا چطور میگذره؟
 هرروز بهت زنگ میزنم اما ، گوشت خاموشه...
 از وقتی از پیشت رفتم دیگه به تهران سر نزدم... تو خونه ی ناپدریم با مجید ، حمید
 زندگی می کنی!
 ای خداروشکر... همه چی خوب پیش میره
 خبریم از تهران ندارم! تو چی؟ سیاوش پیدات نکرد که؟
 وای نازی ، حالا که این نامرو می نویسم از ذوق دارم گریه می کنم... دستام می لرزه!
 خیلی دوست دارم بهت سر بزنی... اما هیچی پول ندارم! ببخشید...
 هرروز خاطراتمون تو تهرانو مرور می کنم به یادت کلی اشک میریزم...
 چقدر بدشانسی آوردیم ، این اونی نبود که ما می خواستیم!
 هیچیکس نمیدونه روزگار چه خوابی واسش دیده ، دقیقه نود همه چی دگرگون
 میشه...
 امیدوارم با بلایی که اون سهیل عوضی سرمون آورد کنار اومده باشی... امیدوارم دیگه
 عاشق سهیل نباشی...
 نازی خیلی دلم میخواد بنویسمو از دلتنگیام واست بگم...
 هیچ خبری از احسانو سپیده ندارم! بچشون به دنیا اومده ، مطمئنم
 ارزو داشتم فقط یکبارم که شده بینمش...



قبلا فکر می کردم چون تو ترکیم دیگه نمیتونم برگردم ، اما حالا تو کشور خودممو
نمیتونم برم بچشو ببینم!

خیلی درد اوره

تو خونه ناپدریم جانشین مامانم شدم....اونام بجاش میزارن کنارشون زندگی کنم
این اون نبود که من می خواستم...

ولی چاره چیه! بازم خداروشکر

نازنین هرروز برای سلامتیت دعا می کنم

و هر روز واسه دیدنت لحظه شمار می کنم

و میدونم در اخر این انتظار منو از پا در میاره

باورکن میشه که ی ادم از بی کسی دق کنه و بمیره...

و اینکه...دوست دارم...دوست دارم خواهرم

امیدوارم صحیحو سلامت باشی

قربانت ترنم

.....

دست کشیدمو اشکای صورتمو پاک کردم

هول هولکی نامرو دادم به مرده گفتم: کی به دستش میرسه؟

+آ..راه دوره...شاید دو سه روزدیگه

-بازم راضیم...ممنونم

+خواهش میکنم....بازم بما سر بزنین



-حتما خدانگهدار

رفتم خریدامو برداشتم با شادی از اداره پست اومدم بیرون...

راه طولانی بود اما چون من سر از پا نمی شناختم واسم اهمیتی نداشت...

ساعت چهار رسیدم خونه

با خستگی خریدارو گذاشتم سر جاشونو بعد رفتم ی دوش اب خنک گرفتم

وقتی اومدم بیرون لباسامو پوشیدمو رفتم تو اتاق درو قفل کردم با خیال راحت خوابیدم...

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای مجید از خواب پریدم

داشت در میزدو میگفت : ترنم؟ نمی خوای بلند شی؟

بلند شدمو رفتم درو باز کردم

به چشمای خواب الودم نگاه کردو گفت: ساعت خواب؟

-وای ساعت چنده؟

+۸ شب

ی خمیازه کشیدم

-وای خاک تو سرم شام درسسست نکردم

+نگران نباش این حمیده نوله با رفیقاش یه چیزی خورده ، منم واسه خودمو خودت

ساندویچ گرفتم....تو آشپزخونس

رفتم تو آشپزخونه ساندویچامونو اوردمو نشستیم باهم خوردیم



این حمید که کاب*و*سم بود با دوتا از رفیقاش تو حیاط باز بساط گرفته بودن منقلو
اتیش کرده بودن

مجید وقتی ساندویچش تموم شد گفت: از اتاق بیرون نیا

سرمو تکون دادم ، اونم پاشد رفت تو حیاط

بعد اینکه ساندویچم تموم شد اشغالارو جمع کردم ؛ یه جارو دستی سطحی هم
کشیدم.

وضو گرفتم رفتم تو اتاقم

شالمو قشنگ سرم کردم ؛ چادر نماز خوشگل که هنوز بوی مامانمو میداد سرم
کردم...

قامت بستم برای نماز...

چقدر زیبا بود این لحظه های ملکوتی....تو اوج بی کسی یه نگهبان ، حصارى از
ارامش دورت می کشه...

وقتی نمازم تموم شد ، نشستم دعا کردم...

واسه همه...

و باز از خدا خواستم از این وضعیت نجاتم بده...

.
.
.

داشتم چادر نمازمو جمع می کردم که صدای لوس حمیدو از حیاط شنیدم که صدا می
زد : ترنم جون....



جواب ندادم ، تموم بدنم از ترس شروع کرد به لرزیدن

دوباره مثل ی ادم مستو کثیف گفت: ترنم... ترنم خانوم.....بابا نازت چنده؟.....ما که پول نداریم بخریم.....داداش احمد تو ی ۵۰۰ تک تومنی داری؟؟

بعد صدای خندشون رفت هوا!

دود از مخم بلند می شد

دوباره صدای نکره شو شنیدم که گفت: بیا بیرون از لونت.....بیا قول میدیم بهت خوش بگذره

دوباره صدای خنده های رو مخ...

با عصبانیت محکم در اتاقو باز کردم و رفتم تو حیاط

با خشم گفتم: چیه حیوون ؟ چی کارم داری؟

یکی از رفیقای نعشش گفت: اوف بزنگ زنگوو که مادمازل رخ نشون داد

حمید با لبخند کریه گفت : کار که باهات زیاد داریم

مجید بی حوصله گفت: خفه شید همه....ترنم توام برو تو

منکه شیر شده بودم گفتم: احمق عوضی من جای خواهرتم

حمید گفت: برو بابا عوضی ، من خواهره**رزه نمی خوام شیر فهم شد؟

سمتش حمله ور شدم

میدونم نعشستو هیچ زوری نداره

نشسته بود رو صندلی

رفتم هولش دادم که پرت زمین شد...



با خنده گفتم: منم داداش بی ناموس مثل تو نمی خوام

مجید به سرو وضع حمید خندید

یکی از رفیقاش که خیلی تو هپروت بود اومد نزدیکمو گفت: چه خانممتشخصی

-گمشو بابا

اومدم برم تو خونه که یهو یکی محکم دره خونرو زد

حمیده نغله معلوم نیست چندتا از رفیقاشو خبر کرده امشب!

گود بای تهران:

مجید بی رمق پاشد رفت درو باز کرد...نمیدونم کی پشت در بود که مجید خشکش

زده بود.

با لکنت گفت: آق..آقا شما...شما اینجا چیکار می کنید

یهو از کنار در پرت شد اونور.

با وارد شدن شخصی که مجید از ترسش لکنت گرفته بود ، به حیات! منم سنگکوب

کردم...

قدرت اینکه چشمامو حرکت بدم نداشتم...

من دارم چی میبینم؟

با تموم وجود حس کردم که خون تو تنم منجمد شد

ی عرق سرد نشست پشتتم...نفسم بالا نمی اومد...

همنطور که با اخم بهم خیره بود قدم زنون نزدیکم می شد...

پشتش ی عالم مرد وارد حیاط شدن که فکر کنم نوچه هاش بودن...



مثل ی بره میون اینهمه مرد گیر افتاده بودم...

اب دهنمو قورت دادم...خدایا...خدایا

وایساد

من چسبیده بودم به دیوار پشتم...

-به به ، ترنم خانم...مشتاق دیدار

فرشته مرگ من در قالب سیاوش جلوم ظاهر شده بود...

با ترس خیره بهش بودم....

اونم بهم خیره بود

یهو از جیبش دوتا بسته پول در آوردو انداخت جلوی حمید گفت: افرین ، کارت عالی

بود

حمید دستشو گذاشت رو سینشو یکم خم شد گفت: چاکرم

تمومش کن ترنم...

قبل از اینکه بیشتر از این قلبتو با خنجر زخم کنن....خودت تمومش کن!

تو یک آن از زیر دست سیاوش فرار کردمو رفتم سمت خونه...

تف تو تموم این زندگیم...

هیچ وقت فکر نمی کردم که اینجوری به پایان برسه...

اگر پایان این بود؟ از چه روی افریدی مارا...

رفتم تو اشپزخونه ؛ یه چاقو سفیدو تیز برداشتم اومدم بکشم رو رگ دستم که یکی

محکم دستمو کشیدو چاقو از دستم افتاد.



با ترس برگشتم

مجید بود که با بهت نگام می کرد

بیخیال مجید سریع رفتم یه چاقو دیگه بردارم که داد زد: چیکار می کنی احمق

با گریه گفتم: دست از سرم بردار مجید بزار کارمو بکنم...

یکی زد درگوشمو گفت: بخودت بیا احمق... به خودت بیا دیووونه

تموم تنم می لرزید

نشستم کف زمین پاهامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشونو گریه کردم...

مجید مهربون نشست کنارمو گفت: چیکار کردی که سیاوش دنبالت

چیزی نگفتم...

+ترنم؟... جوابمو بده

با گریه گفتم: برو بزار خودمو خلاص کنم راحتشم

بلند شد ، دستمو گرفتمو منم بلند کرد...

گفت: نترس ، می برتت تهران ۳ ، ۴ روز دیگه ولت می کنه... دوباره برمیگردی همینجا

یه پوزخند به دله ساده مجید زدم

یهو در خونه محکم باز شد سیاوش عصبی اومد جلو گفت: اگه لاو ترکوندتون تموم

شد باید بگم دیگه وقت رفتنه

مجید از اشپزخونه اومد بیرون... منم پشتش رفتم

مجید گفت: با ترنم چیکار داری



سیاوش عصبی دستمو گرفتو منو کشید سمت خودش گفت: به تو ربطی نداره
مجید گفت: فکر نکن ازت میترسم... فقط کافیه ی تار مو از سرش کم شه...
سیاوش پرید وسط حرفشو با پوزخند گفت: زوده واسه اینکه بری پیش بابات جوجه
بعد دستمو کشیدو باهم از خونه اومدیم بیرون...
میچ دستم زیر فشار دستش خورد شد
وقتی چشمم به حمید افتاد با گریه و جیغ نفرینش کردم: عوضی ادم فروش چه
گناهی در حقت کرده بودمها؟ حداقل به حرمت تموم زحمتایی که مامانم واست
کشید این بلا رو سرم نمی آوردی... آه یتیم زندگیتو به اتیش می کشه
حمید... امیدوارم اب خوش از گلوت پایین نره...
داشتم ادامه میدادم که یهو یکی یه دستمالو سفیدو چسبوند به دماغم؛ قبل اینکه
بیهوش بشم دیدم که مجید سمت حمید حمله ور شد...
پلکم رو هم رفتو بیهوش شدم...
.....
نمیدونم چقدر گذشته بود...
نمیدونم الان چه وقت از شبانه روزه...
ساعت چنده؟ من کجام؟؟
چه بلایی سرم اومده؟
بزور پلکای سنگینمو تکون دادم...
همه چی محو بود، کم کم داشت واضح می شد



من الان دقیقا وسط خونه سیاوشم...

روی صندلی چوبی نشستم و دستام از پشت بسته شدن

همه جا تاریکه...

-پس بلاخره چشمتو باز کردی

سیاوش بود...داشت از پله ها می اومد پایین...

ی لامپ خیلی کم نوره ملایمو روشن کرد

حالا یکم از تاریکی مطلق در اومدیم...

یه صندلی چوبی دیگه درست عین ماله من، برداشتو آورد با فاصله کمی گذاشت روبه

روم

جوری که وقتی نشست زانو هامون بهم چسبید

خوب چهارمو برانداز کردو گفت: یه سوال ازت دارم...که اگه واضح جوابمو بدی؛ کاری

باهات ندارم

پوزخند زدم، خوب میدونستم سوالش چیه

بی توجه به پوزخندم پرسید: نازنین کجاست؟؟

زبونمو به سختی تکون دادمو گفتم: من نمیدونم....میبینی که من خونه ناپدریم بودم؛

خبریم از نازنین ندارم

پوزخند زدو گفت: باشه...حالا برام بگو اونشب چه اتفاقی افتاد...یه نقشه از پیش

تعیین شده بود نه؟



گفتم: اره.....نازنین سهیلو دوست داشت و می خواست با اون ازدواج کنه ؛ اما...اما تو ی احمق اینو نمی فهمیدی ، همش نه میاوردی...اونم این نقشرو کشید اون روز منو نازنین حتی وارد ارایشگاهم نشدیم...

سهیل اومدو مارو برد!

منو رسوندن ترمینال و من یه راست برگشتم شهرستانمون اون دو تام قرار بود برن ترکیه...همین....دیگه هیچ خبری ازشون ندارم!
چشماشو ریز کردو گفت: چرا خطش خاموشه؟

+لابد عوض کرده

-پس تو شماره خط جدیدشو داری

سرمو به معنی نه تکون دادم

گوشی منو از جیبش در آورد

رفت تو مخاطبامرو نازنین وایساد

فهمید همون شماره قدیمیه

گفت: عجیبه...چون امکان نداره تو و نازنین از هم بی خبر باشین....راستشو به من بگو

ترنم، من باید نازنینو پیدا کنم

+هیچ خبری ازش ندارم

با حرص گفت: لعنتی!

از جاش بلند شد...دستاشو گذاشت رو کمرشو گفت: مطمئنم که نازنین ترکیه نیست

قلبم ریخت...



ادامه داد : چون با کسی که سهیلو فراری داده حرف زدم...اون فقط سهیلو فراری داده(یه مکث طولانی کرد ؛ یهو صداشو برد بالاو گفت) میدونی شما دوتا احمق چه بلایی سره زندگی من آوردین؟ میدونین چه بلایی سر زندگی امیررضا آوردین؟ میدونیننن؟

بهم نگاه کرد ، اب دهنمو قورت دادم

یهو اروم شدو گفت: بگذریم ، چون من به زودی اونو پیدا می کنم حسابشو میزارم کف دستش ؛ خب حالا مجازات تو چیه؟ تویی که منو سرکار گذاشتی رفتی...
ارومو ترسناک گفت: یادته بهت گفتم اگه ولم کنی باید تاوان پس بدی...

چرخید دورم ، پشت سرم وایساد

شالمو برداشت

دست کشید تو موهامو گفت: وقتی من از احساساتم واست تعریف می کردم تو توذنت هر هر به من میخندیدی نه؟ من چقدر احمق بودم که داشتم به زندگی تازه با تویه بچه فکر میکردم...چقدر احمق بودم که به ی دختر اعتماد کردم...شما دخترا همتون کثیفیدو فقط بدرد یه چیز می خورید...

دستامو باز کرد...درد بازو هام که خشک شده بودن ، تازه حس کردم

به زور بلندم کرد...روبه روم وایساد ، صورتمو قاب گرفت با دستاشو گفت: مگه بهت نگفته بودم که تنها عشقم تو این زندگی تویی؟ پس چرا...چرا ترکم کردی لعنتی؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم

گفت: میدونی از چی میسوزم؟ از اینکه هنوزم چشمات دلمو میلرزونه

به دنبال این حرف ل*باشو گذاشت رو ل*بم



اشک از چشمم چکید...دیگه توان جنگیدن با سرنوشتو نداشتم
 همونطور که با ل*بام بازی می کرد ؛ کرواتشو باز کردو انداخت یه طرف...
 منو اروم اروم برد دم کاناپه و نشوند...
 وقتی دستشو آورد سمت ل*باسم مظلومانه با گریه نگاهش کردم
 دلش سوختو گفت: خودت اینطور خواستی ، این جزای کاریه که با دلم کردی...

 وقتی چشممو باز کردم هوا گرگ و میش بود
 ب*رهنه رو تخت ، تو اتاق سیاوش بودم
 اومدم بلند شم که زیر دلم وحشتناک درد گرفت...
 یاده دیشب افتادم...باورم نمیشه...من ؛ من با سیاوش؟
 زدم زیر گریه...آبروی نداشتم پیش نازنین رفت...منو ببخش نازنین منو ببخش...
 جز من کسی تو اتاق نبود
 به ساعت نگاه کردم...۵ و نیم بود...صبح یا ظهر؟
 نمیدونم...
 یه دست لباس کنار تخت بود که فکر کنم واسه نازنین بود...اخه بوی ادکلن محبوبشو
 می داد
 بی رمق هرطور بود از جام بلند شدم
 لباسارو پوشیدم
 شالمو سر کردم از اتاق اومدم بیرون



هیچکس نبود

رفتم سمت در سالن ، بازش کردم

حتی تو حیاطم کسی نبود...

ماشین سیاوشم نبود...

رفتم سمت در کوچه

بازش کردم ... الان بهترین موقعس

واسه رفتن از این جهنم

دیگه هیچ رویی واسه نگاه کردن تو چشمای نازنین ندارم

دیگه هیچ رویی واسه زندگی تو این دنیا هم ندارم...

پس بدون فکر درو بستمو راه ناکجا ابادو در پیش گرفتم...

از خنکی هوا فهمیدم پنج صبحه!

باد از بین برگای دخترا رد میشدو صدای ناله واری بوجود می آورد

اره...ناله کنید

درختا به حاله ترنم بخت برگشته ناله کنید

باد به حاله ترنم بی گس زوزه بکش...

اسمون به حاله این ترنم آواره گریه کن...

مورچه ها خوشبالتون که جایی و دارید شب سرتونو با آرامش بزاریدو بخوابید

ولی ترنم هیچ جارو نداره...



ازم فاصله گرفتی با شجاعت داد زد : از همتون بدم میاااااا ، از تو بدم میاااااا ، از
 مجید بدم میاااااا ، از اون حمید عوضی بدم میاااااا ، از نازنین بدم میاد ، از هاشم
 بدم میاااااا ، از مامانم که با هاشم عروسی کرد بدم میاااااا ، حتی از بابامم که سریع
 مُردو پشتمو خالی کرد بدم میاد... (با گریه ادامه داد) من حتی از این خونه لعنتیم بدم
 میاد ، از تهران بدم میاد... من از این دنیاااا بدم میاد

گود بای تهران:

دستاشو گرفت جلوی صورتشو شروع کرد به شدید گریه کردن
 من با همه قضاوت قلبی که دارم... طاقت گریه های ترنمو ندارم...
 اخمم یکم کمرنگ شد
 با صدای ملایم گفتم: من ساعت ۱۰ امروز واسه محضر وقت گرفتم
 سریع جبهه گرفتی گفت: من زنت نمیشممممم
 جواب دادم : تو دیگه کسیو جز من نداری..... کنارم باشی بهتره تا اینکه تورو وایسی
 این دفعه با شدت بیشتری زد زیر گریه و نشست رو زمینو تو خودش مچاله شد...
 دیگه اعصابم نمیکشه!

پا شدم رفتم تو خونه... مستقیم رفتم تو اتاقم ، دراز کشیدم رو تخت...
 یه سیگار واسه خودم روشن کردم
 یه کام عمیق گرفتم ، دودشو فرستادم هوا
 دیشب بهترین شب زندگیم بود.
 توی کل عمرم...



ولی امروز با این کاراش همه چیو خراب کرد

منم از این زندگی که بزور واسم ساختن ، متنفرم...

چرا من نباید عین ادمای دیگه خودم همسرمو انتخاب کنم؟

چرا من تو این سن باید ی دختر جوون داشته باشم؟ که هرکی از راه میرسه فکر

میکنه داداششم یا شوهرش

چرا من نباید ی زندگی به دور از کثافتکاری و خلاف داشته باشم؟

چرا هر جا میرم دخترا عاشقم میشن ولی عشق خودم ازم متنفره...

چرا همه چی برعکسه؟

تو افکار مزخرفم غرق شده بودم که دره اتاق باز شد

نشستم تو جام

سیگاری که خاموش تو دستام بودو گذاشتم رو جا سیگاری کنار تختمو با اخم به

ترنم نگاه کردم...

این اخم هیچ وقت از پیشونی من جدا نشد چون احساس می کنم همیشه باید در

مقابل هرکی که هستم چه زیر دستام چه نازنین و حتی ترنم ، باید رو پیشونیم باشه

تا به حرفام گوش کنن.

همونطور نگاهش می کردم که گفت: باشه باهات میام محضر

(چاره دیگه ایی نداشتی)

ی تای ابرومو دادم بالاو گفتم : خب؟



گفت: به شرط اینکه ازم هیچی در مورد نازنین نپرسی... باید بهم ازادی بدی ، نه اینکه هی اقبالاسرم باشیو بهم دستور بدی ، من ازادم که هرکار دلم خواست بکنم...

این قضیه یکم بو داره

میدونید ، این حرفاش منو یاده اون شبی انداخت که نازنین بدون هیچ دلیلی به امیررضا جواب مثبت داد

حس می کنم ترنم زنم میشه تا بتونه از دستم فرار کنه

عمرا اگه بزارم بازم بری...

گفتم : باشه ، من همه شرطاتو قبول دارم

گفت: دلم نمی خواد تو خونه ادمی جز منو تو باشه ، خصوصا اون نوچه هات ، حتی نصرت خانم

با این حرفش دیگه مطمئن شدم صد در صد باز قصد فرار داره...

ولی عمرا اگه بزارم

گفتم : باشه همه رو میفرستم برن... حرفه دیگه ایی نیست؟

ی نفس عمیق کشیدو گفت : نه

.....

پشت چراغ قرمز وایسام

زیرچشمی به ترنم نگاه کردم

تکیه داده بود به شیشه...

داریم از محضر برمی گردیم ، ترنم دیگه حقا و قانوناً زن منه!



این دختره چرا دست از سر من بر نمیداره؟ دوباره ی جمله عاشقانه فرستاده بود

زدم رو شمارش تا تماس برقرار شه

وقتی شروع به بوق خوردن کرد گوشیهو دم گوشم نگهداشتم

بعد سه بوق جواب داد : سیاوووش

بی اعصاب گفتم : چیه هستی؟ چی میخوای

نالاه وار گفت: چرا اینطوری میکنی سیاوش...توکه میدونی من عاشقتم ، میدونی من

برات میمیرم....اصلا چیشد یهو اینجوری شد؟ تو که عاشقم بودی ، مطمئنم

گفتم: داری اشتباه میکنی ، من عاشقت نبودم و نیستم

گفت: سیاوش چرت نگو ، چجوری اون کاراتو فراموش کنم؟

یاده کارایی که بخاطر حرص دادن ترنم با هستی می کردم افتادم

گفتم: ببین هستی ، من ازدواج کردم....این خط از الان به بعد تا همیشه خاموش

میشه...

بعد بدون حرف گوشیهو قطع کردم و پرتش کردم رو داشبورد

ترنم که هیچ واکنشی نشون نداد

تا رسیدیم خونه

ماشینو وسط حیات پارک کردم

پیاده شدیم

ترنم بی حرف رفت تو خونه...

گوشیمو دوباره برداشتمو این سری شماره نصرتو گرفتم



وقتی گوشیه برداشت باهاش احوال پرسى کردم و گفتم ديگه لازم نيست برگرده از
مرخصيش ...

میتونه ديگه سرکار نياد اما حقوقشو ماه به ماه بگيره

نصرت تو اين سن ديگه نمیتونه بره دنبال کار

منم دلم نياد با بيرحمى تمام ردش کنم بره

پس واسه همين ديگه سرکار نياد ولى همون حقوقو ماه به ماه واسش مى ريزم

بعده اينکه گوشيه قطع کردم ، باطرى و در اوردم و سيمکارتم و کشيدم بيرون

بعد شکوندمشو انداختمش رو زمين

ديگه به ترنم متعهد شدم ، پس بقيه بايد برن به درک ...

تو ي قلبم شوق عجيبى رو حس کردم

از اينکه ديگه تنها نيستم ، خيلى خوشحالم

رفتم سمت خونه و در سالنو باز کردم

نشسته بود رو كاناپه و تلوزيون تماشا مى کرد

ي تيشرت سفيد دخترونه با ي شلوار مشكى پوشيده بود

موهاى مشكى بلندش که من ديوونشون بودم رها رو شونه هاش ريخته بود

کتمو در اوردم ، گرفتم دستمو نشستم کنارش

نيم نگاهى بهم انداخت و گفت: بايد واسم لباس بخرى ، خوشم نياد لباساى نازنينو

بپوشم



با ملایمت گفتم: این مدلی که تو حرف میزنی من با زیردستام حرف میزنم... خوشم
نمیاد طلبکارانه صحبت میکنی

چیزی نگفت

گفتم: نمیخواهی ناهار درست کنی؟

تو چشمام نگاه کردی با لحنی که قلبمو از جا میکنه گفت: تازه عروس که دست به
سیاه سفید نمیزنه

خیره بهش گفتم: چی دوست داری سفارش بدم؟

فهمیدم چقدر در مقابلش سستم...

اسم ی غذارو گفتم منم عین ی برده مطیع قبول کردم زنگ زدم ناهارو سفارش دادم

[نازنین]

۵ ماه بعد

با حرص گفتم: سمیرررا؛ حاضری؟ بابا بیا بریم دیگه

ساعت ۶ غروب

همونجور که روسریشو مرتب می کرد اومد بیرونو گفت: اره بریم

با شادی سبدمو برداشتمو باهمدیگه راهی باغ خان اقا که یکم از اینجا دور بود

شدیم...

تو این پنج ماه تقریبا به اینجا عادت کردم...

درسته دلم برای ترنم، سیاوش و تهران یه ذره شده اما چاره چیه!

باید تحمل کرد



زندگی روستایی سراسر آرامش بخشه!

هوای پاک... شبای پرستاره

خوردن بارون به خاکو بوی دیوونه کننده...

خلاصه که اینجا همه پیش برام جذابه

تو این پنج ماه؛ رفتا عماد یجوریه

خیلی زیر نظرم داره! همش با اخم نگاهم میکنه جوری که گاهی وقتا با خودم

میگم شاید واقعا ازم متنفره...

هی بهم تیکه میندازه و در برخی مواقع جدا بهم برمی خوره!

مثلا ی بار داشتم ظرف می شستم؛ اومده میگه: ا نه بابا؛ شما دختر شهریا ظرفم

بلدین بشورین...

کم داره ولش کن... بیشتر از اون من کم دارم که جذبش شدم! خوشم میاد ازش

همش دوست دارم تو چشمش باشم

بماند چقدر با گلاره تیکه باره هم می کنیم...

الهی کوفتش بشه پسر به این خوشگلی...

یوسف اما پسر خوبیه...

عین داداشم دوستش دارم!

بعد یکم پیاده روی رسیدیم به باغ... با سمیرا کلی سیب چیده بودیم

تصمیم گرفتیم بریم ی سر به بایر هم بزنیم...



اخه خیلی بیکار بودیم... خخخ خلاصه رسیدیم به بایر.
یوسف و عماد مشغول کندن زمین بودن...
اخییی بمیرم واسه عشقم که خسته شد!
دست از کارش کشیده بودو سمت منو سمیرارو نگاه می کرد.
داد زدم: سسسسلام ؛ خسته نباشید پسرررا
یوسف باخنده اومد سمتمونو گفت: مرسی انرژی مثبت
-فدات برم.... بیا یچیزی کوفت کن
به دنبال این حرف یه سیب براش پرت کردم که رو هوا گرفتو گفت: ممنون
سمیرا گفت: خیلی خسته شدین نه
یوسف گفت: به خستگی عادت کردیم منتها این افتاب داره می کشه مارو
گفتم: شما دو دقیقه بمونین اینجا ؛ من میرم به عماد سیب بدم یکمم اب ببرم براش
از که تشنگی سوخت
سمیرا: اره ببر
راه افتادم سمت عماد
داشت واسه نهال گردو ، راه اب باز می کرد...
رسیدم بهشو با انرژی گفتم: خسته نباشی
بدون اینکه نگاهم کنه گفت: ممنون
بطری اب و گرفتم جلوشو گفتم: بیا یکم اب بخور



بطری رو از دستم گرفت ، تازه روشو برگردوند سمتم

نگاهم کرد ، دره بطری رو باز کردو ی راست رفت بالا...

چقدر تشنه بودی جوجو

خلاصه وقتی نصف بطریو خالی کرد درشو بستو گرفت جلوم : مرسی

از تو سبدم ی سیب خوش رنگ قرمز در اوردمو با لبخند گرفتم جلوش گفتم :
بفرمایید

سیب و با نگاهه خیره ایی ازم گرفتو گفت: زندگی روستایی مسخرس نه؟

با تعجب گفتم: نه واسه چی

چشماشو ریز کردو گفت: شاید چون از تکنولوژی دوره

-اها ، نه بابا اتفاقا خیلیم حال میده...من اصلا اهل تکنولوژیو چمیدونم فضای مجازی
نبودم....یعنی بابام نمیزاشت

گفت: از اینجا خوشت میاد؟

-اره اینجا خیلی خوبه

گفت: میدونی...همش فکر می کنم تو از اون دختر لوسای شهری هستی

-میدونی منم همش فکر می کنم تو از اون مردسالارای اخمو هستی که با ی من
عسلم همیشه خوردت

لبخند زدو گفت : تو اینجور فکر کن

-هوف...خب باشه ؛ من دیگه میرم ، خسته نباشی

پرسید: برمیگردید خونه؟



-نمیدونم ؛ چطور؟

گفت: سریعتر برگردید تا به شب نخورید

ته دلم حتی از این حرف به ظاهر سادش قنچ رفت!

ای خاک تو سر سست عنصرت بکنن نازنین...

خلاصه با یوسفم خداحافظی کردیمو برگشتیم خونه!

دوباره این دخترای بیکار واسه خودشون میزگرد تشکیل داده بودن!

از اونجایی که من عزیز دور دونه خان اقا بودم همشون حسودی می کردن!

تا چشمتون دراد

منو خان اقا شامو دو نفری تو اتاقش خوردیم

با همدیگه کلی حرف میزدیم

خیلی باهاش انس گرفته بودم...حس می کردم داره کمبود جای خالی ی پدر بزرگو

برام پر میکنه!

گفتم: خان اقا ی سوال بپرسم؟

+بپرس دخترم

-اون روزه اولی که همو تو امامزاده دیدیم یادتونه؟

+اره ، چطورمگه؟

-شما از کجا فهمیدین ما اونجاییم ، اصلا چرا انقدر طلبکارو با خشم اومدید؟

خندید گفت: اونجا یه نگهبان داره که خونش نزدیک قبرستونه...اونم همیشه از دور

مراقب امامزادس...بند خدا واسه نماز صبح پا میشه بره وضو بگیره که شماهارو



میبینه...صبح ساعت ۶ به همه ما خبر میدهند...از قضا یک هفته پیشش ی سری دزد چندتا از وسایل با ارزش امامزاده رو برده بودن...مونده بود ی قران قدیمی که خیلی با ارزشه...بنده خدا نگهبانم احتمال داد که شما دنبال قران اومده باشین...سره بزنگا به ما خبرداد

-اها ، پس که اینطور

با لبخند گفت: همش مصلحت خدا بود که من بتونم تورو پیدا کنم

لبخند زدمو سرمو انداختم پایین

یهو یکی زد به در

خان اقا گفت: بیا تو

در باز شدو نرگس (مادر عماد) با پدرش ، داخل شدنبابای عماد گفت: خان اقا ،

میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم

خان اقا با خوش رویی گفت: بیا تو پسرم بیا بشین

مادر پدر عماد اومدن نشستن رو به رومون

روبه خان اقا گفتم: من دیگه برم

مادر عماد گفت: نه عزیزم نمیخواد بری...حرف شخصی نیست ، راحت باش

-اخه

پدر عماد گفت: بشین عزیزم ، بشین

به اجبار نشستم

خان اقا : بگو پسرم میشنوم



پدر عماد گفت: والا میخوایم واسه پسر عماد آستین بالا بزنیم
قلبم هُری ریخت... یعنی بلاخره وقت ازدواجش با گلاره فرا رسید؟
خان اقا لبخند زدو گفت: پس بلاخره تصمیم گرفتید یا پیش بزارید
پدر عماد گفت: بله با اجازه شمام میخوایم اگه که بشه بریم خاستگاری گلاره نوه عمه
خانم مرحوم

خان اقا گفت: نه من اصلا مشکلی ندارم... فقط می ترسم مژگان فتنه بندازه
نرگس خانم خندیدو گفت: نه ، اتفاقا من میدونم چقدر از دور هوای عمادو
داره... بلاخره قراره دامادش بشه دیگه
خان اقا: خدا از دهنش بشنوه

پدر عماد گفت: شما راضی هستین؟

خان اقا دستی به ریشش کشیدو گفت: گلاره دختر خوبیه... اما خوی و خلق مژگانو
داره ؛ بنظر تون عماد با این مسئله کنار اومده

نرگس گفت: زن اگه زندگیشو دوست داشته باشه که دیگه حرفی نمیزنه ؛ والا از خدا
که پنهون نیست از شما چه پنهون که حس می کنم دله گلاره با عماده.

خان اقا : دله عماد چی ؟ دله عماد با گلاره هست؟

نرگس انگار موند چی بگه...

پدر عماد سریع گفت: بله...بله که هست ، من پسر مو می شناسم...

دیگه مغزم داشت میترکید از حرفاشون

با قورت دادن بغض تو گلوم ، تونستم یکم حرف بزنم



گفتم: من برم بخوابم

خان اقا نگاهی بهم کرد و گفت: باشه نازنین جان ، برو

گفتم: پس با اجازه

بلند شدم

نرگس : شب بخیر دخترم

بدون حرف از اتاق اومدم بیرون

اشک ریختم به حال زندگی نحسم

دیگه هیچ امیدی واسه زندگی ندارم ، من تو ی این دنیا هیچکسو ندارم هیچکس...

من عشق واقعی رو تازه تجربه کردم

احساسی که به سهیل داشتم پوچ بود پوچ...

عشق واقعی عماد بود

وقتی میبینمش نفسم میگیره... قلبم تند میزنه

اب دهنم خشک میشه

اگه نیم نگاهش گاهی اوقات به طور اتفاقیم رو گلاره بیفته... قلبم میگیره

دنیا ی منه عماد

نه خدایا نه... سیاوش دیگه تو زندگیم نیست

ترنم که رفت...

عمادم باید بره؟؟



عماد تو آخرین شانس من واسه خوشبختی بودی!

با بغض رفتم تو اتاقم ، وایسادم جلوی اینه

شاید بهتره برم...

حاضرم زیر دست سیاوش بمیرم اما اینجا نمونم و زندگی عاشقانه گلاره و عمادو
نبینم!

باید این زندگی نحس تموم شه ، دیگه طاقت ندارم.

تو این دنیای بزرگ ، هیچکسو ندارم هیچکس

من میرم ، اره از اینجا میرم

دیگه اینجا جای موندن نیست.

برمیگردم تهران...اره اینجوری بهتره ، من بر می گردم

پس فردا ، پنجشنبهست...ادمای زیادی از شهر میان

میرم لب جاده میشینم شاید یکیشون مسیرشون به تهران بود.

بی سرو صدا از اینجا میرم

خداحافظ زندگی

.....

آفتاب رو بعد که طلوع کرد ، وسایلامو جمع کردم

با دقت به اطراف نگاه کردم تا شاید چیزیو جا نذاشته باشم

دیگه وقت رفتنه...

تو این مدت به اینجا خیلی عادت کرده بودم



خیلی به خان اقا ، سمیرا ، یوسف و...وابسته شده بودم
زندگی روستایی رو دوست داشتم
ولی طاقت تحمل اینکه عشقمو با یکی دیگه ببینم ، هر روز باهش چشم تو چشم
بشم رو ندارم
اره من نمی تونم بمونم
خداحافظ ، زندگی
ساعت ۶ صبحه...
سفت بند کولمو گرفتم تو دستم....تو اینه به لباسم نگاه کردم
دلم واسه تیپ شهری تنگ شده بودا
نفس عمیق کشیدم
بعد رفتم سمت در ، بازش کردم و رفتم بیرون
هرچقدر فکر کردم که یه چیزی بنویسم رو کاغذ بزارم تو اتاقم تا علت رفتنمو بفهمم
، چیزی به ذهنم نرسید!
چی می گفتم؟ میگفتم بخاطر ازدواج عمادو گلاره میرم؟؟
بیخیال ، این روزگار واسه من هیچ خوشی نداشته تاحالا
تو این نقطه از زندگی هیچ دلخوشی ایی ندارم
چقدر تلخ!
پیاده روی رو شروع کردم
بعد ی ربع پیاده روی رسیدم به قبرستونی .



رفتم سرخاک مامانم یه فاتحه خوندم یکم تو دلم باهاش حرف زدم.
خلاصه بلاخره پاشدم راه افتادمو دوباره بعد یک ربع پیاده روی رسیدم به جاده
درازی که شهرو به روستا وصل میکنه
از اینجا ماشین زیاد میاد رد میشه
نزدیک به ۲۰ دقیقه نشستم کنار جاده منتظر یه ماشین...
کولمو بغل کردم ، سرمو گذاشتم روش
کم کم داشت خوابم می برد
ولی نه ، نباید بخوابم
هم خطرناکه ، هم اینکه ماشین بیاد ردشه بره جا می مونم
نمیدونم چقدر گذشته...
کلی کار کردم تا خوابم نگیره...
پاشدم شروع کردم به قدم زدن
توی افکار خودم بودم ، اینکه برگردم تهران چی میشه؟! واکنش سیاوش چیه...
تا سرحد مرگ کتکم میزنه
ترنم بی معرفت الان حالش چطوره؟
خوبه التماسش کردم که برگردا
۵ ماهه که ی خبرم ازش ندارم
صدای ثم های اسبی که شتابان از سمت روستا سمتم می اومد...منو از افکارم کشید
بیرون.



یه سوارکار داره با سرعت میاد این سمتی

اسبش چقدر شبیه اسب عماده...

تو کل روستا فقط اون ی اسب سیاه دارع که یالشو کوتاه نکرده...

وقتی نزدیکم رسید ، سرعت اسبو کم کردو وایساد...

حدسم درست بود...عماده

گود بای تهران:

همینو کم داشتم!

از اسب پرید پایین ، اومد سمتمو گفت: نازنین؟

طلبکار گفتم: این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟

طلبکار تر از خودم جواب داد : من دارم میرم زمینای پشت ده رو اب بدم ، تو اینجا

چیکار میکنی

گیج وارانه گفتم: من؟ من خب...خب صبح خوابم نمیبرد رفتم قبرستون بعدم گفتم

پیاده روی کنم که رسیدم اینجا

مشکوکانه به لباسم نگاه کردوگفت: داشتی میرفتی؟؟ نه؟

با خنده مصنوعی گفتم: نه دیوونه معلومه چی میگی؟

گفت: لباسای تهران و کوله واسه یه پیاده روی ساده نیست

اب دهنمو قورت دادم....دیگه دستمو خونده اصرار فایده ایی نداره

چیزی نگفتم ، سرمو انداختم پایین



گفت: من نمیدونم دلیل این تصمیم ناگهانیت چی بوده ولی هرچی هست دلت نمی
خواد کسی متوجه بشه....منم به کسی نمیگم ولی قبلش یه خواهشی ازت دارم
سرمو اوردم بالاو منتظر نگاهش کردم

گفت: یه چند دقیقه بهم وقت بده باهات حرف بزنم....بعدش اگه خاستی بری ، من
خودم ی رفیق دارم که از شهر اطراف میاد اون تا جاده اصلی میبرتت ، اونجا زیاد
میرن سمت تهران ، میتونی سوار یکیشون بشی

گنگ گفتم: باشه...بگو حرفاتو

-اینجا که همیشه ، بریم ی جای دیگه

گفتم: باشه

-پس سوار شو

کولمو انداختم پشتمو نزدیک اسب شدم

عماد اول خودش سوار شد

منم پامو گذاشتم رو زین ، دستمو گرفتمو منو کشید سمت بالا

خلاصه منم سوار شدم پشتش

فرصت خوبی بود ، به بهانه ترس می تونستم بغلش کنم

گفتم: عماد ، من میترسم

زدم به هدف ، چون دقیقا همون چیزیه که میخواستم گفتم...

-کمرمو محکم بگیر نیفتی

منم با تموم عشق دستمو حلقه کردم دور کمر خوش فرمش...



خلاصه عماد تا می تونست می تازوند...

افکار دخترنم میگفت اینکارو می کنه تا بترسمو سفت تر بغلش کنم!

بیخیال بابا

خلاصه منو برد تو ی باغ خوشگل...

اول خودش پرید پایین...

ارتفاع خیلی زیاد بود ، این بار دیگه راستکی ترسیدم

عماد فهمید واسه چی مکث کردم...

گفت: نگران نباش ؛ من میگرمت

بازم فرصت خوبی بود

اروم پریدم بغلش...

تاحالا همچین حسی رو تجربه نکرده بودم

حس فوقالعاده ایی بود

دوست داشتتم سرمو بزارم روسینشو تا قیامت صدای قلبشو گوش کنم.

چهره گلاره جلو چشمم نقش بست

سریع ازش جدا شدم

اونم انگار به خودش اومد

دستی توی موهاش کشیدو گفت: بیا بریم رو اون تخت سنگ بزرگ بشینیم

بدون حرف دنبالش رفتم



راستی بهتون گفته بودم که عماد دوسال دانشگاه دولتی توی تهران درس خونده؟!

یوسفم همینطور

بگذریم

رفتیم نشستیم رو تخت سنگ ، درست روبه روی هم

بی صبرانه منتظر بودم حرفاشو بزنه

انگار دودل بود حرفشو بگه یا نه

به سرم زد ی چی بگم تا یخش وا بشه

گفتم: راستی پیشاپیش تبریک میگم نامزدیت با گلاره رو

اخم بین پیشونی هاش نقش بستو گفت: کی گفته من میخوام گلاره رو بگیرم؟

یه نور عجیبی از شوقو امید نشست تو قلبم ولی به روم نیاوردم

خیلی معمولی گفتم: نمیدونم ، وقتی کنار خان اقا بودم خانوادت اومدنو اجازه گرفتن

تا ی مراسم واستون بگیرن برین سر خونه زندگیتون

عصبی گفت: اونا بدون هماهنگی من رفتن پیش خان اقا...

بیخیال گفتم: هماهنگی دیگه چرا وقتی تو گلاره از بچگی نشون کرده همین

بالحنی که انگار می خواست بزنه دنده هامو خورد کنه گفت: من ازادم خودم زنمو

انتخاب کنم

گفتم: خب حالا بیا بزن

یکم اروم شد....دوباره دست کشید به موهایش

ناراحت گفت: تو از من بدت میاد درست میگم؟



تعجب کردم

ادامه داد: من همیشه باهات بداخلاق بودم اما یوسف نه...

گفتم: من ازت بدم نمیاد فقط نمیدونم چرا الکی بهم تیکه میندازو هی بداخلاق
میکنی

به ی نقطه نامعلوم خیره شدو گفت: خودمم نمیدونم

چیزی نگفتم... سکوت بینمون برقرار شد

بعد یک دقیقه کلافگی یهو انگار شجاعت پیدا کرد ، زل زد تو چشمامو بی هوا گفت:
زنم میشی؟

بگم سنگکوب کردم دروغ نگفتم!

اصلا شاخ در اوردم! حس میکردم الان باید عین ی گاو نر که شاخ داره خم شم رو
زمین علف گاز بزوم... خودمم نمیدونم چرا! خخخ

خل شدم ، مخم جواب نمیده

خدایا عظمتتو شکر که منو مسافر رفتنی رو در عرض چند دقیقه موندگار کردی...

از حالت شوکه بودن اومدم بیرونو گفتم: چی میگی عماد؟ اسم تورو گلا رست

زل زد بهمو گفت: تو روی همه بخاطرت وایمیسم... فقط بگو پیشم میمونی یا... همین
امروز بر میگردی تهران

+ولی گلا...

پرید وسط حرفمو گفت: گلاره رو نمیخوام ، من از بچگیم اینو به خان اقا گفتم اون
خودش خوب میدونه



مطمئنم در کم میکنه که گلاره رو نمیخوام ، نازنین تورو خدا اگه منو نمیخوای ی بهانه
دیگه بجز گلاره بیار

چیزی نگفتم.... فقط نگاهش کردم

ادامه داد : نمیدونم یهو از کجا پیدات شد.... روز اول که چشمم افتاد تو چشمت ،
دست خودم نبود... مبهوتت شدم... خودمم نمیدونم چرا ! همش با خودم میگم این چه
تقدیریه که یهو تورو از ناکجا آباد میکشونه به اینجا و من سریع دلم برات
میریزه.... نازنین من دختر ندیده نیستم اما همیشه با خودم میگفتم بالاخره باید یا
گلاره رو بگیرم ، یا یکی دیگه از دخترای روستا.... هیچ علاقه به هیچکدوم نداشتم
که یهو تو پیدات شد.... این پنج ماه واسه من عین خواب رویا گذشت
از جام بلند شدم...

عماد فکر کرد عصبی شدم سریع بلند شدو ی سری حرفارو با تلخی گفت: میدونم
من بچه دهاتم.... میدونم منه دهاتی لیاقتتو ندارم.... تو عین بقیه دخترای اینجا نیستی
؛ تو توی شهر بزرگ شدی.... ابهت شهرو دیدی.... چرا باید بین اون همه پسر خوب
باکلاس شهری بیای زنه ی روستایی بشی.... میدونم که با خودت میگی اگه بری تو
شهر موردای بهتری واست پیدا میشه.... میدونم ساده ازم میگذری.... میدونم اونیه که
پاش به شهر وا شد دیگه تو روستا موندنی نیست.... ولی.... فقط بدون من... من از ته
دلم.... منه روستایی.... از ته دلم... دوستت دارم.... بدون من مثل اون نامردا که با
احساسات دخترا بازی می کنن نیستم.... به سلامت

راهشو کشید که بره ، قلبم داشت درد میگرفت از حرفاش

قبل اینکه خیلی دور بشه صداش زدم: عماد

وایساد ، برگشت



گفت: جانم

تموم وجودم از این حرفش قنچ رفت

گفتم: مطمئنی میتونی تو روی همه وایسی؟؟؟

مبهوت گفتم: اگه بمونی که تورو کل دنیا وایمیسم

با لبخند گفتم: می مونم..... تا همیشه...

.....

گود بای تهران:

[ترنم]

سه ماه بعد

با ترس چشمامو وا کردم.

نفس نفس میزدم....خدا ، بازم کاب*و*سای لعنتی

اروم دستای سیاوشو که دورم حلقه شده از خودم جدا می کنم.

می شینم تو جام ، ساعت چنده؟ ۳:۴۵ دقیقه نصف شب

پوووف ، بهتره بادی به کلم بخوره

اروم از رو تخت بلند می شمو از اتاق میرم بیرون

میرم سمت اشپزخونه ، از تو یخچال پارچ ابو بر می دارمو واسه خودم اب میریزم تو

لیوان

ی نفس بالا میرم تا شاید سردی اب یکم از التهاب بدنم کم کنه...

نه فایده ایی نداشت ، هنوزم دارم میسوزم



لیوان و میزارم رو آپن و از اشپزخونه میام بیرون
ی راست میرم سمت در سالن و بازش می کنم
وارد ایوون میشم...

هوا تاریک تاریکه . برق ایوون رو روشن می کنم
نسیم خنکی از لای لای موهام رد میشه.

چشمامو با لذت میبندم ، چقدر خوبه این حس و حال!
راستش ، از اون روزی که با سیاوش ازدواج کردم تا بحال ، بعضی شبا کاب*و*سشو
میبینم....

کاب*و*س نازنین

با گریه میون ی عالم تاریکی وایساده و میگه : خدا لعنتت کنه ترنم ، چرا این بلارو
سرم آوردی؟ چرا اخه؟ تو که از درد دل من خبر داشتی...خدا لعنتت کنه ترنم ، منو
اینجا تنها گذاشتی تا به سیاوش برسی....تا روزه قیامت ازت نمیگذرم....تو خیانت
کردی ، به من...به مامانم

منم زبونم لال میشه و فقط می تونم گریه کنم در مقابلش

گود بای تهران_ ایلین آریانمهر

از طرفیم دروغ چرا ، به سیاوش وابسته شدم

گاهی اوقات با خودم میگم چرا سیاوش باید ادم بده قصه باشه؟ اونم به اجبار پدرش ،
زندگی فعلی رو داره...

خلاصه با همین فکرا گاهی اوقات بدون هیچ نقشه ایی بهش محبت میکنم



دلم بر اش می سوزه!

رگ خوابش دستم اومده ، هر کاری بگم میکنه منتها با زبون خوش! باهاش جروبحث
کنم محل سگمم نمیزاره...

این زندگی آبکی که داریم ، با اومدن نازنین خراب میشه...

اینو به خودم قول دادم ، که اگه نازنین پیدا شد

قبل اینکه پاش به این خونه واشه ، من برم!

چون هیچ رویی واسه نگاه کردن به چشماش ندارم

میرمو خودمو گم گور می کنم

زندگی عیونی بد بهم مزه کرده! خخخ

از پله های ایوون میام پایین و میرم سمت تاب ، میشینم روشو اروم باپاهام هلش
میدم...

شروع کرد به تکونای ملایم خوردن

نمیدونم چقدر تاب بازی کردم که نم نمک خوابم برد همونجا

....

با تکونای دستی سریع چشمامو باز کردم

اولین چیزی که دیدم ی جفت چشم سبز رنگ بود که سوالی نگاهم میکرد

به خودم اومدم....روی تاب تو خودم مچاله شده بودم

سیاوش گفت: ترنم؟

سریع بلند شدم ، روبه روش وایسادم



یه خمیازه عمیق کشیدمو گفتم: صبح بخیر ، ساعت چنده

گفت: ساعت هفته ، چرا اینجا خوابیدی؟!

-خواب بد دیدم ، اومدم بیرون تا ی هوایی عوض کنم که همینجا خوابم برد

دستم گرفت و گفتم: خب حالا برو رو تخت بخواب

-نه ، الان میرم برات صبحانه حاضر می کنم

اینو گفتمو سریع پریدم سمت خونه

گود بای تهران_ ایلین آریانمهر

رفتم سمت اشپزخونه و مشغول آماده کردن صبحانه شدم

سیاوشم عادت داشت هر روز ی ربع بره حموم

تا وقتی که برگشت و لباسای بیرونشو پوشید ، همه چی حاضر بود

با رضایت اومد نشست پشت میز ، منم نشستم رو صندلی دقیقا رو به روش

همونجور که واسه خودم لقمه می گرفتم گفتم : امروز می خوام برم ارایشگاه

-خوبه

نگاهش به صبحانش بود

گفتم: تو کی برمی گردی؟

-دو نیم ، سه

+من احتمالا ۵ کارم تموم میشه

بهم نگاه کردو گفت: اگه بخوای میام دنبالت



گفتم : نه نیازی نیست عزیزم

-باشه

اگه این عزیزم اخرو نمی گفتم باز اصرار می کرد!

خلاصه پنج دقیقه بعد گوشیش زنگ خورد و مجبور شد صبحانشو نصف نیمه بزاره...

از جاش بلند شدو اومد کنارم مراقب خودت باش ، اتفاقی افتاد سریع بهم زنگ بزن

میدونید ، واسه منه تنها...این حرفا دور از جنبه...

منی که عادت داشتم خودم ، گلیممو از اب بکشم بیرون ، حالا یکی عین کوه پشتمه

منه بی جنبه ام سریع احساساتمو میبازم...

لبخند زدمو گفتم: چشم

اروم زد رو شونمو از اشپزخونه رفت بیرون

کتشو برداشتو مستقیم از در سالن خارج شد.

سیاوش شخصیت پنهانی داره...

خیلی عصبیه ، پشت تلفن همش به همه بدو بیراه میگه

اما وقتی با زبون بازی خامش میکنم شخصیت مهربونو عاشقش پیدا میشه.

خدا نکنه یکی جلوش خطایی کنه! دمار از روزگارش در میاره

قبلا این اخلاقو داشت ولی در این حد پرخاشگر نبود

همه اینا بخاطر دلتنگی نازینه

هنوزم از دست نازنین عصبیه ، اما خب...دلشم براش تنگه دیگه!



جلوی من حرفی از نازنین نمیزنه ولی خوب میدونم که هنوزم داره دنبالش میگرده...

نمی خوام بگم با من اخلاقی عالیه ، نه

ولی بهتر از بقیس...اونم چون بلدم چجوری خرس کنم!

اولا خیلی باهات لج می کردم

اونم برعکس همه بیشتر باهام لج میکردو منم حرص می خوردم!

واقعا به این حرف که میگن زبون خوش مارو از لونه میکشه بیرون اعتقاد پیدا کردم!

بیخیال

میز صبحانرو جمع کردموی دستی ام به خونه کشیدم

بعدشم ی دوش گرفتمو حاضر و آماده از خونه زدم بیرون.

ساعت ۱ ظهره

من واسه ۵ وقت گرفتم

خونه حوصلم سر میره دلم میخواد تا ۵ یکم تو خیابونا چرخ بزنم...

.....

[سیاوش]

-شیر فهم شدی چی گفتم یا نه؟

+بله اقا بله

-خب پس برو رد کارت

صدای گوشیم بلند شد ، می خواستم محکم بکوبمش به دیوار



دیگه اعصاب هیچیو ندارم ، حتی صدای زنگ مسخرش

با دیدن شماره کریم که فرستاده بودم مراقب ترنم باشه بدون معطلی جواب دادم : از
خونه اومد بیرون؟

بلافاصله گفت : بله اقا اومد بیرون

گفتم: گوش کن ببین چی میگم ، اگه خواست بیچونتت مقاومت نکن ، سریع از
دیدش خارج شو بزار فکر کنه گمش کردی...بعد تعقیبش کن ، حواستم باشه کسی
مزاحمش نشه ، با هرکیم که حرف زد فوراً بهم میگی

گفت: خاطر تون جمع

-خودتم خوب میدونی چه بلایی سرت میارم اگه چیزیش بشه ، دیگه سفارش نمی
کنم ، فعلاً.

گوشیو قطع کردم

نگاهی به گوشیم کردم

شانس آوردی که زنگ مهمی بود وگرنه حتما میکوبیدمت به دیوار...

[ترنم]

بعد ۴۵ دقیقه پیاده روی ، رسیدم به یک مرکز خرید

همینجوری از کنار مغازه ها میگذشتمو به وسایلا نگاه می کردم.

چقدر قشنگو گرون!

ی ربعی از جلوی مغازه ها گذشتم ، جلوی ی طلا فروشی وایسام

واایییی خدا چقدر نازن انگشتراش



جووووووون

خخخخخخ چشمک میزنیاا

-ترنم

با صدای نا آشنا و ضعیفی که صدام کرد ، تموم تنم یخ کرد

فقط نگاهم به طلاها بود ، اما از ترس نمیتونستم خودمو تکون بدم

کاش ، وایساده بودم با سیاوش می اومدم بیرون

-ترنم صدامو میشنوی؟

اروم سرمو چرخوندم ، با دیدن مجید که کلاه کپ گذاشته بودو خیلی عادی با فاصله

از من داشت طلاهارو نگاه می کرد

خون به مغزم برگشت

-انقدر ضایع نگاهم نکن ، نمیخوای که سیاوش بفهمه

دوباره به طلاها نگاه کردم و گفتم: مجید؟؟؟؟ خودتیییی

بدون اینکه بهم نگاه کنیم با فاصله...داشتیم باهم حرف میزدیم

-اره خودمم

با شوق گفتم: میدونییی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

-منم دلم برات تنگ شده ، باید یجوری این بیاتو پیچیم بریم یه گوشه باهم حرف

بزنیم

با شوق گفتم : بسپارش به من ، فقط دنبالم بیا و گم نکن

-باشه برو دارمت



خیلی معمولی رفتم تو بازارچه و قاطی مردم شدم

چندتا کوچه اینور اونور کردن باعث شد بلاخره گمم کنه!

باید ی بهانه واسه سیاوش بیارم ، اینکه مثلا اون حواسش نبودو منو گم کرد! نه من

خلاصه ی جای دنج روی پله نشستم

مجیدم چند دقیقه بعد اومدو گفت: رواله؟!!

گفتم: اره خیالت تخت ، بیا بشین

اومد نشست کنارم

با دلتنگی نگاهش کردم و گفتم: چخبرا بی معرفت

گفت: شنیدم سیاوش زن گرفته ، زنش...تویی؟؟

به ی نقطه نامعلوم نگاه کردم و گفتم: اره

با خوشحالی گفت: عجب شانس خری داری دخترررر ، باو دمت گرم

با تعجب گفتم: چرا اونوقت؟

گفت: سیاوش همه چی تمومه...پولداره ، خوشگله ، تازه از همه اینا مهمتر...خرش

خیلی میره ، همه از خودشو داداشش کامران حساب میبرن

همه عین مجید فقط ظاهر قضیه رو میبینن

ادامه داد : تازه واسم عجیب بود چرا اومده تورو گرفته

طلبکار گفتم: مگه من چمه؟؟؟

-دخترای خیلی داف و خوشگلی دورش میپلکن



با حرص گفتم: دفعه بعدی حتما با تو هماهنگ میکنم توام نظر بده کدومو بگیره

خندید گفت: حالا حرص نخور جوجه

چیزی نگفتم

ی نفس عمیق کشید و گفت: به به چه بوی فلافل میاد... پایه ایی بریم فلافل؟!!

به ساندویچی روبه رومون نگاه کردم و گفتم: بریم

خلاصه رفتیم تو ساندویچی نشستیمو بعد ده دقیقه دوتا فلافل واسمون آورد

مام افتادیم به جوشون

منو مجید عاشق فلافل بودیم

اون روزا که هم مامانم زنده بود ، هم هاشم

منو مجید از همه بیشتر باهم خوب بودیم

گاهی اوقات باهم میرفتیم فلافل...

کلی میخندیدیم ، هعی

گفتم: خب تعریف کن ، چخبرا...اون عوضی حالش چطوره؟

جواب داد: از وقتی تو رفتی انگار دیگه گرمی نیست که بریزه ، نعشست

همیشه...هرشبم بساط داره ، پوست استخون شده ، فکر نکنم زیاد دووم بیاره

اندازه ی نخد دلم واسه حمید سوخت!

ولش کن

گفتم: خودت نمیخوای ی حرکتی بزنی؟



با تعجب گفت: چه حرکتی؟

گفتم: نمیخوای زن بگیری؟!

لبخند خجالت اوری زد....عاشق این حیاش بودم

خلاف سنگینا اما تو خط دخترا نیست

اسم زنم که میاری سرخ و سفید میشه

یهو ناراحت گفت: منکه نمیتونم به کسی دل ببندم ، پولم که ندارم....واسه چی یکی

دیگرم بدبخت کنم؟

دلم براش کباب شد ،هنوزم به یاده عشق قدیمیشه...

بحثو عوض کردم : راستی مجید

-جونم؟

گفتم: تو این سه ماهی که من خونه نبودم ، نامه ایی چیزی نیومد؟

مجید با تعجب گفت: نه ! چه نامه ایی؟

دپ شدم ، پس نامم دست نازنین نرسیده...

گفتم: هیچی ولش کن

خلاصه کلی با مجید گفتیمو خندیدم

اخرشم خداحافظی کردیم

منم رفتم سمت ارایشگاه

دستی به صورتمو ابرو هام کشیدم بعدشم از سر بیکاری گفتم موهامو فر درشت کنه!



خلاصه ۶ ونیم برگشتم خونه

گود بای تهران_ آیلین آریانمهر

وقتی در سالنو باز کردم سیاوشو دیدم که بی اعصاب و کلافه و ایساده وسط خونه

درو بستمو رفتم تو ، کیفمو گذاشتم روکاناپه و گفتم: سلام

فقط نگاهم میکرد

چشماش قرمز بود

نگاهش ی جوری بود که انگار می خواست ی چیزی رو از عمق چشمام بخونه

ترس ورم داشت ، نکنه ماجرای مجیدو فهمیده!

گفتم: چیزی شده؟

اومد نزدیکم

تو یک قدمیم و ایساده گفت: ندیدمت کلافم

مطمئن شدم ی چیزی شده!

به روم نیوردم با لبخند شالمو برداشتمو گفتم: نگاه کن موهام چقد خوشگل شده

اروم دست کشید لای موهام

این آرامشش داشت منو زهر ترک میکرد

خودم پیش دستی کردم این فاصله کمه بینمون رو پر کردم و رفتم در اغوشش

اونم ب*غلم کرد و اروم موهامو نوازش می کرد

احساس قشنگی داشتم



بعد چند دقیقه خواستم ازش جدا شم که نداشت

حصارشو سفت تر کرد

گفتم: می خوام برم شام درست کنم سیاوش

در گوشم گفت: امشب از بیرون غذا میگیرم ، نمیخواه چیزی درست کنی

از ب*غلش خودمو کشیدم بیرونو گفتم: گشمنه میخوام عصرونه بخورم

بعد رفتم سمت اشپزخونه

اونم پشتم اومد ، تکیه داد به آپن و نگاهم میکرد

منم دره یخچال و باز کردم

خب بزار ببینم چی داریم...اوممم

الویهههه

ژوون خوبه

اوردمش بیرون.... دوتا بشقاب با قاشقو نون برداشتم گذاشتم رو میز

رو به سیاوش که اصلا انگار این دنیا نیست گفتم: هی یو

به خودش اومد

گفتم: بیا یه چیزی بخور

اومد نشست رو صندلی رو به روم

من با اشتها مشغول خوردن شدم

اما سیاوش دستاشو توهم قفل کرده بودو فقط به الویه نگاه میکرد



گفتم: راستی امروز فکر کنم این یارو که مراقبم بود ، گمم کرد...چون از ی جایی به بعد دیگه ندیدمش

سرشو آورد بالا ، تو چشمام نگاه کردو گفت: مطمئنی اون تورو گمت کرد؟!!

اب دهنمو قورت دادم ، پس سره همین داستان پیچیدن من کلافت...!

باید دست پیش و بگیرم تا پس نیفتم

گفتم: اره بابا...تازه ی اتفاق خیلی جالبم افتاد

چشماشو ریز کردو گفت: چی؟!!

خدایا به امید تو! من میگم

گفتم: مجیدو دیدم...!

سعی میکرد عصبی بودنشو کنترل کنه ، گفت:خب؟

با ترسو سر به زیر جواب دادم : هیچی دیگه ، یکم حرف زدیم...بعدشم رفتیم باهم ی

فلافل خوردیم...بعدشم خداحافظی کردیم

یهو داد زد : پاشدی با اون مرتیکه رفتی فلافلییییی؟؟؟؟؟؟

قلبم وایساد از ترس

گفتم: خب...خب چیشد مگه

از سره جاش بلند شد

اومد کنار صندلیم وایساد ، خم شد در گوشمو از بین دندونای بهم چسبیدش گفت :

اونی که مراقبت بودو پیچوندی تا دور از چشم من بری با مجید گپو گفت کنی ، بگی

بخندی ، بری فلافل بخوری...!



سرریع بلند شدم

روبه روش وایسادمو گفتم: باز چی زدی که مخت قاطی کرده؟؟؟

انچنان کویید در گوشم که حس کردم که از صفحه روزگار محو شدم

دستامو سرریع گذاشتم رو صورتم

جاش میسوخت

غرید : بفهم داری چی میگی ترنم....تو دیگه عین قدیمات نیستی ، تو حالا زن منی!

تو شوهر داری ، میفهمی یا نه؟؟؟؟؟؟؟؟

ناخوداگاه ی قطره اشک از چشمم چکید

میدونید ، سخته ادم از حامی خودش کتک بخوره

تو این دنیا من کسیو جز سیاوش ندارم

ولی شاید اگه ترنم ی سال پیش بودم

اون ترنمی که خونه به دوش بود

تو روش وایمیسادم...

ولی الان شرایط فرق داره

الان من هیچکسو ندارم

هیچکس...

با صدایی که بغض داشت گفتم: من.....من فقط باهش حرف زدم همین

با خشم گفت : نشستی خیلی پرو زل میزنی تو چشمامو واسم تعریف میکنی که

امروز با عشق قدیمیت رفتی چه غلطا کردی؟؟؟؟؟



عشق قدیمی؟ چه مزخرفاتی میگه این

ی خنده مسخره کردم و گفتم: عشق قدیمی کدومه؟؟؟ مطمئنی مست نیستی؟

صورتش قرمز شده بود

جواب داد: بهتر از هر کسی میدونم که تو اون خونه داغون تو فقط با مجید گرم

میگرفتی ، فقط با اون راحتی....حتی الانشم فقط با اون میخندی...خب اینا ینی چی؟

با لبخند مسخره گفتم: چون من باهات گرم میگرفتم یا راحتم یعنی عاشقشم؟؟

-اره ، دخترا همشون همینطورن....به اون که دوش دارن میچسبن ، دقیقا عین

کارایی که تو جلوی مجید میکنی یا عین کارایی که دخترای دور و اطراف من میکردن

با این حرفش ، منم زدم به سیم اخرو هرچی از دهنم در می اومد گفتم...

گفتم : اره اصلا خوب کاری کردم که اون یارو رو پیچوندمو با مجید رفتم....جات خالی

کلی خندیدیم....انقدر خندیدم که چشمم دراد بعدشم رفتیم فلافلیو باهم از تموم

عشق بازیای قدیممون میگفتیم اصلا میدونی چیه؟ دلم واسه عشقم مجید تنگ شده

بود دوست داشتم فقط بشینمو نگاهش کنم دوست داشتم...

وقتی ی ضربه محکم با دستش زد به صورتم

حس کردم دنیا داره خاکستری میشه

دستم کشیدو منو برد وسط سالن

حالم خوب نبود

سرم گیج میرفت

ولی دیدم که داره کمر بندشو باز میکنه



چشمامو با بدبختی باز کردم

و ایندفعه علاوه بر لامپ مهتابی و پنکه سقفی ، ی جفت چشم‌سبزم دیدم

ملایمو اروم گفت: بالاخره بیدار شدی

ارومو خش دار گفتم: من کجام

مهربون جواب داد: بیمارستان

مهربونیت بخوره تو سرت ، خب؟

نگاهمو سر دادم رو پنکه سقفی...

دست راستمو اروم گرفت تو دستش که امون ندادمو سریع دستمو کشیدم بیرون

ی نفس صدا دار کشید

دیگه محل سگت نمیزارم....حالا ببین

ی سیگار روشن کرد...

بالاسرم وایساده بود ، اما نگاهش به بیرون پنجره ها بود

گفتم: میخوام برم خونه

-دکتر گفت که مرخصی ، تا تو لباساتو بپوشی من میرم کارای ترخیصو انجام بدم

میام

سرمو به معنی باشه تکون دادم

سیاوش رفت

اخیش



حالا ی تکونی به خودم دادم

ی تیشرت تنم بود فقط

بلند شدم رفتم مانتومو از رو صندلی برداشتم قبل اینکه بیوشمش رفتم جلوی اینه

لباسمو دادم بالا.....واویلا

چه بلایی سر پشتم آوردی که همش زخمه...

دستت بشکنه

خلاصه همنجور که حاضر میشدم حسابی خودمو خالی میکردمو فحش بارش کردم

ساعت ۷ و نیم بودو منو سیاوش تقریبا ۸ از بیمارستان زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم

تو راه سیاوش گفت: بریم رستوران؟

با تخسی و اعصاب داغون گفتم: انتظار نداری که با این حالم واست غذا بپزم

مستر؟؟؟؟

نیم‌نگاهی کردو گفت: منو یاده تخس بازیای قبل ازدواجمون میندازی....همون ترنمه

سرتق

گفتم: از اولم اشتباه کردم که رفتارمو عوض کردم باهات....بازم میرم تو جلد لچ و

لج بازی

-نه ، نشد دیگه

با حرص گفتم: بروکنار بزار باد بیاد

اروم زد رو فرمونو گفت: من بلاخره اون حرومزادرو پیداش میکنم



نگاهم افتاد رو میز پشتی سیاوش

دوتا پسر نشسته بودن

یکیشون مبهوت من شده بود

خدا شفاش بده

خلاصه

اون نگاه می کرد

منم پرو تر نگاهش می کردم

خداروشکر که سیاوش حواسش نبود

من میخاستم ببینم مریضه یا نه! شایدم اصلا کاریم داره

سیاوش سرشو آورد بالا

سریع نگاهمو سر دادم رو سیاوش

با تعجب گفت: چیزی شده؟

+ها؟ نه بابا... چیزی نشده

خلاصه غدامونو خوردیمو سیاوش رفت حساب کرد

وقتی از رستوران اومدیم بیرون

دستامو باز کردم ی خستگی در کردم

به به چه هوای خنکی

میدونید فکر کنم خوابم بهم ریخت



چون من اگه ظهرا بخوابم شب دیگه خوابم نمیبره

واسه همین الان خیلی سرحالم

با شوق گفتم: من بستنی میخوام

سیاوش با شیطنت گفت : ویار کردی؟

با حرص گفتم: چییییییی؟

خندید گفت : شوخی کردم....بیا پیاده تا ی بستنی فروشی بریم

در سکوت پیاده روی کردیم ؛ اما بدبختی که گیرش افتاده بودم این بود که ، اون

پسره که تو رستوران بودو عین بز داشت نگاهم میکرد ، با رفیقش افتاده بودن

دنبالمون ...

استرس تموم جونمو گرفت

تا اینکه رسیدیم به ی پارک بزرگ

من رفتم داخل پارکو سیاوش رفت تا بستنی بگیره

اون دو تا پسر نزدیک شدن

اونی که عین بز نگاهم میکرد گفت : شمار تو میگی بز نم تا داداشت نیومده؟

قاطع گفتم: نه سریعتر گورتو گم کن

گفت: بابا چرا ناز میکنی ، مگه تو به عشق در یک نگاه اعتقاد نداری؟ همین چند

دقیقه پیش ما ناخواسته بهم زل زده بودیم این یعنی عاشق شدیم دیگه

عجب غلطی کردم ، اینم معلوم نی چی واسه خودش بلغور میکنه

گفتم: تورو خدا بیا برو ، سیاوش اگه بیاد میکشتمون



گفت: اه بابا ناز نکن دیگه... شمارمو بزنی تو گوشیت من رفتم

-شمار تو بگو من سیو می کنم تو گوشیم

سه تایی برگشتیم سمت سیاوش

خون تو رگام منجمد شد! خدایا باز کتک؟

نههه

پسره با تمسخر گفت: شما چرا استاد؟ ابجی هست

سیاوش حمله ور شد سمت پسره

خلاصه در گیری شروع شد

هیچکسم تو این پارک وامونده نبود که جداشون کنه

سیاوش دو تاشونو حریف بود

تا میخوردن میزدشون

تا اینکه بلاخره بلند شدن دویدن فرار کردن

کت سیاوشو از رو زمین برداشتمو رفتم سمتش

گفتم: حالت خوبه؟

کتشو از دستم گرفت و با خشم گفت: چرا دیدی دارن مزاحمت میشن پا نشدی بیای

پیشم؟

سرمو انداختم پایینو گفتم: چون نمیخواستم دعوا بشه... فکر میکردم قبل اینکه تو

بیای دمشونو گذاشتن رو کولشونو رفتن

کتشو پوشیدو گفت: بریم



بی حرف دنبالش راه افتادم ، پیاده روی کردیم سمت ماشین

سوار شدیمو بی حرف تا خونه رفتیم

میون راه سیاوش واسم بستنی گرفت اما دیگه علاقه ایی به خوردنش نداشتم

وقتی رسیدیم بی حوصله رفتم تو اتاق

حولمو برداشتم و پریدم تو حموم

زخمم یکم می سوخت

اما خب چاره چیه...

بعد نیم ساعت حولمو پوشیدمو اومدم بیرون

سیاوش تو اتاق نبود

رفتم جلوی اینه حوله رو در آوردم

اوه اوه پسر پشتم داغون شده

فکر نمیکنم تا چند سال دیگه ام خوب بشه

خوب شدن بدرک ، خدایا جاش نمونهههه

از تو کمدم لباسم ی لباس خواب نازکو راحت برداشتم

رنگش سفید بود ، بی هیچ نقشو نگاری

تا روی زانوم میرسید

صدای دستیگره در اومد

رفتم سمت تخت



سیاوش وارد اتاق شد ، بی هیچ حرفی رفتم رو تختو خزیدم زیر پتو

کتشو در آوردو اونم ولو شد رو تخت...

بوی سیگارو حس کردم

اصلا اگه سیاوش بوی سیگار نمیداد باید تعجب میکردی...

پشتمو بهش کردم و رو شونه چیم خوابیدم

هعی خدا

امروز چه روزه مزخرفی بود! حالا مگه خوابم میبره؟

تو افکار خودم بودم که سیاوش با صدای خش دار گفت: درد داری؟

چیزی نگفتم ، دوباره گفت: بده بالا لباستو پشتتو ببینم

تخس گفتم: نه درد ندارم خیالت راحت

-اشتباهه خودت بود

به ی نقطه نامعلوم خیره شدمو گفتم: مجید خیلی سنش کم بود ، که عاشق

شد...عاشق ی دختر...خیلی دوستش داشت ، انقدر که برایش می مرد...دختره رو

شوهر دادن به ی پسر پولدار ، مجید موندو ی دنیا حسرت...از اون به بعد دیگه به

هیچ دختری نزدیک نشد ، عشقو ب*و*سید گذاشت کنار...تو اون خونه با هیچکس

راحت نبودم جز مجید ، چون چشمش پاک بود...چون معرفت برادری داشت ، با مرام

بود...امروزم بعد مدت‌ها داداش مجیدمو دیدم ، حقم نبود این بلارو سرم بیاری

از پشت ب*غلم کردو در گوشم گفت: به من حق بده ، خودت اگه جای من بودی

شاید حالت بدتر از من می شد

صورتمو اروم چرخ دادم سمتش ، ی میلی مترم بین صورتامون فاصله نبود.



گفتم: دیگه انقدر زود قضاوت نکن...قول بده

آروم چشماشو بازو بسته کردو گفت:

-توام انقدر منو اذیت نکن باشه؟

عین بچها گفتم: باج

لبخند زد

منم یه لبخند دندون نما زدم.

لبخندش کم کم رنگ خودشو باخت و جای خودش رو به یه نگاه عمیق داد!

درسته شوهرم بود اما هنوزم از نگاه های سنگینش معذبم!

سعی کردم جو و عوض کنم!

گفتم:

-چرا همه چشم رنگیا جذابین؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت: جذابین؟

-آره دیگه مثلا رنگ چشمای خودت! یا اونایی که چشماشون طوسی یا آبییه!

سوالی گفت:

-ببخشید خانم! یه سوال؟ مگه اصلا آدمی داریم که چشم رنگی نباشه؟

متعجب گفت:

-خب آره، منکه چشم رنگی نیستم؟

جواب داد:



-سیاه رنگ نیست؟؟؟

خوب که دقت کردم دیدم اِ راست می‌گه هااا

-واو تا حالا از این دید بهش فکر نکرده بودم

گفت:

-من عاشق چشمای سیاهتم

گفتم:

-دیوونه اییا! همه عاشق بلوند و چشم طوسی یا آبی یا سبزن اونوقت تو سیاه دوست

داری؟؟؟

با لبخند گفت: آره من فقط چشمای توله خودمو دوست دارم!

لبخند زدم و با عشق نگاهش کردم.

.....

گود بای تهران_ ایلین آریانمهر

التماس وارانه گفتم: تورو خدا ، سیاوش نه نیار دیگه

چیزی نگفت

گفتم: بریم؟؟؟

برگشت سمتمو با حالت ناراضی گفت: باشه

پریدم بغلشو سفت گونشو ب*و*س کردم

گفتم: واییییی دمتگرم ، پس من میرم تا حاضر بشم

سریع دویدم رفتم تو اتاق ، سریع حاضر شدم....موهامم بستمو یکمم ارایش کردم



دل‌م داشت پر می کشید واسه بچه‌ها
بلاخره تونستم مخ سیاوش و بز نم تا منو بیره خونه سپیده اینا...
اخ خدا باورم همیشه بچشونو میبینم
خلاصه با هزار شوق کارامو کردم و حاضر و آماده از اتاق اومدم بیرون
با لبخند گفتم: من کارم تموم شد ، بریم؟
بی حوصله از رو کاناپه بلند شد و گفت: فقط دعا کن که این پسره کامیار اونجا نباشه
با شنیدن اسم کامیار ، دل‌م عجیب براش تنگ شد...
ی زمانی دوستش داشتم اما تهش چی شد...
سیاوش کتشو برداشتو با همدیگه از خونه زدیم بیرون ، رفتیم سوار ماشین شدیمو
سیاوش رانندگی کرد تا خونه سپیده اینا...
منم ادرسو خورد خورد بهش گفتم
تا اینکه رسیدیم جلوی اپارتمان بلندی که طبقه سومش خونه سپیده و احسان بود
زنگ ایفن و زدیم
با شنیدن صدای احسان بعد این همه مدت دلتنگی عمیقی رو دل‌م نشست.
از پشت ایفن گفت: کیه؟
سیاوش ملایم گفت: باز کن
در باز شد...
وارد ساختمون شدیم و یک راست رفتیم سمت اسانسور!



دکمه طبقه سوم رو زدم

درای نقره ایی رنگ اسانسور بسته شد

دسته گلی رو که واسشون خریده بودم سفت فشار دادم

هیچ وقت فکر نمیکردم ی روز واسه دیدن این دیوونه ها مضطرب بشم

اهنگ آنه شرلی رو مخم بود! خوب شد ساختن کارتونشو وگرنه ما تو اسانسور

چی گوش میدادیم؟؟

خخخ

بلاخره در اسانسور باز شد ، اول من رفتم بیرون و پشتم سیاوش اومد

رفتم سمت واحد سپیده اینا که ی دره قهوه اییه نسبتا قشنگ داشت

زنگ درو زدم

بلافاصله در باز شد و قیافه مبهوت سپیده نمایان شد

وای خدا چقدر دلم واسش تنگ شده؟

دستشو با ذوق گذاشت رو دهنشو گفت: ترنننننننننم ، خودتیییییی؟؟؟؟

با لبخند دست گلو گرفتم جلوش

دست گلو گرفت ، تا اومدم دستمو بکشم عقب سفت دستمو گرفتمو منو پرت کرد بغل

خودش

با گریه گفتم: اره خواهری ، خودمم

منو از خودش جدا کردو با چشمای اشکی و بهت زده براندازم کردو گفت: باورم

نمیشهرههههههه



صدای قشنگ و دلنشینی از پشت سپیده گفت: بسته سپیده نمیخوای راهنماییشون
کنی داخل؟

احسان از پشت سپیده اومد بیرونو باهام سلام کرد
با سیاوشم روب*و*سی کرد.

.....

با شوق سهیل کوچولو رو تو بغلم تکون میدادم
وای خدا خندشو ببین ، ادم دوست داره بمیره براش
شباخت خاصی به احسان داره!
ووییی خوشگله فدات بشم من...

اروم چشمامو از رو فرشای کرم رنگ سُر دادم رو میز وسط سالن که رنگش مشکی و
روش شیشه با طراحی سفید داشت، بعد اروم اروم بالاو رسیدم به قیافه مات
مونده احسان و سپیده...

سپیده به خودش اومدو ی تک خنده مصنوعی کردو گفت: راستش ما یکم گیج شدیم
، اخه مگه میشه همه چی انقدر به سرعت تغییر کنه؟
احسان گفت: والا من که هنوز سیستمم بالا نیومده
سپیده دوباره گفت: یه بار دیگه خلاصشو بگو

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم : اون شب عروسی ، نازنین به طور ناگهانی تصمیمش
عوض شد ؛ می گفت نمی خواد با امیررضا ازدواج کنه ، دقیق نمیدونم ولی شاید
موردی از امیر دیده بود ؛ واسه همین مهمونی اون شب کنسل شد.

سپیده گفت: خب بعدش؟



با لبخندی که سعی کردم به واقعیت شبیه باشه به سیاوش نگاه کردم و گفتم: بعد اون جریانات ، سیاوش جان ازم خاستگاری کرد (نگاهمو ازش گرفتمو دوختم به بچهها) منم جواب مثبت دادمو بنا به مسائل کاری سیاوش ما مجبور شدیم مدت ۸ ماه رو خارج از تهران زندگی کنیم ، نازنینم تصمیم گرفت که ادامه درسش رو تو کانادا ادامه بده و واسه همین از ایران رفت.

مضطرب به قیافه های بهت زدشون نگاه کردم.....خدا کنه باورکنن دروغایی که گفتمو ی لبخند دندون نما زدم

احسان یهو اخم کردو گفت: خب اون وسطا نمی تونسی یه زنگی ، یه خبر کوتاهی چمیدونم کلا نمی تونسی یه تگ پا پاشی بیای اینجا ، ببینی ما مردیم یا زنده . گوشیتم که کلا خاموشه

سر به زیر گفتم: خطمو عوض کردم

احسان گفت: دیگه بدتر ، خطتم عوض کردی و به کل مارو فراموش کردی ؛ میدونی چقدر ما نگران شدیم؟؟؟؟ چقدر دنبالت گشتیم؟

جوابی نداشتم که بدم فقط سرمو انداختم پایین

سیاوش پای چپشو رو پای راستش انداخت و گفت: حق با توئه احسان جان اما باور کن ما هم درگیریای خاص خودمون رو داشتیم

احسان با تمسخر گفت: هی بابا درگیری رو که همه دارن

سپیده با مهربونی گفت: با اینکه خیلی ازت دلخورم ، اما خب...خداروشکر که برگشتی

بغض کردم



گفتم: ببخشید ، بخاطر همه چی

اشکام روون شد

احسان نفس صدا داری کشید

سهیل کوچولو تو بغلم زد زیر گریه ، سپیده سریع اشکاشو پاک کردو اومد سمتم تا بگیرتش

سپیده: بدش من کوچولوی مامانیو

اروم سهیل رو دادم دستش

سپیده رو به سهیل گفت: اینم همون خاله ترنمه بی معرفتت که واست می گفتم

لبخند غمگینی زدم

خلاصه کلی گپ زدیم

کم کم جو بحث از گله و گریه چمیدونم بُهت خارج شد

دوباره همه با هم گرم و صمیمی شدیم

احسان و سپیده هردو بهمون تبریک گفتن و ارزوی خوشبختی برامون کردن

همونطور که سیب پوست می گرفتم گفتم: راستی ؛ از کامیار چه خبر؟

سیاوش تیز نگاهم کرد ؛ اهمیت ندادم

سپیده لبخند غمگینی زد

احسان صاف نشست سر جاش و گفت: والا کامیار رفت

با تعجب گفتم: کجا؟



سپیده با تلخی تو کلامش گفت: وقتی یهو غیبت زد ، خیلی دنبالت گشت... کلی از هم کلاسیای دانشگاهت پرس و جو کرد ، روزا جلوی خوابگاه منتظرت وایمیساد ، خلاصه هر سیمی که تهش به تو وصل میشد رو ادامه داد اما نرسید! یک ماهه پیش اقامت امریکا گرفت و واسه همیشه از ایران رفت...

اینکه یه قطره اشک از چشمم چکید ، دست خودم نبود

وقتی تموم خاطراتمون ، خنده هامون از جلوی چشمم گذشت اشکام روون شد.

احسان گفت: لحظه اخری که تو فردگاه بدرقش کردیم گفت که اگه برگشتی... (یهو انگار از حرفش پشیمون شد) هیچی ولش کن ، بیخیال

سریع گفتم: چی گفتتتت؟ توروخدا بگو

سپیده لبخندی زدو باچشم ی اشاره کوچیک به سیاوش کردو گفت: ولش کن چیز بااهمیتی نگفت

برام مهم نبود سیاوش چی درموردم فکر میکنه یا چه بلایی سرم میاره

الان غم بزرگی رو دلم نشسته...

گفتم: بگو چی گفت

سپیده انگار نمیخواست بگه ولی گفت : راستش کامیار گفت که بهت بگیم بعد رفتنت اون ادم شاد و شوخ طبعی که سرش درد می کرد واسه شیطنتای جوونی... برای همیشه تو کنج ی اتاق تو غربت ، در خودش فرو میره و همیشه به یادت گریه میکنه.....میگفت تحمل ایران رو نداره ، چون از تموم کوچه پس کوچه های تهران صدای خنده های دونفرتون به گوشش میرسه...

بغضی که تو گلوم بود ، شدیداً دردناک بود



منو ببخش کامیار که باهات بد رفتاری کردم ، تو گناهی نداشتی تو فقط عاشق شده
بودی

عاشق من...

منو ببخش که اهمیت به احساس پاکت ندادم

منو ببخش رفیق بامرام و اینو بدون با رفتنت غم بزرگی به دلم گذاشتی

نمیدونم کی ممکنه دوباره ببینمت

اصلا ممکنه که ببینمت؟

ولی احساسم میگه دیدار بعدیمون سالها بعده...

اونجا از زندگی که منو تو پیر شدیم...

دوباره کنار هم میشینیمو کلی حرف میزنیم

دوباره باهم میخندیم رفیق

دلم برات تنگ میشه بامرام...

همه سکوت کرده بودن و صدای گریه من تو خونه پخش می شد

چقدر تو همین خونه کنار هم خاطره داشتیم

(کامیار دوید پشت احسان و گفت: وای احسان دستم به دامنه گل گلایت منو از

دست این مارمولک نجات بده

احسان زد زیر خنده

با حرص کوسن و پرت کردم سمتشو گفتم: من مارمولکم عوضی؟؟؟؟



وقتی رسیدیم ماشین و تو حیاط پارک کرد و پیاده شدیم

ساعت ۸ شب بود

رفتم سمت اتاق و از تو کمدی لباس راحتی برداشتم

لباسامو عوض کردم و گذاشتم رو چوب لباسی

بعدشم بی حوصله رفتم جلوی آینه و مشغول شونه زدن موهام شدم

بعدم با کش دم اسبی بستم

چشمم خورد به ساعت دیواری گرد اتاق که هی واسه خودش تیک تیک می کرد

باید واسه شام ی چیزی سرهم کنم

از اتاق اومدم بیرون.

پس سیاوش کجاست؟ چرا نیست تو خونه؟

با تعجب رفتم در سالن و باز کردم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تو حیاط وایساده بود، واسه خودش اتیش درست کرده بود

اونم چه آتیشی...

در سالن و بستم، با این کار سرشو آورد بالا نیم نگاهی بهم کرد و دوباره چشماشو

دوخت به آتیش...

هوا داشت رو به تاریکی مطلق می رفت.

همیشه دم غروب انقدر دلگیره



رفتم تو ایوون ، نشستم رو زمین و پاهامو تو شکمم جمع کردم
یه سیگار روشن کردو گذاشت گوشه لبش تو همون حین گفت: با این طرز لباس نیا تو
حیاط ؛ ممکنه یکی دید داشته باشه
نگاهی به درو دیوار کردم و گفتم: دید نداره
یه کام گرفت و دودشو فرستاد هوا.
بی هوا گفتم:
-خبری از نازنین نشد؟
دوباره نیم نگاهی کرد و با اخم گفت:
-نه...
پرسیدم:
-دلت براش تنگ نشده؟
کلافه به روبه روش خیره شدو جواب نداد...
سکوت بینمون برقرار شد ، سیاوش سکوت و شکست ؛ سرشو برگردوند ، زل زد تو
چشمامو گفت:
-بین تو و نازنین ، بهم خورده نه؟
متعجب گفتم:
-چطور؟
جواب داد:



-چون دلت نمیخواود برگرده و نه خبری ازش می گیری (عمیق نگاهم کردو گفت)
تواگه بخوای ، و بهم بگی کجاست من پیداش می کنم ، اما تو اینو نمیخواوی
جواب دادم:

-اگه رفته ، یعنی جایی که الان هست بهتر از این خونست
گفت:

-تو چرا برگشتی؟ چرا کنارش نموندی؟؟؟
به ی نقطه نامعلوم نگاه کردم و گفتم:

-چون من می خواستم از ایران برم ، اما نشد....پس ترجیح دادم که دوباره برگردم
تهران
اومد نزدیک

ارتفاع ایوون تا کف حیا خیلی کم بود ، و باه سه چهارتا پله به حیاط وصل می شد
سیاوش اومد رو به روم

دستاشو گذاشت رو نرده آهنی و عین بازوها با تمسخر گفت:

-اون سهیل احمقم خیلی راحت سرکارتون گذاشت نه؟

سرافکنده نگاهش کردم

تک لبخند زدو گفت:

-البته بهتر ، اگه خدایی نکرده با نازنین ازدواج می کرد فاجعه عظیمی رخ می داد

ی تای ابرومو دادم بالا و گفتم: فاجعه برای تو بود ، چون دیگه دستتم به ما نمی
رسید....اما اون سهیل لعنتی تو زرد در اومد



دوباره ی کام از سیگارش گرفت و گفت: شاید ولی ی فاجعه بدتر از اون...

متعجب گفتم:

-چی؟

دوباره رفت سمت اتیشو گفت:

-بیخیال

گفتم:

-سیاوش ، اتفاقا این همیشه واسه من سوال بود... تو چرا نمیداشتی که نازنین با سهیل ازدواج کنه؟

شونش رو انداخت بالا و جواب داد:

-خب واسه اینکه برادرزادمه ، به ذات کثیفش آگاهم

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-نه ، موضوع بیخ دار تر از این حرفاست

حرفی نزد ، به فکر فرو رفتم...

نازنین بی معرفت الان کجاست؟ چرا جواب ناممو نداد

پوووووووف

سیاوش با اخم گفت:

-شما دوتا ، بازی خطرناکی رو شروع کردین

جواب دادم:



-چون تحمل اینجا برامون سخت شده بود

تو چشمام نگاه کردو با تلخی گفت: تحمل اینجا یا من؟

نگاهمو از چشمای سبزش گرفتم...

جوابی نداشتم که بدم

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-حالا خوب شد؟؟ حتما باید می رفتینو سهیل سرکارتون میذاشت؟ یعنی جایی که

الان نازنین داره توش زندگی میکنه بهتر از این خونه و زندگی در کنار پدرشه؟؟

زندگی کنار اون حمید هیز و عوضی لذت بخش تر و بهتر از کنار من بودنه واست؟؟

مدافعانه گفتم:

-نه ، ولی این اونی نبود که ما می خواستیم

قاطع گفت:

-د فرق من و تو همینجاست دیگه ؛ شما واسه خودتون رویا ساختین و رفتین ، در

حالی که من می دونستم تهش به هیچ جا نمیرسین

شاید حق با سیاوش بود.

اون سهیل رو بهتر از من و نازنین میشناخت

سیاوش سکوته بینمون رو شکست و درحالی که به اتیش خیره بود گفت:

-نازنین دنیای منه ؛ احساسی که بهش دارم قابل وصف نیست ، هر کاری که از دستم

بر می اومد واسه آرامشش میکردم ، اما نمیدونم چرا هیچ وقت نشد که باهم خوب

باشیم ؛ ی دیوار بلند از غرور ، تکبر ، نفرت بینمون کشیده شد ! تو عمرم به زنا جز

واسه لذت نگاه نکردم اما اون روز اول که نازنین تورو وارد زندگیمون کرد ، چشمای



مشکیت ، لبخند و خنده های قشنگت دلمو لرزوند ؛ همیشه وقتی وارد ی جمع می شدم نبود ، دختری که جذبم نشه و سمتم نیاد... من بهشون احساسی نداشتم ؛ اما وقتی واسه ی بار تو زندگیم دل بستم از شانسم عشقم از من متنفر بوده و هست...

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد

سریع گفتم: من دید بدی نسبت به تو پیدا کرده بودم چون نازنین همیشه از سختگیریای تو بعضی کارات پیش من می نالید... تو ذهن من ی دیو سیرت بودی ؛ من الان ازت متنفر نیستم

از جام بلند شدم ، از پله های ایوون اومدم پایین و اروم اروم رفتم پیشش

سیگارشو پرت کرد تو آتیش

به یک قدمیش رسیدم.

سرشو یکم خم کرد سمتم ؛ چشماشو ریز کردو گفت:

- ی سوال میپرسم دوست دارم عین حقیقتو برام بگی

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-پرس

ملایم گفت:

-احساست به من چیه؟

با شیطنت گفتم:

-اوممممممممممم ؛ خب...خب

منتظر نگاهم می کرد



طی یک حرکت ناگهانی رفتم رو پنجه پامو ، ل. بشو ی ب.وس کوتاه کردم

ی تای ابروشو داد بالا و گفت: این یعنی چی؟

با شرم و شیطنت جواب دادم:

-یعنی دوسسسسست دارم

تا اینو گفتم محکم ل.باشو گذاشت رو ل*بمو سفت با دستاش منو تو حصار خودش
جا داد....

.....

[سه سال بعد]

[نازنین]

اروم مشغول نوشیدن چاییم شدم

عماد از سر سفره صبحانه بلند شدو گفت:

-خب دیگه ، من میرم باغ و اب بگیرم

با لبخند گفتم: به سلامت ، عصر زودتر برگرد که آماده شیم بریم خونه خان آقا

اومد نزدیکمو خم شد لپمو کشید گفت: باشه ، توام مراقب خودتو نی نی باش

با لبخند گفتم:

-عماد جوننی ، نی نی الان اندازه یه نقطس ؛ من مراقب چیش باشم اخه؟

خندید گفت:

-اول اینکه به نی نی توهین نکن ، دومم اینکه خلاصه مراقب خودت باش دیگه

اروم چشمامو بازو بسته کردم و گفتم: چشم ، شما تشریف ببرید که دیر نشه



با لبخند از در اتاق رفت بیرون.

دستی کشیدم به شکمو گفتم:

-نیومده خیلی هواتو داره هااا بلاااا؛ از الان بگم بابات ماله منه با هیچکسم تقسیمش نمی کنم!

از وقتی فهمیدم حاملم، زندگیم خیلی قشنگ تر شده...

نی نی حسابی با خودش شور و شوق آورده!

از جام بلند شدم

باید دستی به سره خونه بکشم؛ دو روز دیگه سنگین میشم و اونوقت خونرو گند میگیره...

باید تا نی نی نقطست همه چیو راست و ریست کنم.

اول شروع می کنم به جمع کردن سفره صبحانه...

الان دو سالی میشه که منو عماد ازدواج کردیم

یادش بخیر؛ وقتی عماد گفت میخواد با من ازدواج کنه، چه قشقرقی به پا شد.

هزار بار بین خانواده عماد و گلاره دعوا شد

حقم داشتن ولی این رسم و رسوم مسخره باید از بین می رفت!

مژگان با دخترش گلاره هر روز بد و بیراه میگفتن

خانواده عمادم راضی به این وصلت نبودن، اما عماد پاشو کرده بود تو ی کفش.

تنها کسی که این وسط شاید یکم حال مارو میفهمید، خان اقا بود

واقعا مرد نازنینیه این خان اقا!



مژگان میگفت که اسم عماد از بچگی رو دخترش بوده و اگه عمادو گلاره عروسی نکنن ، این ننگ میمونه رو پیشونی گلاره...

راستم میگفت چون هنوز که هنوزه کسی راضی نشده بیاد بگیرتش!

خلاصه کلی نفرین کردن و بلاخره ما عروسی کردیم!

خداروشکر که بحث و دواها خوابید...

اما هنوزم که هنوزم مژگان با اون زبون تیزش میخ میکشه به قلب من!

خیلی سعی داره منو تو چشم مردم بد کنه ؛ هر جا که میره از من بد میگه . یه سری

آراجیفم پشتم میگه و متاسفانه تا حدودیم موفق بوده!

مهم نیست ، زندگی روستایی تنها بدیش همینه...

عین تهران نیست که هرکی سرش تو کار خودش باشه...

وای تهران....وقتی اسمشو میگما دلم پر میکشه

دلم میخواست پرواز کنم برم تهران

از دور خونمونو ببینم ، کوچمون ، محلمون....

سیاوشو...

چقدر دلم واسش تنگه ، شبا بی تابی می کنم و یواشکی به یادش گریه می کنم.

هیچ عکسیم ازش ندارم که دلخوشیم باشه!

از تموم وجود حالا میفهمم که چقدر دوستش دارمو دوریش برام سخته!

وقتی بفهمه من ازدواج کردم...

تازه حامله ام هستم...



واکنشش چیه؟ قطعا چیز خوبی نیست

دلم واسه ترنم که اندازه ی نخد شده! اون الان کجاست؟ چیکار میکنه...

یک ماهه پیش به طور اتفاقی چشمم خورد به ی صندوق پست که نزدیک امامزاده بود

واسم خیلی جالب بود که اینجام صندوق پست داره...

به زور کلیدشو از خان اقا گرفتم؛ میگفت کارت بیخوده، اون توش هیچی نیست...

ولی من کنجکاو تر از این حرفا بودم

در کمال تعجب وقتی بازش کردم توش یه نامه دیدم...

از همه مهمتر اینکه اون نامه از طرف ترنم بوده...

ولی دیر شده بود، چون تاریخ ارسال نامه واسه دوسال پیش بوده!

هعی، کاش زودتر چشمم به صندوق پست میخورد!

گود بای تهران - آیلین آریانمهر

خلاصه هر طور که بود چند هفته پیش منم واسش یه نامه نوشتمو به یکی از این

مسافرا که از شهرای اطراف میان میمونن میرن دادم!

مبلغ ناچیزی بهش دادمو اصرار کردم که اونو به ی اداره پست ببره یا حداقل تو

صندوقی بندازه که چک میشه نه مثل صندوق دهات ما که سال دوازده ماه کسی

بهش سرنمیزنه!

آدرس خونه شهرستانشون رو نوشتم رو نامه، چون نامه ایی که ارسال کرده بود از

همون شهر خودشون بود!



فقط امیدوارم به دستش برسه...

امشب خونه خان اقا دعوتیم

عادت داشت که هر یه ماه یک بار همه طایفه خوش جمع بشن!

می دونید ، من تو زندگیم همیشه کمبود فک و فامیل داشتم

تو این دنیای بزرگ ، منو سیاوش هیچکس رو نداشتیم

ولی الان یجورایی خوش میگذره.

.....

تا غروب کاره این خونه طول کشید.

آی خدا کمرم شکست! اما خب حسابی همه جا برق میزد

دست گلم درد نکنه!

با شنیدن صدای اشنایی که اسممو صدا میزد ، از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو ایوون

گل رخ بود ، یکی از دخترای طایفه

گفت:

-نازنین ، ما همه حاضریم تو نمیای ???

دستپاچه گفتم:

-اره بابا!!! دارم میام ، ی چند ثانیه صبر کنید فقط

گل رخ گفت:

-باشههه فقط زودتر



سریع پریدم تو اتاق و از میون لباسام یکی که رنگ شادی داشت رو برداشتم
پوشیدم

دیگه به لباسای محلی عادت کردم

خیلی راحت آدم توش!

شونه ایی به موهام زدم ؛ رو سری بلند و قشنگم رو سرم کردم

خلاصه وقتی حاضر شدم از خونه پریدم بیرون!

با ی سری از زنای طایفه راهی خونه خان آقا شدیم

عمادم میره خونه ، حاضر میشه میاد

زنای سن بالا و میانسال جلو می رفتن (البته قابل توجهتون باشه که مژگانم بینشونه

(ما دخترا پشتشون با بگو بخند می رفتیم ، گلاره ام بود اما حرفی نمیزدو هرکیم

چیزی بهش میگفت سریع پاچشو می گرفت.

مژگان با کراحت باهام سلام علیک میکنه

خب بدرک!

می خوام صدسال سیاه اصلا سلام علیک نکنه! والا

امروز پنجشنبه بود

شکر خدا مسیر خونه خان آقا جوری بود که ، قبرستون و امامزاده هم تو راهمون

بودن...

میتونم سر راه واسه مامان ی فاتحه ایی بخونم...

حوصلم سررفته بود!



با لحن حق به جانب گفتم:

-ای بابا ، دلم پوسید... از بین شماها کسی نمیخواه دست به کار شه و ی شام عروسی دعوتمون کنه؟

دختر خندیدن و همزمان گفتن:

-نهههه

با خنده گفتم:

-کوفت و نه!

دوباره همه زدن زیر خنده

گلاره که تا اون موقع حرفی نزده بود با حرص گفت:

-از من به شما نصیحت ، سریعتر شوهر کنید و گرنه یه عجوزه شهری پا میشه میاد قاپشو میدزده ها

همه همزمان گفتن:

-!!!!!!!!!!!!

با شیطنت گفتم:

-اوه دخترا متاسفم ، چون اگه نامزدتون قراره شمارو بخاطر ی عجوزه ول کنه ، این یعنی شما از اون عجوزه هم کمترید!!!

همه زدن زیر خنده

گلاره حسابی حرصی شده بود

با نیشخند نگاهش کردم که با چشم غره نگاهشو ازم گرفت...



دختره گاوا!

اا نازی؟ تو که انقدر بی ادب نبودی...

خب بابا اعصاب نمیزارن برامون که!

خون خودتو کثیف نکن! صلوات بفرس

چشم چشم

خلاصه بعد چند دقیقه پیاده روی رسیدیم به نزدیکای قبرستون

بلند گفتم:

-من زودتر میرم تا یه فاتحه ایی واسه مامانم بخونم

همه موافقت کردن

از جمع جدا شدمو سرعتمو تند تر کردم

یکمم دویدم تقریبا

وقتی وارد قبرستون شدم...

متعجب دیدم ی مرد بالای سر قبر مادرم وایساده...

قیافشو نمیدیدم چون پشتش به من بود

اروم اروم نزدیک شدم

ی مردی با هیکلی شبیه به سیاوش...

موهای خوش حالتی داره ، درست مثل موهای سیاوش...

بوی ادکلن خوش بوش ، چقدر برام آشناست...



کت شلواوری ، درست عین لباسای بیرون سیاوش

هرچقدر که نزدیک میشدم ، کنترلمو بیشتر از دست می دادم

نفسام به شماره افتاده بود

قلبم محکم می کوبید...

به جز عماد ، دیگه واسه کدوم مردی قلبم انقدر بی تاب می کنه جز سیاوش...

چشمام اشکی شده بود

تموم تنم میلرزید

به چند قدمیش که رسیدم وایسام

دستشو آورد پایین ، ی سیگار دستش بود!

یادمه سیگار ، یکی از اعضای بدن سیاوش بود

با لکنت گفتم:

-ب...ب...ببخشید

اون لحظه ایی که شروع به چرخیدن کرد ، واسه من اندازه قرن ها طول کشید

بلاخره چهرشو دیدم...

کی دیگه چشمای سبز به این خوشگلی داره جز سیاوش...

زجه زدم:

-سیاوووووششششششششششششش

دویدمو خودمو پرت کردم بغلش



سفت بغلش کردم

بلند گریه می کردم

کنترل حالم دست خودم نبود

بوی تنش منو یاده تموم خاطرات گذشتم انداخت...

یاده همه چیزایی که تو تهران جا گذاشتم ، مثل دلم

زجه میزدمو سفت بغلش کرده بودم

وقتی اونم دستاشو دورم حلقه کردو سرمو سفت ب*و*سید

یه چیزی ته دلم آروم شد!

بلند گریه می کردم

در گوشم اروم زمزمه کرد:

-هیششششش آروم باش دنیای من ، اروم باش

گریه هام به هق هق تبدیل شدو کم کم ساکت شدم

سیاوش دوباره زمزمه کرد:

-کل ایران و گشتم غافل از اینکه تو اینجایی....دلت اومد؟ مگه من تو این زندگی جز

تو کیو داشتتم که میخاستی واسه همیشه ترکم کنی؟؟

با گریه گفتم:

-منو ببخش، ببخش اشتباه کردم! باید به حرفات گوش می کردم

نوازش وارانده دستشو کشید پشتمو گفت:



-حالت خوبه؟ صحیحو سالمی؟؟؟ تو زنده ایی؟ تو... تو الان تو بغل منی؟

از بغلش بیرون نیومدم فقط سرمو از رو سینش برداشتمو به چشماش نگاه کردم
با لبخند اشکی گفتم:

-آره همه چیزم ، ارههه...تو چی ؟ تو الان کنارمی؟؟؟ الان واقعا دارم به چشمای
سبزت نگاه می کنم؟ (بی تاب گفتم) تو حالت خوبه؟ صحیح و سلامتی؟؟؟

لبخند زدو از اعماق وجودش پیشونمیو ب*و*سید...

خدایا ، تورو به اندازه تموم چیزهایی که خلق کردی شکر

خدایا از تو ممنونم بخاطر اینکه پاسخ تموم دلتنگی هامو دادی

خدایا احساس میکنم تو همین الان سیاوش و با دستات از خونه کشوندی بیرون و
اوردیش پیش من

خدایا!!!! ممنون

آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود

برای صداش ، برای آغوشش ، دلم لک زده واسه اخماش ، واسه گیردادنش

سیاوش تموم خانواده منه

از کل این دنیا فقط اونو دارم که هم خونمه

چقدر دلم برای جذبش تنگ شده بود

واسه چشمای سبز وحشیش

واسه صدای قلبش

حتی دلم واسه کریمم تنگ شده!!



گاهی وقتا که تو روستا قدم میزنم به عادت فکر میکنم که ی پراید مشکی دنبالم
میکنه...

حالا میفهمم که اون پراید ، یه پشتوانه بود واسه من....

کسی اگه چپ نگاهم میکرد خیالم قرص بود چون به اشاره ای سیاوشم سر میرسه...

تو این لحظه از زندگی من عاشق همه پرایدای مشکی دنیام...

عاشق امنیتم ، عاشق خانوادمم ، من عاشق سیاوشمم...

تو حال و هوای خودمون بودیم که یه صدای نکره ، میخ کشید رو مخمون!

صدای کسی نبود جز ، مژگان

با حرص و بلند گفت:

-میبینید همه؟ که این دختره چه ادم کثیفو هرجایی از آب در اومد؟؟ اصلا زنای

شهری که فقط به شوهرشون قانع نیستن ، به هزار تا مرد دیگه چشم دارن

متعجب از بغل سیاوش اومدم بیرون.

چشم دوختم به زنا!

همشون داشتن منو نگاه میکردن و پچ پچ می کردن! نگاهشو بد بود ، حتی گلرخ

مژگانم خوب داشت این وسط بازار گرمی می کرد

اعصاب دعوا نداشتم ؛ و هم اینکه آبروم جلوی سیاوش در خطر بود

دستشو گرفتمو گفتم:

-ولشون کن بیا بریم

سیاوش اخم تو پیشونیش نقش بسته بود ، با مکث گفت:



-بریم

باهمدیگه ، دست تو دست هم از جلوی جمعیت گذشتیم

مژگان هزاران چرت و پرت پشتم گفت ، سعی کردم اعصابانیتمو کنترل کنم!

بزار عین ی سگ ، پارس کنه پشتم

سیاوش رو بردم به زمینی که واسم از مرداعلی به ارث رسیده بود!

زمین سرسبز قشنگی بود ، عروض جغرافیاییشم خوب بود!

نشستیم رو یه تخت سنگ

دستمو گذاشتم زیر چونمو با لبخند به اخم قشنگش نگاه کردم!

مشغول روشن کردن سیگار شد

ای خدا ، من حتی واسه سیگارای مارلبروشم دلتنگ بودم!

با اومدنش احساس میکنم ی پشتوانه ایی به قدرتمندی کوه پیدا کردم!

کسی که قدرشو زیاد نمی دونستم...

دود سیگارو فرستاد هوا و گفت:

-این سه سال و کجا زندگی میکردی ، چجوری امرار معاش میکردی؟

لبخند زدمو نگاهمو دوختم به وسعت زمین قشنگم و گفتم:

-تو میدونی این زمین مال کیه؟

نگاهی به زمین کردو گفت:

-نه



با متانت گفتم:

-ماله منه!

متعجب نگاهم کرد ، ادامه دادم:

-از پدربزرگم علیمراد بهم ارث رسیده ، تو این چند وقت من به لطف خان آقا ، برادر
مراد علی ، تونستم اینجا دووم بیارم و به این خاک علاقه مند بشم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-که اینطور ؛ خانواده مادرتو پیدا کردی...

سرمو به معنی اره تکون دادم

گفت:

-خان آقا هنوز زندست؟

نفس صدا داری کشیدمو گفتم:

-اره ، امیدوارم خدا ۱۰۰ سال عمر با عزت بهش بده ، خیلی مرده نازنینیه

یه پوزخند زدو از سیگارش کام گرفت.

سریع یه سوال اساسی تو ذهنم جرقه زد

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-میدونید شاید ، دست سرنوشت منو به این روستا کشوند ؛ چون خان آقا چشم

براهه وارث اموال علیمراد بود....خیلی خوشحال شد وقتی منو دید ، میگفت یکمم

شبیه مادرمم

سیاوش گفت:



-راست میگه ، تو شبیه مادرتی

ادامه دادم:

-اره ؛ ولی میدونی ، خان آقا (مکث کردم ، سیاوش منتظر نگاهم کرد ، دل به دریا زدم و گفتم) خان آقا منتظر نوه علیمراد نبود....اون منتظر پسر علیمراد بود
سیاوش شوکه شد!

سرشو برگردوند ، به روبه رو خیره شد

هرچقدر ساکت موندم ، حرفی نزد...

سکوتش داشت کلافم می کرد

گفتم:

-تو حتما میدونی که چه بلایی سر مهرزاد اومده.... اون باید چند سالی از من بزرگتر باشه

حرفی نزد ، ملایم گفتم:

-سره مهرزاد چه بلایی اومد سیاوش؟! مهرزاد الان کجاست؟

گود بای تهران - آیلین آریانمهر

با پوزخند گفت:

-دلت میخواد بدونی مهرزاد الان کجاست!؟

قاطع گفتم:

-اره میخوام بدونم

با نیشخند گفت:



-مهرزاد ، الان تو استانبول کنار حوریای بهشتی ، با پول کامران داره عشق و حال میکنه

سریع از جام بلند شدم (بلند شدن که چه عرض کنم ، پریدم)....نه این امکان نداره

شوکه شدم بودم عجیب

نفسم در نمی اومد

سیاوش خندش گرفته بود

گفتم:

-شوخی میکنی؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

-نه خیلیم جدی میگم

با بهت گفتم:

-یعنی.....سهیل.....سهیل.....همون مهرزاده؟؟؟

خیلی ریلکس گفت:

-اره

هنوز تو بهت بودم ، گفتم:

-یعنی سهیل دایی منه؟؟؟؟

از جاش بلند شد و گفت:

-اره ، و بازم شکر که سهیل رفت ترکیه و پیچوندت ، وگرنه تو با داییت ازدواج

میکردی.



چیزی نگفتم ؛ مگه ممکنه؟؟؟؟

یعنی سهیل دایی منه؟؟؟ سهیل همون مهرزاده

سیاوش ادامه داد:

-یادمه اون سال وقتی زن کامران مرد ؛ کامرانم دیگه حوصله اینو که زن بگیره
نداشت ؛ از طرفی پدرم یه نوه میخواست...واسه همین مادرتو به عقد من در آورد ،
مهرزادم داد به کامران ، تا اون بزرگش کنه!

با بهت دستمو گذاشتم رو سرم.

سیاوش با اخم به ی نقطه نامعلوم نگاه کردو گفت:

-وقتیم که دوتاتون بزرگ شدید ، گیر دادید که میخواین باهم ازدواج کنین

یه پوزخند زد

حرفی نزدم ، یه قطره اشک لجوج از چشمم چکید که از نگاه سیاوش دور نموند

اومد سمتمو بغلم کردو گفت:

-خوشحالم که همچین اتفاقی نیفتاد ؛ توام دیگه فراموشش کن (سرمو از رو سینش

برداشت و به چشمام نگاه کردو گفت) ببینمکنه هنوز بهش احساسی داری؟

لبخند زدم و گفتم:

-تو این لحظه از زندگی فقط به تو احساس دارم...

-دختره ی عوضی

منو سیاوش با تعجب از هم جدا شدیمو برگشتیم سمت صدا.

با چیزی که دیدم نزدیک بود سخته ناقص کنم



عماد با چشمای قرمز و چند تا مرد دیگه وایساده بودن روبه رومون

همه اون زنا از جمله مژگان هم جمع شده بودن

وقتی به چشماش نگاه کردم و پوزخندشو دیدم ، فهمیدم خوده عوضیش عمادو خبر کرده...

سیاوش با عصبانیت گفت:

-چه خبره اینجا؟! تو داری به کی فحش میدی مردک؟

عماد غرید:

-تو دیگه خفشو عوضی

داشت شر به پا میشد

سریع رفتم وسطشونو رو به عماد گفتم:

-اروم باش ، عماد چته؟؟؟ بزار الان همه چیو واست توضیح میدم ؛ باورکن ماجرا اونجور که تو فکر میکنی نیست.

با پوزخند عصبی گفت:

-دیگه چیو توضیح بدی؟؟؟ خودم با چشمام دیدم که تو ب*غل اون پسره عوضی

بودی ؛ منه احمقو بگو که به تو ی هرجایی دل بستم

بعد منو پرت کرد یه سمت دیگه ؛ همشون حمله ور شدن سمت سیاوش.

هیچکدوم از زنا نیومدن کمکم کنن تا از رو زمین پاشن

پام وحشتناک درد گرفته بود

چشمام سیاهی میرفت



اون لعنتیا همشون ریخته بودن رو سر سیاوش تک و تنها

با گریه جیغ میکشیدم اما کسی توجهی نمیکرد

سعی کردم بلند شم

سیاوش کم و بیش حریفشون میشد ، اما تعدادشون خیلی زیادتر از این حرفا بود

سیاوش تا میتونست مقاومت کرد ، اما بلاخره از پا افتاد

وقتی دیدم که همگی دارن میزننش

دیگه دلم طاقت نیورد

اونا داشتن مردی رو میزدن ، که من غرورشو میپرستیدم

اونا حق نداشتن جلوی ی دختر بابای استوارشو بزنن...

هرجوری بود بلند شدمو رفتم سمتشون

از ته دل جیغ زدم:

-بابا!!

از نفس افتادم

گریه هام طوفانی شده بود

دیدم که دست کشیدن از زدنش

همشونو پس زدم و رفتم سمت جسم بی جون و غرق در خون عزیزترین مرد زندگیم

با گریه و بهت خونو از رو صورتش پاک کردم و گفتم:



-چیشدههههه؟

گریه امون نمیداد ، گفتم:

خان اقا توروخدا بیاین الان میمیره

خان اقا گفت:

-بیارینششششش تو

دوباره سیاوشو کول کردن و بردنش تو اتاق خان اقا یه گوشه خوابوندش رو زمین!

همه از اتاق رفتن بیرون

خان اقا شروع کرد عین دکترا معاینه کردن سیاوش

گفت:

-خداروشکر سرش نشکسته ، ضرب دیده ؛ الانم بیهوشه...نازنین بیا لباسشو در بیار

تا من زخماشو ضدعفونی کنم (من خشکم زده بود) یالاااا بجنب دختر

سریع به خودم اومدمو پیراهن و شلوارشو در اوردم

بعد خان اقا منو بزور از اتاق فرستاد بیرون و گفت که لباسشو بشورم

با گریه صدا زدم:

-سمیرررررا

سراسیمه اومد پیشمو گفت:

-جونم عزیز دلم ؟

سفت لباس سیاوش و تو دستام چنگ زدم و گفتم:



-یه تشت و شوینده بیار تا اینارو بشورم

نگاهی به دستام کردو گفت:

-تو حالت خوش نیست بدتش من

از خدا خواسته دادم بهشو تو بالکن کز کردم یه گوشه.

این دیگه چه بلایی بود سرم اومد؟

بعد اینهمه مدت چرا باید این اتفاق میفتاد؟؟

وقتی یاده صحنه ایی که میزدنش افتادم ، دلم آتیش گرفت

عماد از پله ها اومد بالا

عرق پیشونیشو پاک کرد ؛ ترحم بار نگاهم کرد

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم!

رفت نشست ی گوشه

اروم گفت:

-واقعا اون باباته؟؟

جوابشو ندادم ، بی تاب واسه سلامتی سیاوش زیر لب چندتا سوره خوندم.

اعصاب همه سر این موضوع بهم خورده بود

از چشمای مژگان مشخص بود که تو دلش عروسیه...

حتما به خیالش مچ منو گرفته!

پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.



بعد یک ساعت ، خان آقا اومد بیرون

منو عماد سراسیمه حمله ور شدیم سمتش!

مضطرب گفتم:

-حالش چطوره؟

نگاهی بهم کردو با مکت گفت:

-دردش خوابیده...خودشم مسکن خورده ، غرق خواب شده

نفس آسوده ایی کشیدم ، عماد سریع پرسید:

-خان آقا اون مرد کیه؟

خان اقا نفسی کشیدو به روبه رو نگاه کردو با طمانیه گفت:

-درسته دیگه اون پاکی رو نداره ؛ اما چهره جوان و زیبایشو هنوز داره ؛ درست عین

بچگیاش... اون سیاوشه ، پسر جمشید ؛ پدر نازنین

آه از نهاد عماد بلند شد!

سریع گفت:

-د اخه خان اقا ؛ اون بهش میخوره همسن من باشههه ، چطور ممکنه؟

لبخندی زدو گفت:

-وقتی زن میگرفت خیلی بچه بود عماد جان

با پوزخند یه تنه به عماد زدم و رفتم تو اتاق ، درم پشت سرم بستم

رفتم نشستم کنار سیاوش ؛ دست خان اقا درد نکنه ، وگرنه سیاوشو تا به دکتر

برسونیم ، تلف شده بود!



آروم موهای سیاوش رو نوازش کردم

نمیدونم چقدر غرق در خاطراتمون شدم که از بیرون صدای داد و بیداد شنیدم...

اروم از اتاق اومدم بیرون ، رفتم لبه ایوون

همه جمع شده بودن دور خان اقا ، مژگان روبه روی خان اقا سر به زیر وایساده بود!

خان اقا بلند گفت:

-زن ، تو که نمیدونی چی به چیه ، طرف کیه ؛ از کجا اومده ؛ کارش چیه ، بارش چیه
چرا رفتی همرو خبر کردی تا بریزن سر این بنده خدا؟؟؟ بعد چند سال پا شده اومده
تو روستا ، این بود رسم مهمون نوازی؟ (روبه همه مردایی که سیاوش و زدن ، از جمله
عماد گفت) این بود رسم مردونگی؟؟؟ که همه بریزین سرش؟؟؟

همه شرمنده بودن ، یکی از مردا گفت:

-خان اقا ، بخدا ما منظوری نداشتیم ! ناموس عماد ناموس همه ماست

از پله ها رفتم پایین و صدا زدم:

-خان اقا ، ولشون کن ! من باعث و بانی این قضیه رو واگذار کردم به خدا (مژگان

شرمنده سرشو انداخت پایین) شما بیاین ، من یه کار مهم باهاتون دارم

خان اقا زیر لب استغفرالله گفت و از جمعیت خارج شد و اومد سمت من ، راهنماییش
کردم سمت اتاق خودم

وقتی وارد اتاق شدیم ، نشستیم یه گوشه

از حرفی که می خواستم بزنم ، دو دل بودم اما باید میگفتم

خان اقا گفت:



-چیشده دخترم؟

دلمو زدم به دریا...گفتم:

-من حاملم

خان اقا چشماش برق زد؛ با خوشحالی گفت: مبالرکه مبارکهه؛ انشالله صحیح و سلامت دنیا میاد

با لبخند گفتم: ممنون، ولی خان اقا سیاوش حتی نمیدونه که من ازدواج کردم!

خان اقا به فکر فرو رفت...

گفتم:

-من روم همیشه بهش بگم! میشه شما وقتی بهوش اومد بهش بگید؟

ملتمسانه نگاهش کردم

مکثی کردو گفت:

-من میگم؛ اما عواقبش پای من نیست دخترم

سریع گفتم:

-همینکه میگید ممنون

خان اقا سری تکون دادو چیزی نگفت!

....

نمیدونم چقدر گذشت!

اما ساعت ۱۰ شب بود که بلاخره سیاوش چشماشو باز کرد.

خداروشکر که حالش بهتر بود، یکم درد داشت اما حالش خوب بود



لباساش خشک شده بود ، دادم بهش تا بپوشه اونم پوشید...

با استرس دستامو تو هم قفل کردم

خان اقا الان تو اتاق بودو داشت موضوع رو بهش میگفت!

تو عمرم انقدر استرس نداشتم

مطمئنم که واکنش خوبی نداره ؛ ترس تموم وجودمو گرفته بود...

خدایا خودت کمکم کن!

یهو در اتاق با شدت باز شدو سیاوش اومد بیرون

قلبم از جا کنده شد!

نه گذاشت ، نه برداشت یکی محکم کوبید در گوشمو نعره زد:

-همینو میخواستیییی؟؟؟ فرار کردی که بیای این گورستون و حاملت کنن؟؟؟؟؟؟؟؟

حس کردم ی ور صورتم سر شد! چیزی نگفتمو فقط گریه کردم

نعره زد:

-عماد کدومتونه؟

عماد سر به زیر خودشو نشون داد ، سیاوش غرید : میکشمت عوضی

اومد حمله کنه سمتش که گرفتنشو نداشتن!

سیاوش قرمز شده فریاد زد:

-از صفحه روزگار محوت می کنم حرومزاده ، حالا دیگه توی ی لا قبا به دختر من

دست درازی میکنی؟



خان اقا بازوی سیاوشو گرفت و گفت:

-اروم باش مرد ، گفتم که اونا ازدواج کردن

سیاوش اومد سمت من

نفسم به شماره افتاد

با خشم گفت:

-با اجازه کی ازدواج کردی

با گریه گفتم:

-غلط کردم ، بخدا غلط کردم

دستم گرفت و گفت:

-همین الان باید از اینجا بریم

داشت منو می کشید که عماد گفت:

-اما اون زنه منه ، شما نمیتونید ببرینش

سیاوش وحشیانه اومد بره سمتش که دوباره همه گرفتنش

سیاوش داد زد:

آرزوتو به دله ننه بابات میزارم

بعد اومد دستمو کشیدو با خودش برد

خان اقام دیگه نداشت که عماد حرفی بزنه!

داشتیم میرفتیم سمت ماشینش که گفتم:



-من باید برم خونه لباسامو عوض کنم

وایساد و نگاهی به سرو لباسم کردو گفت:

-با ماشین میریم

حرفی نزدم ، سوار ماشین شدیمو با ادرس دادنم سریع رسیدیم جلوی خونه

دویدم تو خونه و به مدت پنج دقیقه لباسای تهرانمو پوشیدم

کوله پشتیمو برداشتمو از خونه اومدم بیرون

سوار ماشین شدم و سیاوش تا جاده اصلی مشغول رانندگی کردن شد

وقتی رسیدیم به قبرستونی ، خان آقا رو دیدم

گفتم:

-توروخدا یه دقیقه کنار خان اقا وایساد

نفس حرص امیزی زدو وایساد

شیشه رو دادم پایین ، خان اقا نگران نگاهم میکرد

با لبخند گفتم:

-بخاطر همه چی ممنون خان اقا

ناراحت گفت:

-دیگه برنمیگردی؟

سیاوش قاطع گفت: نه

خان آقا ناراحت تر شد ، میدونستم تو ذهنش هزارتا سواله...



گفتم:

-شاید اگه روزی ، دوباره مهرزادو دیدم حتما بهش میگم بیاد اینجا و بهتون سر بزنه !
نگران نباشید اون حالش خوبه و الان ترکیه زندگی میکنه

خان آقا متعجب شد ، لبخند زدمو شیشه رو دادم بالا

سیاوش گاز دادو واسه همیشه از روستای مادریم دور شدیم

..

..

..

..

سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین...

نمیدونم چقدر گذشته اما نزدیکیم به تهران

تو اون لحظه از زندگی ؛ دلتنگی عجیبی واسه روستا پیدا کرده بودم

عادت کرده بودم ، انگار آمادگی واسه زندگی تو تهران و ندارم

شاید باورتون نشه اما ته دلم خوشحالم! بلاخره برمیگردم تهران ، خونمون ، اتاقم! از

همه مهمتر اینکه امروز بخیر گذشت...

به سیاوش نگاه کردم ، اولای مسیر خیلی حرص میخورد و یه سره میکوبید به فرمون

سرعتشم که بینهایت بود ، اگه الان زنده اییم همش بخاطر دعاها و سوره هایی که

خوندمه...

الان چهرش که آرومه ، باطنشو نمیدونم

وقتی وارد تهران شدیم



از اعماق وجود هوای آلودشو بلعیدم ؛ اینجا وطن منه

جایی که توش بزرگ شدم ، جایی که تا دلت بخواد آدمای رنگارنگ با زندگی های متفاوت داخلش وجود داره...

داشتم با شوق به خیابونا نگاه می کردم که سیاوش سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-می خوام یه موضوعی رو بهت بگم ؛ فقط میخوام اطلاع بدم و اصلا واسم نظرت مهم نیست...هر اتفاقی افتاده تو باید باهش کنار بیای متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-راجب چیه؟

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-من با ترنم ازدواج کردم

اگه بگم کمرم رگ به رگ شد دروغ نگفتم! کپ کرده نگاش کردم

اصلا باورم نمیشه ... نه امکان نداره! اصلا مگه سیاوش ترنم و پیدا کرده؟ اون که گفت نمیره تهران از اون گذشته ترنم از سیاوش متنفر بود...چیشد پس؟

قاطع گفتم:

-امکان نداره

بی توجه به من شروع کرد به حرف زدن:

-نمیدونم از اینکه این حرف رو بزنی چه احساسی پیدا میکنی اما میگم ! از وقتی پای ترنم و به خونمون بازی کردی...من دیگه اون آدم سابق نشدم ! از این موضوع بگذریم....برادر ناتنی ترنم ، یه معتاده که من میشناختمش



یه مدت واسم کار میکرد ، وقتی ترنم برگشت یکم با تاخیر بهم خبر داد و منم رفتم
شهرستانشون ؛ به زور آوردمش تهران ؛ نم پس نداد که تو کجایی....منم عصبی شدم
...و

سکوت کرد

با دلهره گفتم:

-عصبی و شدی چیکار کردی باهش؟؟؟

یکم مکث کردو با اخم گفت:

-کاری که مجبور شدم فرداش عقدش کنم(قلبم ریخت) به اجبار که نه....اما عقدش
کردم ؛ و الان ما دو سال و نیمه که باهمیم ، اون اولاً زندگی جهنمی ایی داشتیم اما
بعدی مدت بهم عادت کردیمو زندگی خوبی داریم ؛ من دلم نمیخواه زندگیم بهم
بخوره ، اینو میفهمی نازنین؟ (به چشمام نگاه کوتاهی کرد)

با بغض گفتم:

-تو چیکار کردی با ترنمه بیچاره...

سیاوش نفس عمیقی کشیدو گفت:

-هرچی بود دیگه گذشت ؛ مهم اینه که الان زندگی خوبی داریم

اشکامو پاک کردم ؛ اما نمیشد چون پشت سر هم اشکام پایین می اومدن و قصد بند
اومدن نداشتن

با گریه گفتم:



- تو چجوری تونستی این بلارو سرش بیاری؟ تو مجبورش کردی که بمونه... ترنم کجای زندگی من و تو بود؟ ترنم فقط دوست من بود! چطور تونستی زندگیشو خراب کنی؟؟؟ ترنم داره چوب چپو میخوره؟؟ تاوان دوستی با منو؟

با حرص گفت:

- هرچی بوده تموم شده ؛ اون با این قضیه کنار اومده ، زندگی خوبی رو داریم باهم... دلم نمیخواد دوباره تحریک به رفتنش کنی! میفهمی نازنین؟؟

به دور از باورم بود که ترنم کنار اومده باشه با این شرایط...

حرفی نزدم و در سکوت مشغول اشک ریختن شدم!

سیاوش گفت:

- چند وقته پیش ، حمید اومد تهران و بهم یه نامه داد ؛ گفت از طرف توئه که فرستادی واسه ترنم ، اونم به آدرس خونه نا پدریش! منم بهش پول دادمو رفت پی کارش . از رو آدرس نامت پیدات کردم

پس که اینطور...

سیاوش ادامه داد:

- نامرو باز نکردم ، سپردم به ترنم و یه راست اومدم سمت...

پس خودم با دستای خودم جامو لو دادم!

البته بهتر ، چون باید سریعتر از این حرفا متوجه اتفاقاتی که افتاده می شدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی بشه که واسه رفتن به خونه پدری خودم انقدر استرس پیدا کنم.

رویاری با ترنم بخاطر اتفاقاتی که افتاده ؛ واقعا سخته...



حتما روزی صدمبار خودشو بخاطر رفاقت بامن سرزنش میکنه...
نمیدونم واکنشش چیه! حتما حمله ور میشه سمتمو موهامو با جیغ میکشه ؛ کلی
نفرینم میکنه...
خدایا چیشد که زندگی من به اینجاها کشیده شد.
بعد بیست دقیقه سیاوش ماشین رو تو حیاط پارک کرد.
با چشمای اشکی از ماشین پیاده شدمو به خونه قشنگمون نگاه کردم.
هنوزم همون جوری بود! حال هوای خاص خودشو داشت...
وقتی اینجا زندگی میکردم ؛ یه دختر پر جنب و جوش شیطون بودم!
حالا چیشدم؟ یه زنه حامله که نمیدونه چی میخواد به سر زندگیش بیاد
کاش نمی رفتم ، کاش دوباره از سیاوش می ترسیدمو جرات رفتن و پیدا نمی کردم.
افسوس که الان خیلی دیر شده! من می تونستم به امیررضا دل ببندم...
می تونستم زندگی خوبی داشته باشم! اون پسر خوبی بود!
دلَم پر کشید واسه همه مهربونیاش.
با این افکار چهره عماد تو ذهنم نقش بست ؛ تلخی تو دلَم نشست.
ولی من عاشق عمادم ؛ دوستش دارم! من حاملم و بچه عماد تو شکممه
چی به سره زندگیمون میاد؟
سیاوش کنارم وایسادو گفت:
-بیا بریم داخل



سری تکون دادم ، آب دهنمو قورت دادم. خدایا به امید خودت...

سیاوش جلو رفت منم پشتش راه افتادم

از پله های ایوون رفتیم بالا و سیاوش در سالن رو باز کرد...

خون تو رگام داشت منجمد می شد.

باهم دیگه رفتیم تو و وسط سالن وایسادیم

کسی نبود!

سیاوش صدا زد:

-ترنم؟؟(بلندتر گفت) ترنم کجایی؟؟

رفت سمت اتاق و بلافاصله اومد بیرون و گفت:

-نیست

گفتم:

-شاید تو یکی از اتاقای بالاست

گوشیشو در آورد و گفت:

-نه ، اون زیاد بالا نمیره...من میرم دنبالش ، تو همینجا بمون!

بعد سریع از خونه رفت بیرون ؛ رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار دادم ، سوار ماشینش

شدو به سرعت از خونه خارج شد.

هعی! خدا

برگشتمو رو به سمت خونه انداختم



هنوزم مثل قدیم بود چیدمانش ؛ چقدر خاطره ها زنده شد برام...

نگاهم افتاد به آشپزخونه ، پس نصرت خانم کو؟ حتما باز شوهرش مریضه و رفته مرخصی .

[یواشکی از پشت چشماشو گرفتمو گفتم:

-نصی اگه گفتمی من کیمم؟؟؟

با خنده گفت:

-مگه ما چندتا زلزله تو این خونه داریم؟؟؟؟]

از یاد آوری خاطرات گذشته لبخند کمرنگی نشست رو لبم...

رفتم سمت پله هاو آروم ازشون بالا رفتم ؛ دیگه عین قدیم توان دوییدن ازشون رو ندارم .

وقتی رسیدم جلوی اتاقم ، آروم دستگیره فلزی درو اوردم پایین و در باز شد...

در باز شدو موج غم انگیزی از خاطرات به من سیلی زد!

وارد شدمو درو پشت سر خودم بستم .

همه چی خاک خورده بود ؛ انگار سالهاست که کسی وارد این اتاق نشده...

صدای اعتراض و میشنیدم ؛ تموم وسایلی اتاقم از رفتنم گله داشتن!

نگاهم رو همه چی سُر خورد و رو آینه ثابت موند .

[ترنم: وایسا وایسا

گفتم: باز چیشده؟؟

رفت سمت آینه و با ماژیک بزرگ نوشت (گود بای تهران)



باخنده گفتم : کاش تا وقتی که برمیگردیم ، کسی پاکش نکنه]

لبخند غمگینی نشست رو لبم ؛ حتی اون کلمه گودبای تهران هم هنوز رو آینه اتاقم
مونده بود...

منتها آینه ترک خورده بود...

دقیقا یادمه وقتی ترنم ماژیک و پرت کرد ، دقیقا افتاد همون گوشه اتاق...

هنوزم همونجا رو زمین بود!

ترنم هیچ وقت اینجا نیومدی ، یعنی انقدر ازم متنفر بودی؟؟؟

نزدیک به سه سال اینجا زندگی کردی و حتی یکبار هم سری به اتاقم نزدی؟؟

هعی روزگار....چجوری مارو بازی دادی که انقدر از همدیگه دور شدیم!

رفتم کنار پیانو.... دستی به روش کشیدم ، خاک به دستم رنگی خاصی داد

فوتش کردم بیش ترش پخش شد تو هوا.

ترنم تو که عاشق پیانو بودی...

چیشد که حتی سمتشم نرفتی!

رفتم در بالکن باز کردم ؛ نفس عمیقی کشیدم...

من مطمئنم که تو فهمیدی دارم بر میگردم ؛ واسه همینم رفتی...

[سیاوش]

بعد سه بوق جواب داد:

-بله آقا



با خشم گفتم:

-معلوم هست تو کدوم گوری هستی؟؟ ترنم کجاست؟؟؟؟

با تته پته گفت:

-آقا بخدا هرچی بهتون زنگ زدم در دسترس نبودید ، ترنم خانوم صبح امروز رفتن
خونه احسان و سپیده...

گفتم:

-باشه برو بدرک

گوشیو قطع کردم و زنگ زدم به ترنم ؛ لعنتی هنوزم گوشیش خاموشه...

پامو گذاشتم رو پدال گازو تو اولین دور برگردون دور زدم سمت خونه احسان...

حالا خیالم یکم راحت شده ؛ فقط نمیدونم چرا گوشیش خاموشه!

یعنی واسش اهمیتی نداره که منو نازنین برگشتیم؟؟؟

نه آروم باش سیاوش ؛ اون فقط یادش رفته که ممکنه امشب برسی تهران...

چقدر خوب شد که رفت خونه احسان ؛ تو اون خونه تنهایی ممکن بود مشکلی
واسش پیش بیاد.

بعد نیم ساعت رسیدم جلوی خونه احسان ، از ماشین پیاده شدم و رفتم زنگ آیفن
رو زدم...

سپیده جواب داد:

-کیه؟

با متانت گفتم:



-سلام سپیده خانم ؛ ترنم اینجاست؟

سپیده سریع گفت:

ا سلام آقا سیاوش...آره اینجاست ، تشریف بیارین بالا یه چایی در خدمت باشیم

گفتم:

-نه ممنون مزاحم نمیشم ؛ اگه میشه لطف کنید به ترنم بگید بیاد پایین

سپیده:

-مراحمید ؛ چشم چشم الان میگم بیاد پایین

گود بای تهران - آیلین آریانمهر

پنج دقیقه بعد در آپارتمان باز شد.

دست خودم نیست ، وقتی میبینمش لحنم از حالت خشن در میادو یجورایی مهربون

میشم.

گفتم:

-سلامت کو عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-سلام ؛ بلاخره برگشتین؟؟

جواب دادم:

-آره بیا بریم

سرد تو چشمام نگاه کردو گفت: نازنینم برگشت؟



-آره ؛ خونه منتظر ته

دوباره پرسید:

-بهش در مورد ازدواجمون گفتی؟

سری تکون دادم

گفت: واکنشش چی بود؟

کلافه گفتم:

-بیا بریم خودت متوجه میشی

اومدم دستشو بگیرم که نداشت و دستشو عقب کشید.

ناخودآگاه یه تای ابروم رفت بالا.

گفتم:

-معنی این کار چیه؟

با لحنی که انگار واسش مهم نیست داره با کی حرف میزنه گفت:

-بیا بریم تو پارکینگ ، باید یه موضوعی رو بهت بگم

بعد راه افتاد سمت پارکینگ منم بی حرف دنبالش راه افتادم.

تو پارکینگ جلوی یه زانتیای نقره ایی وایساد ، منم متقابلا رو به روش وایسادم...

دست به کمر گفتم:

-خب می شنوم؟



سرشو پایین انداخت ؛ بلاخره شهامتش رو به دست آورد و گستاخانه زل زد به
چشمامو گفت:

-باید از هم جدا شیم

قبل اینکه اخم ابرو هام غلیظ تر بشه و بخوام یه سیلی بهش بزنم ؛ خودمو کنترل
کردم و نفس عمیقی کشیدم...

لبخند ملایمی زدم و گفتم:

-همیشه بگی باز چه اتفاقی افتاده عزیزم؟

هرچی من سعی می کردم آرامش خودمو حفظ کنم ، ترنم سوء استفاده می کرد و پرو
تر برخورد می کرد.

گفت:

-چون دیگه دلم نمیخواد باهات زندگی کنم! خصوصا حالا که نازنین برگشته فرصت
خوبیه واسه رفتن من ...

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

-چرا حالا که نازنین برگشته می خوای بری؟

ریلکس گفت:

-همین که گفتم ، اون خونه یا جای منه یا نازنین

اومد راهشو بکشه بره که دستشو سفت گرفتم و گفتم:

-وایسا ببینم

صداشو برد بالا و گفت:



-دیگه چی میخوای؟؟؟

نه دیگه نمی تونستم اعصابمو کنترل کنم! یه سیلی محکم زدم بهش...

دستشو گذاشت سمت چپ صورتش؛ فقط نگاهم کرد

عصبی گفتم:

-این حرفا واسه وقتی بود که هنوز زخم نشده بودی؛ حالا دیگه زنه منی؛ نازنینم

دختر منه، هیچکدومتون هیچ جا نمیرید فهمیدی؟؟؟؟

چهره رنگ پریدش نشون می داد که ترسیده!

طلاق...هه چه غلط!

دستشو کشیدمو دنبال خودم داشتم میبردمش، اومدم درو باز کنم که زودتر از من

یکی دیگه بازش کرد!

قیافه متعجب احسان تو چهارچوب در نمایان شد.

کلافه سرمو زیر انداختمو دست ترنمو دوستانه تر گرفتم تا احسان شکی نکنه!

احسان گفت:

-سلام بچها

با لحن متین گفتم:

-سلام احسان؛ خسته نباشی

تو همین حین ترنم که دید دستم شل شده؛ دستشو کشید بیرون!

یهو گفت:

-از اینجا برو سیاوش؛ من دیگه به اون خونه کوفتی بر نمیگردم



اینو گفتم سریع دوید سمت پله ها و عین فشنگ ازشون بالا رفت...
حالا من موندمو احسان که یه دنیا سوال تو ذهنش نقش بسته!
قبل اینکه چیزی بپرسه از کنارش رد شدمو از ساختمون رفتم بیرون!
با اعصاب خورد تا خونه رانندگی کردم...

[نازنین]

دو هفته بعد

خب همه چی حاضره! خداروشکر

رفتم دستمو شستم بعدش راهه اتاق سیاوش رو در پیش گرفتم!

لای در باز بود

اروم دو تا تقه به در زدم که گفت:

-بیا تو

وقتی درو باز کردم؛ نزدیک بود از بوی سیگار خفه شم!

طبق معمول دراز کشیده بود رو تخت و زرت زرت سیگار می کشید!

از قیافه ناراحتش میتونم بفهمم که بازم ترنم دست رد به سینش زده...

الان نزدیک یک هفته ایی میشه که هرروز دم خونه احسان و سپیدست!

بگذریم، ملایم گفتم:

-شام حاضره

نیم نگاهی بهم کردو سیگارشو تو جا سیگاری کنار تختش، خاموش کرد!



منم از اتاق خارج شدمو رفتم نشستم سر میز شام!

۳ دقیقه بعد خیلی بی رمق اومد نشست سر میز...

میدونید یکم وزن کم کرده بود!

شروع کرد با غذاش بازی کردن.

سنگینی نگاهمو حس کرد ، چون سرشو آورد بالا و نگاهم کرد!

لبخند بی جونی زدو بی هوا گفت:

-تو میدونستی که من خیلی دوستت دارم؟؟

شوکه شدم از حرفش!

اون سیاوش مغرور که چیزی جز اخم تحویلیم نمی داد حالا بهم بی پروا محبت میکنه!

نیشم تا بناگوش باز شد!

مهربون گفت:

-تو مثل نفسم میمونی ؛ نری و منو تو تنهایی رهام کنی! اونوقته که خفه میشم

بغض نشست تو گلوم ؛ گفتم:

-الهی من فدات بشم ؛ دیگه آسمونم زمین بیاد من از کنارت نمیرم

لبخند زدو از جاش بلند شد ، از آشپزخونه رفت بیرون ، رفت سمت در سالنو ازش

خارج شد!

راستش من چون حاملم عین یه گاو گرسنم بود! حمله کردم سمت غذاها...

درسته فکرم درگیر سیاوش بود اما خب گشنم بود دیگه!



می دونید یه آدمایی هستن تو زندگی...

که آدم دوست داره همیشه استوار و مغرور ببینتشون!

همیشه...

اینجور آدمایه اُبَهِت خاصی دارن که هیچ وقت نباید از بین بره.

و من با رفتنم ؛ ترنم با رفتنش...

دوتامون اُبَهِت سیاوش رو ازش گرفتیم!

گاهی اوقات با خودم میگم رفتنم یه اشتباه محض بود! آره قبول

اما این سرنوشت من بود...

که برم و با عماد آشناشم ؛ برم و زندگیم رو بسازم!

شاید باید من میرفتم تا ترنم و سیاوش باهم ازدواج می کردن.

اینا همش تقدیره...

بعد اینکه حسابی سیر شدم از جام بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون ، از رو

چوب لباسی ؛ شِنل قهوه ایی رنگمو برداشتمو پوشیدم.

بعد رفتم سمت در و از خونه خارج شدم.

سیاوش تو ایوون وایساده بودو داشت سیگار می کشید.

این سیگار لعنتی داره نابودش می کنه!

آروم و قدم زنان رفتم کنارش، متوجه حضورم شد!

چه ماهه قشنگی تو آسمونه امشبه...



گردو سفید!

سیاوش سکوت بینمون رو شکست و گفت: چیشد که اوضاع به اینجا رسید؟ ما که زندگی نسبتا خوبی داشتیم...

لبخند آرومی زدم و گفتم: هنوزم همه چی مثل قبله ؛ چیزی عوض نشده که

نیم نگاهی به شکمم کرد ، بعد خیره شد تو چشمام و گفت: چیزی عوض نشده؟!

سرمو آروم پایین انداختم و دستی به شکمم کشیدم ؛ با خجالت گفتم: اون شب... خیلی تلخ بود همه چی!

دود سیگارشو فرستاد هوا و منتظر نگاهم کرد.

به آسمون خیره شدم و گفتم:

-وقتی به سهیل گفتم که یادم رفته عابر بانک تورو بیارم با خودم ، رفتارش تغییر کرد ؛ باورم نمی شد همون سهیل قبلی باشه! تو یه چند ثانیه به قدری تغییر کرده بود که دیگه نمی شناختمش... اون شب ؛ بعد چند ساعت رانندگی ماشین و یه جا زدیم بغل ، پیاده شدیم... منو ترنم رفتیم سمت یه چایی خونه! با خیال راحت چایی خوردیم و بعد سی دقیقه اومدیم بیرون ؛ دیدیم سهیل سرش تو صندوقه... یهو کوله پشتی مو پرت کرد رو زمین و همه نقشه های کثیفش رو گفت... (قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم) منو ترنم با گریه التماسش کردیم اما اون تو اوج بی رحمی مارو ول کردو رفت. از شانسمون یه وانتی می خاست بره روستای مامان ، خدا خیرش بده که مارو برد همراه خودش! اون شب ما رفتیم روستا و شب تو امامزاده خوابیدیم ؛ همون شب مادره ترنم فوت کردو فردا روزش اون مجبور شد برگرده ؛ من تنها موندم تو روستا و خدا بهم کمک کرد که خان آقا رو پیدا کردم! اون منو عین دختر خودش لای پرغو ازم نگهداری کرد ؛ من تو اون مدت (خجالت می کشیدم اما



باید می گفتم (عاشق شدم! عاشق یه پسری به اسم عماد ، یه دختری رو نشون کرده بودن واسش... ولی بخاطر من با همه جنگیدا! (سرمو انداختم پایین و گفتم) من واقعا عاشقشم...

با پوز خند گفتم : عاشقشی؟؟ یعنی من انقدر حق نداشتم که تو بزرگترین تصمیم زندگی تو دخالت کنم؟

با عجز گفتم: باور کن ؛ تو اون لحظه فقط می خواستم تو بغلت گریه کنم ، می خواستم کنارم باشی ، می خواستم برگردم تهران... اما می دونستم که منو می گشی ، من ترسیدم بابا ؛ میفهمی؟؟ من ازت می ترسیدم...

دستم گرفت و نوازش کرد . گفتم: یعنی باور کنم تو به خواسته خودت ازدواج کردی؟ باورکنم این بچه تو شکمت به اجبار نیست؟؟ یعنی می خوام من حق اون پسره رو کف دستش نزارم؟؟؟

با عجز گفتم : بابا من دوستش دارم! اون تنها کسیه که من تو عمرم دل بهش بستم... اونم واقعی

با نگرانی خیره تو چشمام بود! یهو یه لبخند زدو گفتم: بنظرت اگه تموم زمینای علیمراد و بفروشیم ، میتونیم خسارتی که سهیل به کامران زدو جبران کنیم؟ با این حرفش دوتایی زدیم زیر خنده...

میون خنده هامون صدای آیفن خونه اومد!

متعجب گفتم : کی می تونه باشه این وقت شب؟

سیاوش سیگارشو پرت کردو گفتم: لابد بازم کارو خراب کردن این دست و پا چلفتیا! تو برو داخل



سرمو تکون دادم ، سیاوش رفت سمت در حیاط ، وقتی بازش کرد بدون هیچ حرفی فقط به اون شخصی که پشت در بود نگاه می کرد!

منم تعجب کردم ، یعنی کیه؟ ترنم برگشته؟؟

سیاوش کنار وایساد و به من نگاه کرد. سوالی نگاهش کردم! با اخم گفت: بیا تو

بی صبرانه نگاه کردم تا ببینم کی پشت دره...

با دیدن قیافه شرمنده عماد ، فکم افتاد زمین!

خیلی شرمسارو سر به زیر اومد تو ؛ انقدر دلم برای این حالتش سوخت که نگو! ریشاش بلند شده بود

سرو وضع بهم ریخته ایی داشت . معلومه حالش خوب نیست اصلا

نمیدونم باید چه واکنشی نشون میدادم ، نباید می بخشیدمش؟؟ تنبیهش بس نیست؟؟

سیاوش درو بست و دست به سینه با اخم غلیظ منتظر به عماد نگاه کرد.

در عین ناباوری من ، عماد زد زیر گریه!!

نشست رو زمین و با گریه گفت: آقا سیاوش ، بخدا غلط کردم بخدا بچگی کردم ، بی

عقلی کردم ، نفهمی کردم... اومدم تا هرچقدر دلت میخواد تلافیشو در بیاری سرم ،

اومدم با جون دل کتکم بزنی تا شاید منو ببخشی ؛ ولی بهم حق بده آقا سیاوش ، این

خیلی سخته که آدم زنشو...عشق زندگیشو...مادره بچش کنار یکی دیگه ببینه! آخه

من از کجا باید تشخیص میدادم وقتی شما انقدر جوون و خوش قیافه هستید! آقا

سیاوش بزن ، بزن ولی منو از زن و بچم دور نکن... چند وقته به هر دری زدم تا

اینجارو پیدا کنم ، تورو خدا دست رد به سینم نزن!



همه این حرفا رو با گریه گفت! دلم براش کباب شد ، تازه می فهمم چقدر دلم براش تنگ شده بود.

قلبم محکم به سینه می کوبید ، انگار دلش نمی خواست عمادو تو اون وضعیت ببینه!
نگاهم سر خورد رو سیاوش ، همچنان دست به سینه داشت به عماد نگاه می کرد.
رفت بالا سر عماد وایساد ، نمیدونم واکنشش چیه...
دل تو دلم نیست...

وقتی دستشو مردونه و مهربون ، سمت عماد دراز کرد ، اشک از چشمام چکید بیرون.

انگار همه وجودم رها شده بود.

عماد اشکاشو پاک کردو متعجب به دست سیاوش نگاه کرد ، بعد سفت دستشو گرفت و از جاش بلند شد.

سر به زیر وایساد جلوی سیاوش...

من هنوز اشکم بند نیومده بود ، این صحنه می تونست یکی از بهترین صحنه های زندگی باشه!

سیاوش خوب عمادو بر انداز کردو گفت: اون لحظه اول که دیدمت... فقط می خواستم بکشمتم ، چون فکر می کردم تو بزور دختره منو عقد خودت کردی! ولی حالا میبینم تو ناخاسته خودت رو به من ثابت کردی ؛ تو بهم ثابت کردی که عین یه مرد واقعی مراقب نازنینم هستی. حق رو به تو میدم عماد ، این خیلی سخته که آدم زنش رو تو همچین وضعیتی ببینه و هر مرده دیگه ایی که جای تو بود این واکنش رو نشون میداد.



میدونی دقیقا نمی دونم ، ولی شاید این تقدیر نازنین بود که عشقش رو تو روستای
مادریش پیدا کنه! شما دوتا واقعا عاشقید ، من این احساس رو هم از چشمای تو و هم
از چشمای نازنین خوندم... (سیاوش رو به من گفت) بیا نازنینم ، همسرت اومده .
نمی خوای بیای پیشش؟؟

بغضم ترکید ؛ با دو رفتهم پیش سیاوش سفت بغلش کردم.

با مهربونی منو تو آغوشش جا داد.

بعد یک دقیقه گریه تو بغلش گفت: خب خوبه دیگه ؛ حالا برو پیش عماد

چشمک زدو گفت: منم میرم پی نخد سیاه

خجالت کشیدم و فقط لبخند زدم!

عماد کلی تشکر کردو ، سیاوش ازمون دور شد.

آروم چرخیدم سمت عماد و با عشق به چهره قشنگش نگاه کردم...

اونم انگار داشت با چشماش صورتم رو می بلعید...

.....

حدودا یه هفته ایی میگذره و ما سه تا حسابی باهم اُخت شدیم!

عمادو سیاوش که خیلی باهم رفیق شدن.

سیاوش شرط گذاشت که عماد باید یه خونه تو تهران بگیره و ما اینجا زندگی کنیم! با

اینکه من راضی نبودمو دلم پر می کشید واسه روستا و خان آقا ؛ اما عماد با کله قبول

کرد! عماد همیشه دلش میخواست بیایم تهران زندگی کنیم ولی من موافقت نمی

کردم!

حالا دیگه از خدایه بیاد تهران...



یه چشمک به خودم زدمو گفتم : بینم بعد این همه مدت بازم مثل قدیم میتونی
پراید مشکی رو بیچونی یا نه!

یا علی ، برو که رفتیم...

از خونه زدم بیرون ؛ بعد یه ربع پیاده روی رسیدم به سر خیابون .

عرض خیابون رو داشتم طی می کردم که یکی بوق زد...

برگشتم دیدم خودشه! بازم یه پراید مشکی .

حتما تاحالا به سیاوش خبر داده...

وایسادم ؛ واسه یه تاکسی دست تکون دادم ، خداروشکر وایساد .

نیم‌نگاهی به پراید انداختمو سوار شدم!

یه آدرس گنگی از خونه سپیده تو خاطرمد بود اما قبلش باید از شر این پراید مشکی

خلاص میشدم ، وگرنه سیاوش دستمو میخوند...

یاد آوری مسیرایی که تو گذشته با سهیل مشخص کرده بودیم تا پراید مشکی رو

بیچونیم ؛ یکم برام تلخ بود!

چقدر منو سهیل باهم خاطره داشتیم! با اون کاری که باهام کرد ؛ اما من

بخشیدمش...

من سهیل رو عین داداشم دوست دارم . سهیل دایی منه...

اون مهرزاده ؛ برادره مامانم! میبخشمش و علاقمو نسبت بهش حفظ میکنم! سهیل

ناخاسته منو به عشق زندگیم رسوند .

کاش روزی بتونم دوباره بینمش و بهش بگم برگرده ایران ؛ برگرده روستای مامانم...

خان آقا رو ببینه!



کاش می شد...

خلاصه بعد چند دقیقه رسیدم به مکان مورد نظرم
از ماشین پیاده شدم؛ پولش رو حساب کردم و رفت.

نفس عمیقی کشیدم...

حالا وقتشه

۱

۲

۳

بدوووووووووو

تا جون تو تنم بود دوییدم...

دوییدمو از میدون رد شدم و رفتم خیابون بغلی؛ پراید مشکی تا بخواد بهم برسه
باید بره اولین دور برگردون دور بزنه و این حدود نیم ساعتی طول میکشه! خخخخ

سریع یه تاکسی گرفتمو مسیر خونه سپیده رو در پیش گرفتم!

ایول نازنین، نه خوشم اومد هنوزم عین قبلناتی...

گوشیمم خاموش کردم.

.....

حدودا بعد نیم ساعت جلوی آپارتمان سپیده اینا بودم

از استرس دستام عرق کرده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز، دیدن ترنم انقدر
برام سخت بشه.



اودم زنگ آیفن و بزمنم که یهو در کوچیکه آپارتمان باز شد.
و ترنم با یه بچه اومد بیرون! دستم رو هوا خشک شد.
بلاخره نگاهش بهم افتاد ، اونم خشکش زد
نمیدونم اشکم کجا بود ؛ ولی با ذوق گفتم: ترررررنم
دویدم سمتشو سفت همه بغل کردیم
متعجب گفتم: نازنین؟؟؟ واقعاااا خودتی
با اشک شوق گفتم: آره خواهری خودمم ؛ بی معرفت مگه نگفتی بر میگردی؟؟؟
چیشد پس ، تو که رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی
ترنم ازم جدا شد اشکاشو پاک کرد و گفت: نشد که بر گرده نازی نشد...
نگاهی به پسر کوچولوی خوشگلی که با تعجب داشت مارو نگاه می کرد کردم و گفتم:
این آقا پسره کیه؟
ترنم با لبخند گفت: سهیله... پسر سهیله ؛ قول داده بودم ببرمش پارک
نمیدونم چرا با این حرفش یه تلخی نشست رو قلبم!
شاید بخاطر اینکه همه خاطرات گذشته مرور شد تو ذهنم
نشستم رو زانو هامو با شوق گفتم: وایااا خدا ؛ تو کی وقت کردی به دنیا بیای و انقدر
زود بزرگ شی؟؟
ترنم گفت: زود؟؟ نزدیک چهارسال گذشته ها
لبخند تلخی زدمو سهیل و ب*و*سیدم . بعد از جام بلند شدمو گفتم : پس بریم
پارک ؛ که هم آقا سهیل بازی کنه و هم ما حرف بزنینم



ترنم سرشو تکون دادو سه نفری راهی یه پارک نزدیک شدیم!

بعد یه ربع پیاده روی رسیدیم پارک و سهیل با شوق رفت سمت وسایل بازی!

منو ترنم نشستیم روی نیمکت...

به چشمای ترنم نگاه کردم؛ اونم همینطور

اشک از گونم سرازیر شد...

ترنم با نگرانی گفت: چیشدی دیوونه؟؟؟

با بغض گفتم: سخت بود...دوری از تهران؛ دوری از سیاوش...دوری از تو... ترنم

خاطره هامون یادته؟؟؟ یادته چقدر شیطونی می کردیم چقدر می خندیدیم...

دانشکده رو یادته ترنم؟ چه روزایی که تا شب باهم کله تهرانو گشت زدیمو از شوق

خنده اشکامون سرازیر میشد! دوری از همه اینا سخت بود! سرمون درد می کرد

واسه کرم ریختن! پایه همه کارای هم بودیم پایه یه همه دیوونه بازیمون بودیم...

ترنم اشکشو پاک کردو گفت: اون روزا خیلی خوب بود؛ اما یه کوه فاصله بینمون

افتاد.

گریم شدید شدو گفتم:

-وقتی سوار اون ماشین شدیو رفتی از روستا؛ داشتم از گریه می مردم ترنم... داشتم

از دلتنگی می مردم! یه بغض عجیبی از اون روز تو گلوم موند و امروز که بعد چند

سال دیدمت دوباره پاره شد...

ترنم با گریه به حرفام گوش می داد!



ادامه دادم : وقتی بعد این همه مدت برگشتم تهران ؛ تموم خاطرات خوشه گذشته به من سیلی زدن ؛ همه از رفتنم گله داشتن، من متعلق به همین جام ؛ به تهران ! به خاطرات قشنگمون...

ترنم سرمو تو آغوش کشید و دوباره عین قدیم زمزمه های اروم می کرد تا گریم بند بیاد!

اما سخت بود ! خیلی سخت بود...

از آغوشش اومدم بیرون! با گریه گفتم : با رفتنمون همه رو ناراحت کردیم ؛ امیرضارو ، سیاوش، احسان و سپیده ؛ کامیار... حتی وقت نشد برای آخرین بار مامانتو ببینی.

حالا ترنم بود که اشکاش بند نمی اومد ؛ دستشو گرفت جلوی صورتش و تا میتونست گریه کرد

با شرمندگی گفتم: منو ببخش ترنم ؛ تو به پای من سوختی... منو ببخش ترنم ولی بدون من تورو اندازه خواهره نداشتم دوست دارم ؛ هیچکس تو دنیا عین تو برام عزیز نیست.... منو ببخش ترنم میدونم سخته اما تو به خاطره من بود که مجبور شدی با سیاوش ازدواج کنی ؛ تا دنیا دنیااست و من هنوز توش نفس می کشم هیچ وقت نمیتونم کارایی رو که واسم کردی و جبران کنم! ترنم تو از سیاوش متنفر بودی اونم بخاطر من ؛ اینو من بهتر از هرکسی میدونم اما مجبور شدی زنش بشی بازم بخاطر من... (ترنم با چشمای قرمز شدش نگاهم کرد)

با عجز ادامه دادم : اما ترنم سرنوشت این بود که اینطور بشه... از اون روزی که رفتی ؛ سیاوش حالش خیلی خرابه ، من خوب میشناسمش و میدونم که چقدر افسردست ؛ هر شب بخاطرت تا صبح بیدار بود! باور کن تو این چند هفته اصلا یه آب خوش از گلوش پایین نرفته... من عشق و تو چشماش دیدم... ترنم سیاوش داره نابود میشه ؛



بزور لب به غذا میزنه! دارم جلوی چشمم میبینم که اون سیاوش مغرور داره تلف
میشه...

خودمم باور نمی شد اما الان حاضرم قسم بخورم که سیاوش واقعا عاشق توئه... اینو
دارم جدی می گم

ترنم با ناراحتی به چشمم نگاه کرد.

با مهربونی گفتم: آجی اگه تو ام عاشقشی نزار انقدر زجر بکشه ؛ ولی اگه بهش
احساسی نداری و نمی خوای کنارش باشی ؛ بخدا قسم دیگه نمیزارم سمتت بیاد...
دیگه من برگشتمو عین کوه مراقبتم

ترنم لبخند زدو گفت: من عاشق توام نازنین قسم میخورم

خندیدمو عین قدیم گفتم: منکه خیلی مخلصتم ابجی

ترنم خندید. یهو ناراحتی گفت: من رفیقتم ؛ میدونم چقدر بدت می اومد از اینکه
سیاوش ازدواج کنه... یادته ؟ خودت همیشه حرص میخوردی سر اینکاراش

لبخندی زدمو گفتم: من از این متنفر بودم که سیاوش بره با دخترای رنگارنگو عوضی
که تو مهمونیای شبانه ولو هستن! فکر کن مثلا با یکی مثل ثریا ازدواج میکرد ، چقدر
میتونست رو مخ باشه... ولی اون عاشق تو شده ، تو ام که از بهترینایی . من که
حاضرم رو پاکیت قسم بخورم. هم تو هم سیاوش از بهترین آدمای زندگی منین. حالا
چی میگی؟

ترنم لبخندی زدو با شرمندگی گفت: اگه تو این نظرو داری... پس منم راستشو میگم!

منتظر نگاهش کردم

گفت: من عاشق سیاوشم...



لبخندی زدمو با شوق ب*و*س بارونش کردم ؛ حس کردم ترنم بعد مدتهاست که از ته دل خوشحاله و می خنده.

.....

خلاصه وقتی از بحث سیاوش مطمئن شدم نشستم از تموم ماجراهایی که تو روستا واسم اتفاق افتاد واسش گفتم! از ازدواجم... از حامله بودنم...

ترنم وقتی فهمید حاملم عین سیاوش ناراحت شد اولش ؛ چون اونم فکر میکرد من بزور حامله شدم! ولی وقتی گفتم عاشق شدمو این بچه از مرد زندگیه فوقالعاده خوش حال شد!

کلی حرف زدیمو سه تایی یه بستنی مستی زدیم تو رگ!

خلاصه ساعت هفت و نیم شب عماد گفت که رسیده تهران ، منم گفتم خونه نره و آدرس پارک و بهش دادم

از اون طرفم قرار شد ترنم بره خونه و سیاوش رو غافل گیر کنه! بعد باهم بیان شهربازی مورد نظرمون!

خلاصه ترنمو سهیل رفتن و بعد نیم ساعت عماد اومدو باهم رفتیم سمت شهربازی و منتظر سیاوش و ترنم شدیم...

[ترنم]

وقتی دره سالن رو باز کردم ؛ تموم برقای خونه خاموش بود!

سریع رفتم تو و تموم برقارو روشن کردم ، بعد سریع رفتم تو اتاق سیاوش و جلوی آینه وایسام...

اوف خداروشکر قیافم خوبه! خیلی هول هولکی حاضر شده بودم اخه...



رفتم تو سالن

هرچقدر منتظرش موندم نیومد!

حوصلم سررفت... پا شدم از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق نازنین شدم!

با لبخند به همه جا نگاه کردم

یه عکس رو دیوار توجهمو جلب کرد...

رفتم نزدیکش ؛ عکسه مدلش جوری بود که نازنین با خنده وسط وایساده بود ؛ سمت

چپش سیاوش با لبخند وایساده بود... سمت راستش یه پسره خوش قدو بالا و خوش

چهره...

پس عماد اینه! خوب چیزیه دامادم! خخخخ

نگاهمو از رو عکس برداشتم و به پیانو نگاه کردم...

چقدر من با این پیانو خاطره دارم!

با لبخند از کناره پیانو رد شدم و دره بالکن و باز کردم و رفتم تو بالکن وایسادم!

چه هوای خوبیه...

خدایا شکر ت که همه چی بخیر گذشت!

کی فکرش رو می کرد این ماجرا اینجوری ختم بشه؟

درسته یکم پر فرازو نشیب و شایدم دردناک بود ؛ اما به همه خوشیای الانمون می

ارزید...

خدایا واسه همه چنان کن سرانجام کار ؛ که تو خشنود باشی و ما رستگار...

این شعر همیشه آخر کتاب فارسی دبستانمون بود! و من ساده ازش رد می شدم



ولی حالا میفهمم چه مفهوم مهمی داره!

وقتی دره حیاط باز شدو ماشین سیاوش داخل حیاط شد ، سریع پریدم تو اتاق و درو بستم...

قلبم تند تند می زد! خون تو رگام منجمد شده بود

بابا شوهرته!! چرا اینجوری میکنی ترنم خُله؟

من خُلم؟ بزار خودت عاشق شی میفهمی چی میگي اونوقت منم میشینم های های بهت می خندم!

وقتی صدای دره سالن اومد.

دره اتاق نازنین و بستمو از پله ها رفتم پایین...

سیاوش داشت آب می خورد!

با دیدنم سریع لیوان آب و گذاشت رو آپن! جوری که فکر کنم لیوان شکست!

از آخرین پله اومدم پایین...

باچشمای سبزه متعجب گفت : ترنم؟؟؟؟

سریع جلو اومد ؛ تو یک قدمیم وایساد...

با لبخند گفتم: من برگشتم! تا دنیا دنیاست... کنارت بمونم زندگیم

با لبخند خسته گفت: منو از جونم سیر کردی دختر... ولی بزار بهت بگم! خوش

اومدی ولی دیگه رفتنی تو کار نیست ؛ فهمیدی؟؟؟؟

با لبخند شیطون گفتم : بله اقای آخمو!

برعکس گذشته که همیشه اون اول منو در آغوش می کشید...



این سری من خودم رو محکم پرت کردم تو آغوشش و به زندگی جدیدم سلام کردم.

می مونم کنارت... درست مثل سایت

از امروز تا هر روز... تا اون بی نهایت

نمیگیره هیچکس! جای خاک پاتو...

نمییره این عشق.... " قسم می خورم "

تا وقتی که قلبم ؛ واست میزنه...

تا وقتی که جونی ؛ تو یه این تنه...

تو روزای خوب...

تو روزای بد...

همیشه باهاتم..... " قسم می خورم... "

به لحظه ی دیدار... " قسم می خورم... "

دوباره با تکرار... " قسم میخورم... "

به عهدی که بستیم " قسم میخورم... "

به هستم ، به هستیم.... " قسم می خورم.... "

پایان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد ما به شما

[رمان ازدواج به سبک دزدی n.ghasemi |](http://www.1roman.ir)



phantom.hive | رمان سلطه‌گران_کتاب برگزیده‌ی سیاهی

mahsaaa | رمان نقاش مزاحم (جلد سوم)